فصل ۱

در زیرزمین خانه بودم و دوباره کودک شـده بودم. عروسکم را بغل کرده بودم و در پشـت شیشه‌های ترشـی و قرابه‌های آبغوره پنهان شده بودم. منتظر مانده بودم تا او که چشم گذاشته بود، بیاید و مرا پیدا کند. با ذوق نفسـم را حبس کرده بودم و در تاریک و روشـن زیر زمین، به ریسه‌های انگـوری که برای کشـمش شـدن به سـقف آویزان شـده بودنـد، نگاه می‌کردم. فکر کردم که اگر نتوانسـت مرا پیدا کند، به عنوان جایزه از آن خوشه‌هایی که کشمش شده بود، بخواهم.

فضای زیر زمین مثل روز، روشن شد و کسی از بالای سر شانه‌ام را گرفت و فشرد. آهی از سر ناراحتی و افسوس کشیدم. مرا پیدا کرده بود! دوباره شـانه‌ام بیشتر کشیده شد... چشمانم را گشـودم و به این دنیا برگشتم. کتفم در دسـت منصوره بود. خودش هم به روی صورتم خم شـده بود و با نگرانی نگاهم می‌کرد. پرده‌ها را کنار کشـیده بود و نور خورشید تمام

اتاق را پُر کرده بود.

- خواب می‌دیدی؟

گیج و خواب آلود نگاهش کردم و غلتی زدم.

- هوم؟...

نگاه سرزنش باری کرد!

- ترسوندیم، فکر کردم خواب به خواب رفتی. هر چی زنگ زدم اصلا انگار که نه انگار. کلید انداختم اومدم داخل. هر چی تکونت می‌دادم، مگه بیدار می‌شدی!

به آشپزخانه رفت. برخاستم و روی تخت نشستم. سرم را میان دستانم گرفتم.

- چی شده حالا؟

از همان آشپزخانه بلند گفت:

- هان؟ چی گفتی؟

برخاستم و به آشپزخانه رفتم.

- می‌گم چی شده که کله سحری این جایی؟

کتری را به برق زد و از کابینت، قوطی چای را بیرون آورد.

- از پیش دکتر صمیمی میام.

به کابینت کنار سینک تکیه دادم.

- خب...

چند ثانیه چیزی نگفت. اخلاقش را می‌دانستم. منصوره وقتی که عنوان کردن موضوعی برایش سخت بود، همیشه به جاده خاکی می‌زد.

- امروز کلاس نداری؟

خندیدم:

- چی تو دلته؟ بریز بیرون!

با ناراحتی گفت:

- تو نمی‌تونستی به جای این تو هپروت رفتن ها، یه کم بیشتر درس بخونی؟

از کابینت فاصله گرفتم و از آشپزخانه بیرون زدم.

- پس جوابش منفی بود؟

دنبالم راه افتاد.

- اگر حتی قبول هم شده بودی؛ قبولت می‌کرد. دکتر صمیمی یه همچین آدمی نیست، خودتم می‌دونی. ولی آخه تو گند زدی، زمانی که باید می‌نشستی درس می‌خوندی، زده بودی تو کوه و کمر دنبال عکاسی و شعر و نوشتن. آخه آدم عاقل زمان آزمونش می‌ره کوه و صحرا، سیر و سلوک...

درِ سرویس بهداشتی را بستم، ولی صدای آهسته‌ی او از پشت در، باز هم شنیده می‌شد. غرولند می‌کرد!

صدای زنگ تلفن آمد. منصوره گوشی را برداشت و با کسی که پشت خط بود، خوش و بش کرد و بعد ضربه‌ای به در زد. در را آهسته باز کرد و از لای در، با نیشخندی گوشی را به طرفم گرفت.

- آقا کوروش...

خندیدم. کف خمیردندان را از دهانم تُف کردم و گوشی را گرفتم.

- سلام...

- سلام، چطوری؟

صدایش به شدت گرفته بود. مثل کسی که آن قدر گریه کرده است که نفسش بالا نمی‌آید. با تعجب گفتم:

- خوبم. تو چطوری؟

مِن مِن کرد. سُرفه کرد. کوروش همیشه رُک بود، ولی نه مثل این که

حالا...

- چیزی شده؟

- دیروز یه تماس تلفنی داشتم از... (مکث کرد و نفس عمیقی گرفت) از بخش داری هفت بهشت علیا، گفتن که...

دوباره مکث کرد. سرانجام با صدای گرفته و خفه‌ای، گفت:

- متاسفم!

صدایش شکست. از سرویس بهداشتی بیرون آمدم و همان جا کنار در چمباتمه زدم.

- باشه کوروش، دیگه نمی‌خواد چیزی بگی!

دادن خبر بد برای او، و شنیدنش برای من، هر دو سخت بود. چرا باید کار را برای هر دو نفرمان سخت می‌کردم؟!

- کِی اتفاق افتاده؟

حس کردم که چشمانم شروع به سوزش کرد. آخرین حلقه‌ی اتصال من به کودکی و گذشته‌ام، رفته بود. برای لحظه‌ای به یاد خوابی که دیده بودم، افتادم. نفس عمیقی کشیدم.

- یه ماه پیش.

بی توجه به صدای او که بیچارگی و بدبختی از آن می‌بارید، با حیرت، تقریبا داد کشیدم:

- یه ماه قبل؟ اون وقت الان خبر دادن؟

- نتونستن؛ الان فصل سرماست. می‌دونی که اون جا اوضاع چطوره. با اولین برف پاییزی، تو برف و یخ محاصره می‌شن.

دوباره یک نفس عمیق دیگر گرفتم. چشمانم را بستم. هیچ ذهنیتی از آن جا نداشتم. اما احتمالا حرف کوروش درست بود. در روستایی که هنوز برای گرما تاپاله می‌سوزاندند، چه توقعی می‌شد داشت که در

فصل سرما بتوانند آن همه راه بیایند تا به بخش داری برسند و خبری را برای تهران مخابره کنند!

- کی راه میفتی؟

آهی کشیدم:

- نمی‌دونم.

- خبرم کن، باهات میام.

- نه ممنون.

- خطـر داره، تنها نرو. اصلا اون جا رو بلد نیســتی، نمی‌دونی راه و چاه چیه!

حرفش را قطع کردم:

- می‌خوام تنها باشــم. در ضمن من خیلی وقته که می‌دونم راه و چاهِ تو زندگیم، کجاهاست.

چیزی نگفت. اما از خداحافظی ســردش کاملا مشــخص بود که دلخور شــده اســت. حقیقتی که من پیش چشــمانش آورده بودم، او را دلخور کرده بود.

همان طور بهت زده گوشه‌ی هال نشستم. منصوره مقابلم زانو زد و دستم را گرفت. تنها نگاهش کردم.

- چی شده؟

برخاســتم، گوشــی تلفن را به منصوره برگرداندم و به طرف اتاق خواب رفتم. با نگرانی دنبالم آمد. گیج و منگ به دور خودم چرخی زدم. ذهنم از کار افتاده بود. لحظه‌ای می‌دانســتم که باید چه کنم و لحظه‌ای بعد، همه چیز مثل غبار در ذهنم محو می‌شــد. کوله پشتی کوهنوردی‌ام را از بالای گنجــه بیرون آوردم؛ ولی آن را روی تخت گذاشــتم. برای چمدان بســتن هنوز زود بــود. کلی کار داشــتم. اما ذهنم اجــازه‌ی فکر کردن،

نمی‌داد.

- قلبم اومد تو دهنم. می‌گی چی شده یا زنگ بزنم از خود آقا کوروش بپرسم؟

آهی کشیدم و با بیچارگی گفتم:

- باید برم روستای بهشت!

نفسش را با ناراحتی بیرون داد:

- واسه چی؟

نگاهش کردم. کوله پشتی را برداشتم و کف اتاق انداختم. اما لحظه‌ای بعد، خم شدم و دوباره آن را برداشتم و در دستم نگه داشتم. با تعجب به حرکات تکراری من نگاه کرد.

- خواهرم فوت شده...

خودم هم متوجه شدم که صدایم تا چه اندازه لرزان بود. اما باز هم دست نکشیدم. کنار کشو زانو زدم و لباس از کشو بیرون کشیدم. می‌خواستم قبل از آن که جیغ بکشم، فکرم را منحرف کنم.

همان جا کنار در، مثل خمیر وا رفت و نشست. بیشتر شوکه بود، تا ناراحت. در ذهنم شروع به برنامه‌ریزی کردم. چه کار باید بکنم، کجا باید بروم، چه وسایلی باید همراه ببرم، با چه وسیله‌ای بروم و... اما مغزم جواب نمی‌داد! بیهوده بود. ذهنم خمود و منجمد شده بود!

- حالا کی راه میفتی؟

برخاست. نگاهش موشکافانه مرا برانداز می‌کرد.

- هر چه سریع‌تر بهتر. ماهیم رو با خودت ببر. نمی‌دونم کِی برمی‌گردم. این وقت سال اون جا برف گیره، ممکنه گیر بیفتم.

با وحشت گفت:

- دیوونه شدی؟ می‌خوای بری جایی که اصلا تا حالا نرفتی؟ اگر اتفاقی

برات بیفته چی؟
مقابلش ایستادم. نگرانی از صورتش می‌بارید. بازویش را با ملایمت لمس کردم:
- جایی که میرم امنه. اگر خواهرم به اون روستایی‌ها اعتماد داشت، پس منم دارم. نگران نباش!
چند لحظه بدون حرف به چشمانم نگاه کرد. سعی کردم آرام باشم. دستم را گرفت و مرا روی تخت نشاند. کنارم نشست و دستش را دور گردنم حلقه کرد. نگاهش کردم. نگران بود. پیشانی‌ام را به شانه‌اش تکیه دادم.
- می‌شه مثل آدم عزاداری کنی؟ چرا خودتو می‌خوری؟ گریه کن.
باصدای خش دار و خفه‌ای گفتم:
- خوبم! گریه‌ام نمیاد.
آهی کشید و شانه‌ام را فشرد.
- تنها که نمی‌شه بری...
به میان حرفش آمدم:
- مشکلی ندارم. همیشه همه کارهام رو تنها کردم.
- می‌دونم، ولی الان فرق می‌کنه.
سرم را از روی شانه‌اش برداشتم. تصمیم جدی‌ام را در چشمانم دید.
- وقتی می‌خوای کاری رو بکنی دیگه هیچ چی جلوتو نمی‌گیره.
به نظر کمی دلخور می‌آمد. اما بیشتر از آن، هنوز نگران بود.
- یه پرس و جو بکن که برای انتقال جسد چه مدارکی لازمه.
با حیرت بسیار نگاهم کرد.
- مگه می‌خوای جنازه رو منتقل کنی؟
با ناراحتی گفتم:

- نکنه فکر کردی که من می‌گذارم خواهرم تو اون بیغوله بمونه؟

هنوز حیرت زده بود.

- اگه به امانت دفن نشده باشه، نبش قبرش صحیح نیستا.

سرم را با تایید تکان دادم. می‌خواست کاری کند که من منصرف شوم.

- صددرصد مطمئنم که به امانت دفن شده. اونجا روی این مسائل حساس هستن.

دیگر چیزی نگفت.

- باید بلیط و یه مقدار پول از بانک بگیرم. جایی که می‌رم خبری از عابربانک و دستگاه پوز بانکی نیست. باید پول نقد همراهم باشه.

هنوز چشمانش پر از تردید و ترس بود. با ناراحتی گفت:

- دیوونه شدی، آره؟ یه زن تنها، با یه جنازه...

لبخند زدم.

- من خیلی وقته که یه زن تنها تو این شهر درندشت و بی‌در و پیکر هستم. جایی که می‌خوام برم بدتر از این جا نیست!

خم شدم و از میز کنار تخت، مدارکم را بیرون آوردم و به دستش دادم.

- دهاتی‌های اون جا ساده دل هستن. جای من اون جا امنه!

آهی از سر نارضایتی کشید و کبفش را برداشت.

- به مصطفی بگو تمام تلاشش رو بکنه که زودتر جواز جابه جایی جنازه دستمو بگیره.

سرش را با ناراحتی تکان داد. خم شد و کفش‌هایش را به پا کرد.

- تو آخرش منو دق مرگ می‌کنی.

گونه‌اش را بوسیدم.

- خدا نکنه...

به طرف آسانسور رفت. اما در آخرین لحظه، زمانی که من در را پیش

کرده بودم، گفت:
- پس دکتر صمیمی چی؟ نمی‌خوای خودت هم یه صحبتی باهاش بکنی؟ شاید رام شد!
سرم را تکان تکان دادم:
- بهش بگو استعفا می‌دم.
با حیرت نگاهم کرد:
- چی؟
آسانسور رسید و من در را بستم. در حالی که هنوز چشمان گیج او، حیران بین آسانسور و من، در حرکت بود.

زمانی که به گردنه رسیدم، مه، برف و کولاک، تنها چیزی بود که وجود داشت. هوا به شدت سرد بود. آن قدر سرد که پنجه‌ی پاهایم حسشان را از دست داده بودند؛ ولی ناخن هایم دردناک شده بود و با هر برخوردی حس بدی ایجاد می کرد و تیر می کشید. به هر بیچارگی که بود بخش داری را پیدا کردم. ساختمانی کوچک و عقب افتاده. آن قدر حقیر، که اگر تابلوی "بخش داری هفت بهشت علیا و سفلی"، بر سردرش نصب نشده بود، هیچ وقت باور نمی کردم که آن جا مثلا، بخش داری باشد. تنها وسیله‌ی گرمایشی یک بخاری نفتی بود که بوی بدی می‌داد و تنفس را دشوار می کرد. خودم را معرفی کردم و علت آمدن را عنوان کردم. نامه‌ای به دستم دادند و مرا به پاسگاه منطقه فرستادند. با ماشین نیسانی که در هر تکان، مثل یک میخ که در جایش لق شده است، بالا و پایین می‌پریدم. پاها و سر و پشتم، دردناک شده بود و حالت تهوع پیدا

کرده بودم!

در پاسگاه وقتی که عنوان کردم چه کسی هستم و نامه‌ی بخش داری را به آن‌ها نشان دادم، آن چنان با حیرت به من نگاه کردند که خودم هم به صحت عقل خودم شک کردم. سرکاری که درجه نظامی‌اش را نفهمیدم، ولی به نظر می‌رسید که آن جا ارشد و رئیس پاسگاه باشد، با فارسی لهجه داری گفت که رفتن به روستای هفت بهشت غیر ممکن است. برف تا خرخره‌ی روستا را پوشانده است و اگر هم ترددی صورت بگیرد، به سختی است. بنده‌ی خدا می‌خواست هر طور شده مودبانه به من بفهماند که این سختی برای من که یک دختر شهری هستم، تقریبا غیر ممکن است.

اما من خیلی خونسرد جواب دادم که برای بردن خواهرم آمده‌ام و بدون او هم از آنجا نمی‌روم. حتی اگر مجبور باشم که یک نقشه از آن‌ها قرض بگیرم و تمام راه را پیاده طی کنم. گفتم که خسته و گرسنه هستم و در حال انجماد، ولی اگر مجبور باشم، هر کاری می کنم. مدت طولانی سکوت کرد. قیافه و چهره‌اش شبیه ابراهیم تاتلیس بود.

خیلی جدی نگاهش کردم. از همان نگاه‌هایی که سرکلاس درس، به شاگردانم می کردم. احتمالا به این نتیجه رسید که از من، با آن قیافه‌ی خسته، ولی مصمم، هر کاری برمی‌آید! گفت که بنشینم و کمی استراحت کنم. بعد دستور چای و غذا داد.

پانزده دقیقه‌ای طول کشید. خودش را با دفاتری که مقابلش بود، مشغول کرده بود و هر از چند گاهی زیر چشمی نگاهی به من که کنار بخاری نشسته و در خودم فرو رفته بودم، می کرد.

غذا و چایی که بالاخره آورده شد، بهترین نبود، ولی در آن لحظه مائده‌ی آسمانی بود. یک کاسه‌ی بزرگ خوراک لوبیای گرم و نصف نان بربری، و

در یک لیوان لعابی رنگ و رو رفته که گل به گل جایش لعابش پریده بود، چای آوردند. چایی که بوی دود می‌داد. اما تازه دم، گرم و عالی بود. تشکرکردم. برای آن که من راحت باشم از اتاق بیرون رفت و من با خیال راحت غذایم را خوردم. از سربازی که خیلی کم سن و سال بود، احتمالا هجده ساله، برای غذای خوشمزه‌اش تشکر کردم. تا بناگوش سرخ شد. لبخند زدم.

همان جا کنار بخاری چُرت می‌زدم. کفش هایم را در آورده بودم و پاهای جوراب پوشم را به بدنه‌ی بخاری چسبانده بودم. پاهایم گرم شده بود و باعث شده بود که خوابم بگیرد. گاهی کسی می‌آمد و می‌رفت. چیزی از تصمیم شان نمی‌دانستم. دو سرباز آن جا بودند که یکی تُرک بود و دیگری کُرد. از آن که کُرد بود پرسیدم که چه شده است و من باید تا کی منتظر بمانم؟ گفت منتظر برف روبی هستند که تا یک ساعت دیگر از گردنه برمی گردد و می‌تواند مرا به روستا ببرد.

یک ساعت بعد را، هر طور که بود سپری کردم. دفترم را بیرون آورده بودم و گاهی چیزی می‌نوشتم. گاهی هم از پنجره به منظره‌ی بی‌نظیر بیرون نگاه می کردم. عکس می گرفتم و سر خودم را گرم می کردم. سعی می کردم که به باز گشت فکر نکنم. به این که چطور می‌خواهم با یک جنازه برگردم! حالا تصمیمم به نظر ترسناک می‌آمد!

یک ساعت و نیم گذشت و برف روب آمد. پیرمردی لاغر و ریز نقش. یک اورکت خاکی رنگ پوشیده بود و زیر کلاه پوستی‌اش، که برگشته و روی گوش‌هایش را پوشانده بود، یک کلاه بافتنی هم به سر داشت. صورت و دستانش از سرما چَغَر شده بود. ریش توپیِ یک دست سفید داشت و چشمان ریز مهربان و عاقل، که می‌شد دنیایی از تجربه را در پشت آن‌ها دید.

مدت طولانی با رئیس پاسگاه صحبت کردند. البته بیشتر به بعد شباهت داشت تا صحبت! و قطعا هم موضوع صحبتشان من بودم. عاقبت پیرمرد جلو آمد و چیزی گفت.

- من زبون شما رو بلد نیستم.

لبخند زد:

- بابا جان، شما می‌تونی با من بیای. ولی حتمی می‌خوای بیای؟ سخته ها!

فارسی را خوب، ولی غلیظ و با لهجه حرف می‌زد.

- بله ممنون میشم منو ببرید.

دوباره چیزی به خودش گفت و اشاره کرد که سوار برف روب شوم. تا به حال در عمرم نه سوار نیسان شده بودم و نه برف روب، که در طی یک روز هر دوی آن‌ها را تجربه کردم. از رئیس پاسگاه تشکر کردم. مرد خوبی به نظر می‌رسید. همین که پیش پای من سنگ نینداخته بود، نشان از خوبی‌اش بود.

کمی از راه را در سکوت طی کردیم. صدای برف‌هایی که هوف هوف کنان، پارو و به کنار جاده جارو می‌شد، جالب بود.

- قشنگه، هان؟

نگاهش کردم. جوری به مناظر اطراف اشاره می‌کرد، مثل این که خودش را جزئی از طبیعت می‌دانست! با عشق می‌گفت، مثل کسی که از خوبی‌ها و محسنات بچه‌هایش تعریف می‌کند!

- بله خیلی قشنگه!

- نعمت خداست. آفتاب می‌شه، برف میاد. زمستون می‌شه، باهار میاد. هی هی هی...

سرش را تکان تکان داد. و به گویش خودش چیزهایی گفت.

- اینا که خوندم شعر بودها.
دوباره اشاره کردم که زبانشان را بلد نیستم.
- پس برای چی اومدی این جا دختر جان؟
خواستم بگویم که برای بردن خواهرم آمده‌ام، ولی مثل این که سوالش فقط سوال بود، منتظر جواب نماند!
- شما بابا جان اسم و رسمت چیه؟ چی کاره ای؟
نیم نگاهی به من کرد و ادامه داد:
- همه‌ی زن‌ها تو شهر کار می‌کنن خب، واسه همین پرسیدم.
خنده‌ام گرفت. می‌خواستم بگویم استاد حق التدریسی سابق بودم با مدرک کارشناسی ارشدی که به زور و ضرب منصوره و دوستانم و هزار مردن و زنده شدن، گرفته بودم. در آزمون دکترا قبول نشده بودم؛ چون اصلا نمی‌خواستم که قبول شوم!
و حالا رئیس محترم دانشگاه گفته بود که دیگر مرا نمی‌خواهند. کسی را می‌خواستند که حداقل در آزمون قبول شده باشد! پیشنهاد داده بود که در دانشگاه علمی کاربردی و در یکی از شهرهای حومه، شاید می‌توانستم کاری پیدا کنم.
اما هیچ کدام از این‌ها را نگفتم و به سادگی گفتم:
- معلم بودم!
خندید:
- معلم که بودم نداره. معلم همیشه معلم می‌مونه، حتی اگه دیگه معلم نباشه.
این بار من خندیدم. پیرمرد خیلی جالبی بود!
- شما چه کار می‌کنید؟
- زمستون‌ها برف روبی. تابستون‌ها هم دامداری، کشاورزی... می‌گذره

- اینا که خوندم شعر بودها.
دوباره اشاره کردم که زبانشان را بلد نیستم.
- پس برای چی اومدی این جا دختر جان؟
خواستم بگویم که برای بردن خواهرم آمده‌ام، ولی مثل این که سوالش فقط سوال بود، منتظر جواب نماند!
- شما بابا جان اسم و رسمت چیه؟ چی کاره ای؟
نیم نگاهی به من کرد و ادامه داد:
- همه‌ی زن‌ها تو شهر کار می‌کنن خب، واسه همین پرسیدم.
خنده‌ام گرفت. می‌خواستم بگویم استاد حق التدریسی سابق بودم با مدرک کارشناسی ارشدی که به زور و ضرب منصوره و دوستانم و هزار مردن و زنده شدن، گرفته بودم. در آزمون دکترا قبول نشده بودم؛ چون اصلا نمی‌خواستم که قبول شوم!
و حالا رئیس محترم دانشگاه گفته بود که دیگر مرا نمی‌خواهند. کسی را می‌خواستند که حداقل در آزمون قبول شده باشد! پیشنهاد داده بود که در دانشگاه علمی کاربردی و در یکی از شهرهای حومه، شاید می‌توانستم کاری پیدا کنم.
اما هیچ کدام از این‌ها را نگفتم و به سادگی گفتم:
- معلم بودم!
خندید:
- معلم که بودم نداره. معلم همیشه معلم می‌مونه، حتی اگه دیگه معلم نباشه.
این بار من خندیدم. پیرمرد خیلی جالبی بود!
- شما چه کار می‌کنید؟
- زمستون‌ها برف روبی. تابستون‌ها هم دامداری، کشاورزی... می‌گذره

اصلا شیرین رو چطور خاک کردید؟

با ناراحتی نگاهم کرد. نگاهش مهربان و تسلی دهنده بود. همان نگاه، کمی آرامم کرد.

- ما اول سر ما که می‌شه چند تا قبر آماده می‌کنیم. چه کنیم؟ زندگیِ ما هم اینه!

با حیرت گفتم:

- قبرهای پیش ساخته...

دیگر ادامه ندادم و سکوت کردم. چندشم شده بود. درست مثل خانه‌های پیش ساخته!

نمی‌دانم نگاهم را چطور برداشت کرد. اما هر برداشتی که بود، درست بود.

- خونه‌ی آخرت آدمه دیگه!

آهسته گفتم:

- مثل خونه‌های پیش ساخته!

چیزی نگفت. فقط سرش را تکان داد. نمی‌دانم که چرا اینقدر باورش برایم سخت بود. تهران هم قبرها را آماده می‌کنند. چیز خارج از عرفی نبود، ولی در آن لحظه کاملا شوکه شده بودم!

- شیرین رو هم تو همین قبرهای پیش ساخته دفن کردید؟

- آره بابا جان.

نفس عمیقی کشیدم. سکوتی که بینمان برقرار شده بود را دوست نداشتم.

از بقچه‌ی کوچکی که کنار پایش بود، لقمه‌ی بزرگی در آورد، نصف کرد و نصفش را به من داد.

- بیا بابا جان، بخور قوت داشته باشی. باید کلی از راه رو پیاده بریم.

- مرسی! تازه غذا خوردم.
- بخور خانم معلم، نمک گیرت نمی‌کنیم. ما خودمون نمک گیر شیرین خانم بودیم!

لبخند زدم و لقمه را گرفتم. نان و پنیر و گردو بود. خیلی خوشمزه. با نان و پنیر و گردوی شهر فرق داشت. می‌شد طعم خوش شیر را، در پنیر که زیاد هم شور نبود، حس کرد. طعمی چرب و زنده.

- شیرین خانم خیلی از شما تعریف می‌کرد!

چیزی نگفتم. چون اصلا فکر نمی‌کردم که شیرین به فکر من بوده باشد.

- چرا مُرد؟ علت فوت چی بود؟

سرش را با تاسف تکان تکان داد:

-ای خانم معلم... ما که نفهمیدیم، ولی آقای مهندس گفت که سکّه کرده.

تنها سرم را تکان دادم. سعی کردم به خاطر بیاورم که شیرین چند سال داشت. برای سکته یا به قول او سکّه، جوان بود. اما این روزها سکته دیگر پیر و جوان نمی‌شناخت.

- پزشک قانونی معاینه‌اش کرد؟ اون چه نظری داشت؟

با کمی حیرت نگاهم کرد:

- نه خانم معلم، روستا که دکتر نداره. نزدیک‌ترین بهداری چهل و پنج کیلومتر با بهشت فاصله داره.

ناگهان حس حماقت کردم. از حرفی که گفته و جمله‌ای که به کار برده بودم! خود باید بهتر می‌دانستم که در چنین جایی پزشک قانونی وجود ندارد.

- یه چند وقتی بود که ناخوش احوال بود. مینا خانم بهش می‌رسید.

نپرسیدم که مینا چه کسی است.

- شیرین خانم چشم به راه شما بود، خانم معلم...

نگاهش کردم. نگاهش هیچ ملامتی با خود نداشت. تنها یک حرف بود، مثل بقیه‌ی حرف هایش.

- زهرا خانم می گفت که چشماش باز مونده بود... استغفرالله...

برف روب را نزدیک یک راهدار خانه نگه داشت. خاموش کرد و اشاره کرد تا پیاده شوم:

- چشم انتظار بود، بنده‌ی خدا...

یخ زده و منجمد، تنها چند لحظه نگاهش کردم. "چشم انتظار بود بنده‌ی خدا..." جمله‌اش در گوشم زنگ می‌زد. به سختی و بیچارگی پیاده شدم و در سکوت، کنارش به راه ادامه دادم. راهی که دیگر باید پیاده طی می‌شد.

برف تا کمی بالاتر از قوزک پا می‌رسید و راه رفتن را دشوار می‌کرد. خسته شده بودم. راه رفتن در برف، با آن حجم و اندازه، تمام عضلاتم را درگیر کرده بود. به هن و هن افتاده بودم و او جلوتر از من، مثل بز کوهی حرکت می‌کرد. ایستادم و به اطراف نگاه کردم. تا چشم کار می‌کرد، برف بود و سفیدی. درختانی هم که بودند، همه خشک و بی‌برگ و بدمنظر!

- آقا... حاج آقا...

ایستاد. دلم می‌خواست که همان جا در برف‌ها بنشینم. راهی را که رفته بود، دوباره برگشت. می‌خندید، به من می‌خندید. خودم هم خنده‌ام گرفت.

- ها! از نفس افتادی خانم معلم؟

- سخته...

به برف‌ها اشاره کردم.

- ها! بابا جان سخته. زندگی این جا سختی خودشو داره، ولی زندگیه

دیگه.

کمی عضلات پشت پایم را ماساژ دادم:

- چقدر دیگه مونده حاج آقا؟

خندید:

- می‌گی حاج آقاها، خوشم میاد. همچین این ته دلم شاد می‌شه! دوباره به راه افتادیم. این بار پای به پای من می‌آمد.

- حاجی نیستم آخه! مشهدی‌ام. تو روستا به من می‌گن مشهدی عزت. این جا روی این چیزها حساسن. به همه کسی نگی حاج خانم، حاج آقا، به اون کسی که رفته حج برمی‌خوره!

خندیدم:

- باشه حتما!

- آباریکلا! فقط به من بگو حاج آقا!

پیرمرد زنده دلی بود. این بار آرام‌تر می‌رفتیم. شعر می‌خواند. به زبان خودشان. خودش می‌گفت که تمامش اشعار فولکلور و اشعاریست که سینه به سینه به آن‌ها رسیده است. می‌گفت که مادرش سواد خواندن و نوشتن نداشت، ولی به زیبایی هر چه تمام‌تر شعر می‌گفت. گفت که خودش هم کور سوادی قرآنی دارد.

نزدیک به سه ساعت پیاده رفتیم. از جاهایی که حتی فکرش را هم نمی‌کردم روزی پایم به آن جاها باز شود. آن قدر خسته شده بودم که چیزی نمانده بود ایستاده و در حال راه رفتن، از هوش بروم. جاهایی آستینم را می‌گرفت و مرا بالا می‌کشید. اگر او نبود، هرگز نمی‌توانستم حتی یک قدم هم در آن محیط خشن و طبیعت وحشی، طی کنم. دیگر آن مناظر در چشمم زیبا نبود و دیگر به خوشمزگی‌ها و شوخی‌های مشهدی عزت نمی‌خندیدم. خودش هم به نظر خسته می‌رسید، اما

هنوز شاید ده برابر من انرژی داشت. وقتی از آخرین پیچی که زمانی در تابستان جاده‌ی مال روی صاف و بدون سربالایی بوده، رد شدیم، اولین نشانه‌های روستا پیدا شد. هوا رو به تاریکی بود. گفت که همت کنم تا به شب نخوریم. چراغ‌های روستا یک در میان روشن شده بود.

بوی روستا از همان فاصله هم می‌آمد. بوی پِهِن و کاه خشک شده و بوی شیرین شیر محلی و نان! بوی تازگی و زندگی! خواستم که مرا به خانه‌ی خود شیرین ببرد. اما با لحنی که کاملا مشخص بود، ناراحت است و به او برخورده است، گفت که در خانه‌ی مشهدی عزت هم یک لقمه نان و پنیر پیدا می‌شود که من مجبور نباشم آن موقع شب درخانه‌ای که نزدیک به دو ماه بی‌سکنه مانده بود، بروم. حس کردم که اگر بیشتر اصرار کنم، ناراحت می‌شود. تا همین جا هم کمک زیادی به من کرده بود. بنابراین پذیرفتم که به خانه‌اش بروم. خوشحال شد و با ذوق و شوق گفت که مهمان حبیب خدا است مخصوصا اگر یادگار شیرین خانم باشد!

چنـد نفر صحبـت می کردند و صدای مرغ و خروس‌هـا هم به آن اضافه شـده بود. چشـمانم را باز کردم. در اتاقی بودم که شب قبل در اختیارم گذاشـته بودند. بعد از آن که شام خوردم، تقریبا بی‌هوش شدم! آن قدر خسته بودم که حتی نتوانستم درست و حسابی با زن مشهدی عزت آشنا شـوم. زهرا خانم، پیرزن مهربانی که مثل شوهرش بود. البته ساکت‌تر و کم حرف تر.

برخاسـتم و بیـرون رفتم. مشـهدی عزت بـا یک خانم جـوان صحبت می‌کـرد. یک دختر جوان، تقریبا هجده سـاله. زیبا بـود و صورت آرام و ملیحی داشت.

- ها! بابا جان بیدار شدی؟ خوب خوابیدی؟

- بله ممنون، بی‌هوش شدم.

خندید و به دختر گفت:

- مینا، بابا جان... خانم معلم که تعریفش رو برات می‌کردم.

دختر جلو آمد و با من دست داد:

- تسلیت می‌گم. غم آخرتون باشه...

هیچ لهجه‌ای نداشت.

- ممنون.

کمی مکث کرد و با لبخند گفت:

- شیرین جان خیلی از شما می‌گفتن.

چیـــزی نگفتم. ایـــن دومین نفری بود کـــه می‌گفت شـــیرین از من زیاد می‌گفته است.

- شما خوب می‌شناختینش؟

سرش را تکان داد:

- از موقعی که به دنیا اومدم.

ایـــن دختر احتمالا همـــان مینایی بود کـــه مشـــهدی در راه گفت که از شیرین نگه داری می‌کرده است.

- چرا فوت شد؟ مشهدی عزت می‌گه که مریض احوال بود. آره؟

زن مشـــهدی عزت ما را صدا کرد و گفت که صبحانه حاضر اســـت. دیگر ادامه نداد. دســـتش را پشـــت کمرم گذاشـــت و مرا به اتاق بزرگ‌تری که حکم مهمان خانه داشت، هدایت کرد.

- حالا وقت بسیاره!

گفـــت که صبحانه خورده اســـت و تنها یک اســـتکان کمـــر باریک، چای خـــورد. چیـــزی نمی‌گفت. بیشـــتر با مشـــهدی عزت صحبـــت می‌کرد. دربـــاره‌ی کارهای روســـتا، زمین و مشکلاتشـــان. جوان بـــود، ولی از آن جایی که تمام وقتم به ســـرو کله زدن با همین رده‌ی سنی می‌گذشت، او به نظرم عاقل و پخته‌تر از هم سن و سالانش می‌آمد. آرام صحبت می‌کرد

و آرامش خاصی هم در نگاهش بود.
بعد از صبحانه اشاره کرد که خانه‌ی شیرین را نشانم می‌دهد. از مشهدی عزت و زهرا خانم خداحافظی و تشکر کردم. گفت که آن جا کوچک است و باز هم همدیگر را خواهیم دید.
از آن جا بیرون زدیم. روستا خلوت بود. برف نمی‌آمد، ولی هوا ابری و سرد بود. سکوت کرده بود. نمی‌دانم حرف زدن با من برایش مشکل بود، یا در کل حرف زدن. چون در خانه‌ی مشهدی هم بیشتر شنونده بود و گاهی چیزی می گفت.
-شما معلم هستید؟ شیرین جان می گفتن که دانشگاه تدریس می کنید.
نفس عمیقی گرفتم:
-می کردم. اخراج شدم.
با تعجب نگاهم کرد، ولی نپرسید که چرا اخراج شدم.
-شیرین دیگه چی می گفت؟
اشاره کرد که آن جا چاله‌ای است که برف رویش را پر کرده است و باید یک قدم به سمت چپ متمایل شوم. در همان حال که می‌رفتیم، متوجه شدم که کوچه‌های روستا، پستی و بلندی زیادی داشت. مثل این بود که روستا را روی چند تپه‌ی کوچک و پشت سر هم، ساخته بودند. همان طور بدون صافکاری. به طوری که یکی از خانه‌ها بالاتر و خانه‌ی دیگر، پایین دامنه‌ی تپه قرار گرفته بود. به همین خاطر یک دفعه یک سرازیری کم شیب، مقابل پای آدم سبز می‌شد. خیلی تعجب آور بود. در عین حال زیبا و به نوعی جذاب!
-می‌گفت که شما خوشتون نمیاد کسی از شما حرف بزنه.
با کمی تعجب نگاهش کردم!

- خیلی به شما افتخار می‌کرد.

سکوت کردم. شیرین در دیدارهای اندکمان همیشه به نوعی نشان می‌داد که به من افتخار می‌کند، ولی من همیشه فکر می‌کردم که حرف‌ها و تعاریفش، فقط یک تعارف است. یک تعارف برای این که من یادم برود که مرا در چه شرایطی تنها گذاشته بود!

- من چیز قابل افتخاری ندارم.

صدایم ناراحت بود. نگاهم کرد. عمیق و طولانی، و در نهایت لبخند زد.

- یکی از هنرهای شیرین جان همین بود. دیدن چیزهایی که خود آدم از دیدن اون‌ها توی خودش عاجزه.

پوزخندی زدم و گفتم:

- حتما همین طوره...

لبخند کوتاهی زد، ولی چیزی نگفت. برای این که جهت بحث را عوض کرده باشم، گفتم:

- شما چه می‌کنید؟ درس می‌خونید؟

- دانشگاه می‌رم، پیام نور. ولی این ترم مرخصی گرفتم. سال دومم.

این بار با دقت بیشتری نگاهش کردم. همچنان به نظرم جوان‌تر از آن چه می‌گفت، می‌آمد.

- سال دومین؟ کم سن‌تر بهتون می‌خوره.

- همه همین رو می‌گن. یادگار مادرمه. اون هم تا آخر عمرش جوون مونده بود.

نتیجه‌ای که از حرفش گرفتم، این بود که مادرش فوت کرده است.

- خدا رحمتشون کنه. شما اهل این جا نیستید، نه؟

مقابل خانه‌ای رسیدیم که تفاوت آن چنانی با بقیه‌ی خانه‌های روستا نداشت. شاید نوساز بودن، تنها تفاوتش بود. همان پنجره‌های گود و

کوچک. چیزی که از همان ابتدای قدم زدنمان به نظرم آمد. شب قبل در تاریکی وارد روستا شده بودم و متوجه چیزی نشده بودم. پنجره‌ها در عمق دیوار، و گود و کوچک بودند و سقف خانه‌ها هم به طور حیرت آوری کوتاه بود.

پرچین کوچکی که به عنوان در استفاده می‌شد را باز کرد و با دستش به من تعارف کرد که وارد شوم. در محوطه‌ای که احتمالا به عنوان حیاط استفاده می‌شد، یک اتاقک کوچک بود که حالتی خرابه مانند داشت. احتمالا انباری بود! یک خیشِ زنگ زده هم به دیوارش تکیه داده شده بود و در کنارش هم یک مخزن آب فلزی، که نسبتا نو و قابل استفاده بود، قرار داشت. از جیبش کلید در آورد و در را باز کرد.

- نه اهل این جا نیستیم. ولی بابا خیلی ساله که این جا زندگی می کنن. البته بابا اصالتا اهل این دور و اطراف هستن. من با مامان بودم، که چند سال قبل مامان به رحمت خدا رفتن. من هم گاهی پیش بابا هستم، گاهی هم برمی گردم تهران و به کار و زندگیم می‌رسم. بابا هم بعد از فوت مامان؛ بیشتر با من میان تهران می‌مونن، که من تنها نباشم.

با دستش به داخل خانه اشاره کرد:

- بفرمایید!

داخل شدم. خانه بوی رطوبت و سردی می‌داد. پرده‌ها را کشید و پنجره را باز کرد. مثل مجسمه دم در ایستاده بودم. زندگیِ محقر و ساده‌ای بود.

یک دست رختخواب پیچ که با دقت و نظم گوشه‌ی دیوار چیده شده و رویش ملحفه سفیدی با حاشیه گلدوزی زیبایی، کشیده شده بود. آشپزخانه‌ی محقر اما بامزه. قابلمه‌های مسی را به ردیف از سقف آویزان کرده بود. تلوزیون کوچک پاناسونیک رنگی که روی چهار پایه‌ی زیر

چرخ خیاطی گذاشته شده بود و یک دستمال قلاب بافی کوچک به رویش انداخته شده بود. قالی دست بافت لاکی رنگ، که تقریبا نو و زیبا بود و یک صندوقچه پر از نقش و نگار و یک کمد کوچک چوب گردوی کنده کاری شده، کنارش. یک چهار پایه‌ی چوبی کوتاه و کوچک، که یک سماوری قدیمی رویش بود هم، در کنار تلوزیون قرار گرفته بود.
راهروی کوتاه و کم ارتفاعی که به یک اتاق کوچک و یک در دیگر منتهی می‌شد. احتمالا سرویس بهداشتی. روی دیوار قاب عکس کوچکی بود. جلو رفتم و با دقت نگاه کردم. یک عکس خانوادگی بود. خانواده‌ی خودمان. بابا و مامان کنار هم ایستاده بودند و شیرین کنار بابا، و من که کوچک بودم در آغوش مامان. از آن عکس‌هایی که هر خانواده‌ای در مشهد، مقابل آن عکس و پوستر ضریح انداخته است.
محو عکس شده بودم. کنارم آمد و او هم به عکس نگاه کرد.
- شما هستید؟
لبخند زدم و سرم را تکان دادم.
کنار بخاری نفت سوز آبی رنگ قدیمی، زانو زد تا آن را روشن کند.
- خیلی طول می‌کشه که تو این سرما این جا گرم بشه. شما مطمئنید که می‌خواید این جا بمونید؟
چرخی در اتاق زدم.
- بله ممنون، همین جا می‌مونم.
بخاری را روشن کرد.
- اگر ناهار تشریف بیارید منزل ما خوشحال می‌شیم.
- ممنون، ایشالا تا روزی که این جا هستم، حتما میام.
پنجره را بست و پشت دری را کشید.
- مشهدی عزت گفت که برای چی اومدین این جا...

مکثی کرد و کلید منزل را به طرفم گرفت.
- ولی فکر نکنم بشه به این زودی نبش قبر کرد.
کلید را گرفتم.
- به خاطر خاک می‌گید؟
سرش را تکان داد.
- زمین الان مثل سنگه...
آهی کشید.
- تشریفات اداری رو انجام دادید؟
- آره، از اون لحاظ مشکلی نیست.
به طرف آشپزخانه رفت و گفت:
- چای می‌خورید؟
- من باید از شما پذیرایی کنم.
- من و شما نداره، این جا همه یه جوریم.
قوری چینی گل سرخی را از تنها گنجه‌ی کوچک آشپزخانه بیرون آورد ویک پیمانه چای در آن ریخت.
- یعنی قبلا که این جور بود.
منظورش زمانی بود که شیرین در آن خانه بود. چیزی نگفتم. یعنی نظر خاصی نداشتم. احتمالا باید مودبانه تعارف می‌کردم و می‌گفتم که تغییر نخواهد کرد، ولی من آن جا ماندنی نبودم که بخواهم راجع به تغییر نظر بدهم. شیرین را بر می‌داشتم و می‌بردم. البته به محض آن که می‌توانستم.
کتری مسی رنگ را آب کرد و آورد روی بخاری گذاشت.
- همیشه تمام تابستون رو این جا می‌اومدم. تمام سال تحصیلی رو به شوق تابستون طی می‌کردم. این جا همیشه خیلی به من خوش

می‌گذشت. با شیرینِ جان و دوستام.
صدایـش بغض آلود شـد. بـا ناراحتی و تعجـب نگاهش کـردم. ظاهرا محبتش به شیرین، بیشتر از آن چیزی بود که فکر می‌کردم.
- با شیرین صمیمی بودید؟
سرش را تکان داد:
- همه دوستش داشتن، همه مریدش بودن. نمی‌شد دوستش نداشت.
باز هم سـکوت کردم. حرفی نداشـتم که بزنم. نگاهی به در و دیوار خانه کرد.
- با این خونه چه کار می‌کنید؟ چیزهای دیگه؟
- مگه چیز دیگه‌ای هم هست؟
با تعجب نگاهم کرد. سـعی کردم خونسرد باشم. از این که کسی چیزی راجـع به من بداند که من خودم آن را ندانم، مرا تا سـر حد مرگ عصبی می‌کرد و می‌ترساند. حالا او و تمام اهالی این جا، چیزهایی راجع به تنها خواهر من می‌دانستند که من نمی‌دانستم.
- ماشین‌های کشـاورزی... من دقیقا اسماشون رو بلد نیستم. ولی فکر کنم که کمباینه و یه ماشـین نیسـان و چند تا گاو. مدرسـه با ساختمان بهداری هم که نیمه کاره اسـت. عمر شـیرین جون کفاف به افتتاحش نداد.
دهانم باز مانده بود. خودم را جمع و جور کردم. نمی‌خواسـتم او بفهمد که خواهرم تا چه اندازه برای من ناشناس بود.
- نمی‌دونم. بایـد با وکیلش صحبت کنم. احتمالا همه چی سـر جاش می‌مونه!
کمی فکر کرد و گفت:
- وکیلشون همون فامیلتون، آره؟

- بله، پسر عموم.
سرش را تکان تکان داد. آب جوش آمده بود، برخاست و چای را دم کرد.
- زیاد این جا می‌اومدن!
از پنجـره به کوه کوچک و پر از برف مقابل خانه نگاه کردم. کوروش زیاد به این جا می‌آمده است. حس کردم که عضلات شکمم منقبض شدند. همه جا سـفید و خاکسـتری بود. این همه بی‌رنگی دلگیر بود. شیرین چطورتحمل می‌کرد؟ آن هم زنی با آن همه شوریدگی و طبع لطیف!
- این جا خیلی دلگیره!
خندید و چای را در استکان‌های کمر باریک ریخت. ادامه دادم.
- همه‌اش سفید و خاکستریه، خسته کننده است.
- همیشه این طور نیست. بهار که بشه دیگه نمی‌شه از این جا دل کند. اون قدر سبز و پر از گل‌های وحشی می‌شه که بهشتی می‌شه!
اشـاره کرد که چایم حاضر اسـت. قبل از آن که از کنار پنجره رد شـوم. مردی با گاوش از مقابل خانه عبور کرد و مرا که هنوز کنار پنجره ایستاده بـودم، دید. برای لحظاتی ایسـتاد و با تعجب نگاه کـرد و بعد پا تند کرد و دور شـد. احتمالا رفت تا به بقیه خبر بدهد کـه غریبه‌ای را در خانه‌ی شیرین خانم و پشت پنجره دیده است. البته اگر قبل از او مشهدی عزت اخبار را نگفته باشـد. آن جا کوچک بود. چیزی کـه خودش گفته بود! احتمالا خبرها هم زود پخش می‌شد. برگشتم و کنارش نشستم.
- نگفتید علت فوت چی بود؟
چند ثانیه سکوت کرد. مثل این که حرف زدن در این مورد برایش دشوار بود.
- یه چند مدتی بود که حالشـون خوبه خوب نبود. سـردرد و سـرگیجه داشتن. یه روز که از خواب بلند شد، بیهوش شد. یه چند لحظه‌ای. بعد

که به هوش اومد، نصف تنش فلج شد. بعد هم که...

مکث کرد و نگاهم کرد.

- نمی‌دونم والا! این جا که دکتر نداریم. هر چی هم که می‌گفتیم برو شهر، نمی‌رفت، اونقدر نرفت که دیگه راه‌ها بسته شد. بعد هم این اتفاق افتاد!

نفس عمیقی کشیدم و چایم را نیمه خورده، کنار گذاشتم.

- سکته کرد؟

کمی چانه‌اش را بالا برد.

- احتمالا!

با تاسف سرش را تکان تکان داد.

- بابا خیلی دلش می‌خواست که هر طور شده ببریمش شهر، پزشک قانونی معاینه‌اش کنه، ولی نشد. همون شب آن چنان، اولین برف پاییزی زد که تمام گردنه تا یک هفته‌ی تمام بسته شد. عملا همه خونه نشین شده بودن. دیگه نشد کاری بکنیم. مجبور شدیم همین جا دفنش کنیم.

برخاست و عزم رفتن کرد.

- این جا همه چی هست، ولی اگر به چیزی احتیاج داشتید که نتونستید پیداش کنید، به خود من بگید.

همراهش از خانه بیرون آمدم. سراشیبی که به طرف دامنه‌ی کوه کشیده می‌شد و چند خانه‌ی دیگر در آن ساخته شده بود را نشانم داد و گفت:

- اون خونه آخری... خونه‌ی ماست.

دستش را به طرفم دراز کرد. دست دادیم.

- خوشحال می‌شیم یه روز تشریف بیارید.

- حتما!

خداحافظی کرد و از سراشیبی به طرف خانه شان بالا رفت. به داخل خانه برگشتم. روی زمین چهار زانو نشستم و دوباره نگاهی به اطراف و در و دیوار خانه کردم. من آن همه راه کوبیده و آمده بودم و حالا این جا بودم. ولی احساس پوچیِ وحشتناکی که داشتم، رهایم نمی کرد. برای بردن جنازه‌ی خواهرم آمده بودم! آمده بودم کاری که درست است را انجام داده باشم! جنازه‌ی کسی که چیزی از او نمی‌دانستم! هیچ شناختی نداشتم! از او گریزان نبودم، ولی عشق زیادی هم به او نداشتم! ما گاهی سال‌ها همدیگر را نمی‌دیدیم. او مشتاق بود، ولی من بی‌تفاوت بودم. حالا که رسیده بودم، حس می کردم که در نقطه‌ی صفر گرفتار شده ام! حس می کردم که کسی سیلی محکمی به صورتم زده است! حس بدی داشتم! حس غربت و تهی بودن. من مال آن جا نبودم! آن جا مال شیرین بود! باز هم یک قدم عقب بودم!

فصل چهارم

آن روز را از خانه‌ی شیرین بیرون نیامدم. حتی به سر خاک هم نرفتم. نمی‌توانستم، حالا نه! گاهی از پشت پنجره می‌دیدم که اهالی روستا، مقابل خانه می‌ایستادند و با کنجکاوی به پنجره نگاه می‌کردند، ولی من کماکان در غار تنهایی خودم بودم. خسته بودم و بیشتر استراحت کردم. آن پیاده روی در برف، خستگی زیادی را با خودش همراه آورده بود. گاهی می‌نوشتم، گاهی چُرت می‌زدم و گاهی چیزی می‌خواندم. در کنکاشی که در ساعات اولیه‌ی اقامتم در آن خانه کرده بودم، گنجینه‌ی شیرین را پیدا کرده بودم. یک کتابخانه‌ی کوچک، اما غنی، که در اتاق خواب دخمه مانندش داشت. همه چیز آن جا بود. نوشته هایش، عکس‌های خانوادگیمان، خاطراتش، همه‌ی زندگی اش. کُل شیرین درآن اتاقِ دخمه مانند بود!

چند بار خیز برداشتم تا نوشته‌هایش را بخوانم. خاطراتش را، روز شمارها

و اشعارش را. اما نتوانستم. دستم پیش نمی‌رفت. حس می کردم که شاید با خواندن آن‌ها باز هم چیز دیگری بفهمم. یک شناخت دیگر از خواهر بزرگم. و این چیزی بود که فعلا برایم قابل تحمل نبود!

باید سعی می کردم تا کمی خودم را پیدا کنم! صبح زود و در آن سرما، از خانه بیرون زدم. چند نفری در رفت و آمد بودند و مشغول کارهایشان. نگاه شان پر از کنجکاوی بود. اما محتاط بودند و جلو نمی‌آمدند!

اصلا نمی‌دانستم که از کدام سمت باید بروم. فقط می خواستم بروم. می‌خواستم تنها باشم و در محیط باز. محیط‌های بسته همیشه برایم رنج آور بود. هرگز نتوانسته بودم مدت زمان زیادی را در منزل بگذرانم. از این جهت من و شیرین شبیه بودیم!

به طرف کوه تپه مانندی که مقابل خانه بود، به راه افتادم.

- پاتو نذار اون جا؛ یه تله است!

نیم قدم به عقب پریدم و سکندری خوردم، اما خودم را نگه داشتم. چرخیدم و به پشت سرم نگاه کردم. به مردی که این حرف را زده بود. یک بالا پوش پشمی نسبتا بلند بر تن داشت. کلاه پشمی و شال گردن. اما شالش را دور دهانش نپیچیده بود. مثل مردهای شهری، عادی دور گردنش انداخته بود. ژستی که فقط برای زیبایی است، نه مثل مشهدی عزت که خودش را در شال می‌پیچاند.

با نگاه کردن به صورتش جا خوردم. به طرفم آمد. سعی کردم یک نگاه عادی داشته باشم. نیم صورتش سوخته و در هم گره خورده بود. نیم دیگرش نشان می‌داد که روزی مرد عادی، و یا شاید حتی جذاب بوده است!

چوب بلندی که در دست داشت را به روی توده برفی که در چند قدمی من بود، فشار داد و چیزی صدا کرد و با تِق محکمی بسته شد و چوب

را خـورد کرد. تله بود که فنرش برگشـته و عمل کرده بود. با وحشـت به عقب پریـدم. اگر او نگفته بود. احتمالا به جـای آن چوب، قلم پای من خرد می‌شد!

- اینجـا تله زیاده به خاطر خرس و گرگ. دور تـا دور آبادی پر از این تله هاست.

- مرسی!

نگاه عمیق و طولانی به من کرد و تنها سرش را تکان داد. لهجه نداشت، و من به این نتیجه رسیدم که پدر مینا است.

- دیروز با دخترتون آشنا شدم.

- بله از شما گفت!

باز هم نگاهم کرد. فکر کردم که او هم خواهد گفت که شـیرین همیشـه از من تعریف می‌کرده اسـت. اما بعـد از یک نگاه طولانی، تنها گفت که شباهت خیلی زیادی به خواهرم دارم.

- مخصوصا چشماتون...

به چشـمانم اشاره کرد. شـروع به قدم زدن کرد و من هم به دنبالش راه افتادم. حداقل او می‌دانست که کجا تله است و کجا نیست.

سـکوت کرده بود. دقیق نگاهش می‌کـردم و او تنها مقابل قدم‌هایش را نگاه می‌کرد.

- اخلاقتون هم شبیه شیرینه!

چرخیـد و نگاهـم کرد. شـباهت ظاهری شـاید، ولی اخـلاق من کجا و شـیرین کجا! من به قول بابـا یک دنیا کار نیمه تمام داشـتم. از همه چیز زود خسـته می‌شدم، ولی شیرین نه. شیرین همه‌ی کارهایش روی برنامه بود. شاید تنها وجه اشتراکمان روح پرشور و نا آراممان بود. هر دو نفرمان دنبال چیزی بودیم که نمی‌دانستیم چیست! نمی‌دانم شیرین به

مطلوبش رسیده بود یا نه؟ ولی من هنوز سردرگم بودم!
- اون هم این طوری آدم رو زیر نظر می گرفت!
- شما قبل از شیرین این جا بودید؟
سرش را تکان تکان داد.
- نـه، ولـی من اصالتا مال همیـن دور و اطرافم. تهران بـه دنیا اومدم و تهران بزرگ شدم...
حرفش با رسیدن مشهدی عزت نیمه تمام ماند.
- هان! مهندس جان با این خانم معلم ما هم که آشنا شدی...
رو به من کرد و خندید:
- خوبی شما بابا جان؟ راحتی؟ چیزی لازم داشتی به خودم بگو...
دوباره رو به مهندس کرد و گفت:
- خـودم آوردمش. اولش گفتم این خانم شـهری این جا چی کار داره؟ گفتم شـاید از این توریست‌ها باشه. گفتم یه کم راه بیاد تو اون برف، جا می‌زنـه می گه برمی گردم، ولی دیدم مثل خواهر خدا بیامرزش، قرص و محکمه!
کمـی دیگـر صحبت کردیـم. یعنی بیشـتر آن‌ها صحبـت کردند و من شنونده بودم.
- مینا گفت که برای بردن شیرین اومدید...
برای مشـهدی عزت که دور می‌شـد، دسـت تکان دادم و نگاهم را به او دادم. چشمانش نافذ بودند. نافذ و هوشمند، و تا حدودی محتاط.
- بله! ولی ظاهرا نمی‌شه!
سرش را تکان داد و دوباره به راه افتاد.
- از لحاظ فنی که نه، شـدنی نیسـت. ولی از لحاظ دیگه هم شاید بهتر باشه شیرین این جا بمونه.

کمی اخم کردم:

- از چه لحاظی؟

از تعیین تکلیف خوشم نمی‌آمد. آن هم از طرف یک غریبه. خندید، آرام و خفه.

- یادمه شیرین همیشه می‌گفت که شما بدت میاد کسی بهت بگه چی کار بکن، چی کار نکن!

وا رفتم. درست مثل یخ سختی که یکباره در معرض حرارت قرار بگیرد. شیرین حتی از حالات من هم برای آن‌ها گفته بود، یا شاید فقط برای او؟ اصلا او از کجا شیرین را به این خوبی می‌شناخت که خیلی راحت به او شیرین می‌گفت، نه شیرین خانم.

- شما خیلی با خواهرم صمیمی بودید؟

سرش را چند بار تکان تکان داد و ایستاد و به درختان مقابلش چشم دوخت، ولی کاملا مشخص بود که فکر و ذهنش جای دیگری است.

- آره خوب می‌شناختمش...

ناگهان بی‌اختیار گفتم:

- شما همون کسی هستید که شیرین عاشقش شده بود؟

چرخید و نگاهم کرد. چند لحظه عمیق... و بعد لبخند زد. نیمه سوخته‌ی صورتش بیشتر جمع شد و به طور رقت انگیزی زشت‌تر جلوه کرد.

- درباره اون مرد چی می‌دونی؟ شما اون زمان باید خیلی بچه می‌بودی؟

من آن قضیه را سال‌ها بعد از زبان صغرا شنیده بودم، ولی آن زمان را هم به کمی به یاد داشتم. خاطراتی محو و مه آلود. حرف‌های در گوشی صغرا با مامان را. ناله و نفرین مامان و حرف خواستگاری و اخم و تخم و خشم بابا را.

- تقریبا پنج سالم بود، فکر کنم. ولی بعدا صغرا برام تعریف کرد.
با حالتی پرسش گونه گفت:
- صغرا؟
- آره! سر جهازی مامانم بود. ما رو بزرگ کرد.
سرش را تکان داد.
- بله یادم افتاد. شیرین از صغرا هم گفته بود.
ادامه داد:
- نه من اون مرد نیستم.
خجالت زده چیزی نگفتم.
- اون قهرمان من بود. بُتم بود.
- چی شد؟ من از همه چیز خبر ندارم.
چشمانش را ریز کرد و عمیق و دقیق نگاهم کرد.
- چرا از خود شیرین نپرسیدی؟
با ناراحتی و اخم گفتم:
- یعنـــی می‌خواید بگید که خبر ندارید که رابطه‌ی من و شـــیرین چطور بود؟...
این که ظاهرا شـــما از تمام زیر و بم زندگی شیرین خبر داشتید را فاکتور گرفتـــم! نفس عمیقی گرفتـــم. من برای دعوا به آن جـــا نیامده بودم. به محض این که می‌توانستم شیرین را برمی‌داشتم و می‌رفتم!
چانـــه‌اش را بالا بـــرد و با دقت به صورتم نگاه کرد. لبخند آهســـته‌ای زد.
نگاهـــش به روی اخم میـــان ابروانم رفت و دوباره به چشـــمانم نگاه کرد.
ناخودآگاه اخم‌هایم باز شـــد. اشـــاره کرد که قدم بزنیـــم. مدت طولانی چیزی نمی‌گفت. در سکوت راه می‌رفتیم.
- مـــن از اقوام دور فرهاد بودم. گفتم که بتم بود. من یه نوجوون چهارده

پانزده ساله بودم و اون یه جوون بیست و سه چهار ساله... سعی می‌کردم که تو همه چی ازش تقلید کنم. به واسطه‌ی فرهاد، با شیرین آشنا شدم.

با حیرت گفتم:

- اسمش فرهاد بود؟

به تلخی خندید.

- زندگی بعضی مواقع شوخی‌های زشتی می‌کنه. این هم یکیش بود!

ایستاد. دستانش را در جیب‌های پالتواش فرو کرد و سرش را بلند کرد و به آسمان نگاه کرد.

- رفت جنگ و دو سه ماه بعدش شهید شد.

این را نمی‌دانستم. خشک شده و منجمد، تنها خیره نگاهش کردم. صغرا تنها گفت که عمه‌ها و عموها درگوش پدرم خواندند که با ازدواج آن‌ها مخالفت کند، او هم پی کارش رفت. احتمالا پی کار رفتن از نظر او، مردن بود. یا شاید او هم چیزی نمی‌دانسته است. بعید به نظر می‌رسید. صغرا از تمام زیر و بم خانه و زندگی ما خبر داشت.

- نمی‌دونستم...

آهی کشید:

- فکر کنم شیرین هیچ وقت نتونست از پوسته‌ی عشق فرهاد رها بشه! دیگر ادامه نداد. چهره و چشمانش خسته به نظر می‌رسید. آهنگ برگشت کرده بود. مقابل خانه ایستاد و گفت:

- ما فردا برای ناهار منتظرتونیم!

سرم را تکان دادم و تشکرکردم. راهش را گرفت و به سمت خانه‌اش رفت. چند لحظه رفتنش را نگاه کردم و به داخل خانه برگشتم. باز هم نتوانسته بودم بر سر خاکش بروم.

چای درست کردم و آرام و با طمانینه نوشیدم. چیزی برای ناهارم ردیف

کردم و بعد به اتاق دخمه مانند شیرین رفتم و نوشته‌ها و خاطراتش را بیرون کشیدم. حس خوبی نداشتم. حس می‌کردم که شیرین کنارم نشسته است و نگاهم می‌کند.

نامه ها، یادداشت‌ها و خاطرات، خیلی تمیز و منظم و با دست خط زیبا و شکسته‌ی نستعلیق، مرتب و تاریخ گذاری شده بود. احتمالا بعد از مرگم اگر بازمانده‌ای از من باقی می‌ماند، در موقعیت مشابه من، واقعا گیر می‌کرد. من اصلا آن نظم و ترتیب را نداشتم. همه چیز را روی هم تلنبار می‌کردم!

اولین خاطراتش کوتاه بود و بیشتر حالتی گزارش گونه داشت. این که مثلا فلان روز کجا رفته و چه خورده است. حالتی تا حدودی کودکانه. به مرورکه جلوتر می‌رفت، قلمش قوی‌تر شده بود و نوشته‌ها حالتی شور انگیزتر و عاطفی‌تری پیدا کرده بود. دیگر فقط توصیفات روزمره نبود. وقایع مهم را هم یادداشت کرده بود. مثل شروع جنگ و فوت مادربزرگمان که قبل از به دنیا آمدن من، از دنیا رفته بود. از آن خاطرات گذشتم. کمی سریع‌تر ورق زدم، ولی با دیدن تاریخ تولدم دوباره برگشتم و با دقت خواندم!

اردیبهشت ماه یک هزار و سیصد و شصت و یک

امروز خواهرم به دنیا آمد و مادرم بعد از این همه سال که سرکوفت یکه زا بودن را تحمل کرده بود، دوباره شاد شد. اشک شوقش دلنشین بود. بابا اما ناراحت بود. چرا پسر نشد؟ این تمام حرفش بعد از دیدن مادر بود.

اما حسی که من حالا دارم، خیلی زیباست، درست مثل خواهر کوچکم. بارها و بارها بغلش کردم. آن چشمان پف کرده و بینی بزرگش را نگاه کردم.

انگشـــتان کوچکش را. همه چیزش کوچک است. کوچک، ولی کامل. دلم می‌خواهد به سینه‌ام بفشارمش. دلم برایش محکم‌تر از همیشه می‌زند.
مادر زایمان سختی داشت. ســـنش برای زایمان، زیاد بالا بود و نزدیک مرد و زنده شـــد. اما بابا باز هم راضی نبود. عمه‌ها ناراضی بودند و پچ پچ می‌کردند و درد به جان مادرم می‌ریختند. مادرم اما صبور است. صبوری تا به کی؟

دفتر را پایین روی زمین گذاشتم و سعی کردم با هجوم احساسات مبارزه کنم. انشـــای ســـاده و روان یک دختر نوجوان را داشـــت. پر از سادگی و عشق جاری. عشقی که هنوز هم از سطر به سطر تمام آن کاغذ قدیمی و زرد رنگ، مشخص بود. ورق زدم. باز هم چند واقعه‌ی کوچک و بی‌اهمیت بود که با سرعت خواندم و رد کردم. چیزهایی درباره‌ی دوستان و مدرسه اش. مسافرت‌هایی که رفته بودیم و خاطراتی رومزه و عادی.

مهر ماه یک هزار و سیصد و شصت و پنج

باز آمد بوی ماه مهر، ماه مهربان...
اما دیگر مدرسه نیست. بزرگ است، دانشگاه است. از شدت شوق تمام شب قبـــل را نخوابیدم. حس می‌کنم که اگر بتوانم، بال در می‌آورم و پرواز می‌کنم. الکی نیست. رویای من به واقعیت پیوسته و من دانشگاه می‌روم. یادم می‌آید که در تمام طول دبیرســـتان این تنها رویایی بود که داشتم. وقتی که از جلوی دانشگاه رد می‌شـــدم و دخترها را می‌دیدم که خوشحال به دانشگاه می‌روند، این اتفاق برایم یک آرزو شد.
بالاخره بابا اجازه داده که به دانشـــگاه بروم. آن قدر شوق دارم که روی پاهایم

بند نیستم. در حقیقت امروز کمی مقابل آیینه رقصیدم و با صغرا خندیدیم. دلم می‌خواهد دستانم را از هم باز کنم و در خیابان‌ها بدوم. دلم می‌خواهد فریاد بزنم و بگویم دنیا من دارم می‌آیم...

یک عکس هم ضمیمه‌ی یادداشت بود. یک عکس از شیرین و من که چهار ساله بودم. کنارم دو زانو نشسته بود و مرا بغل کرده بود و می‌خندید. پی نوشت یادداشت این بود:

این عکس را امروز صبح، قبل از رفتن به دانشگاه، صغرا از من و تربچه گرفت...

تربچه گفتن‌هایش را به خاطر آوردم. چرا از یادم رفته بود؟ دیگر چه چیزهایی از خاطرم رفته بود؟ دوباره و با دقت، به عکس نگاه کردم. به زمینه‌ی عکس. چیزهایی که متعلق به کودکی‌ام بود. فرش دستبافت سورمه‌ای رنگ مامان، کمد چوبی قدیمی‌اش، دکوری‌های درون بوفه، شیشه عطرهای تزئینی، آینه و شمعدان عروسی مامان، عروسک‌های چینی قدیمی. ناگهان برای کمد و فرش، دلتنگ شدم. چرا آن‌ها را فروختم؟ چه حماقتی.

خیلی جالب بود، ولی تنها یک عکس مرا به عقب پرتاب کرده بود. به زمانی که شیرین به من تربچه می‌گفت و مامان فرش‌های دستبافتش به جانش بسته بود. سرم را به دیوار گچی و محقر پشت سرم تکیه دادم و برای اولین بار بعد از شنیدن خبر فوتش، گریستم.

با ترس و لرز در روستا راه افتادم و قبرستان را پیدا کردم. می‌ترسیدم هر لحظه پایم روی یکی از تله‌های کار گذاشته در روستا برود. قبرستان دلگیرتر از هر جای دیگری در روستا بود. سنگ قبرها در زیر یک خروار برف مدفون شده بود و فقط کمی از بالای سنگ مشخص بود. با آن وضعیت چطور می‌خواستم آن را پیدا کنم، خودم هم نمی‌دانستم. گیج و سردرگم، برف روی چند قبر را با دستم کنار زدم، اما آن‌ها نبود. تنها دستانم از سرما کرخت شد.

- سلام.

سرم را چرخاندم و به مینا نگاه کردم. یک سطل بزرگ آب در دستش بود که بخار غلیظی از آن بیرون می‌زد. چکمه‌های لاستیکی‌اش پر از گِل و پِهن بود. اما صورتش، خندان و آرام و پر از انرژی!

- سلام، صبح بخیر.

لبخند آرامی زد و سطل را زمین گذاشت و از روی سنگ چین کوتاهی که به عنوان دیوار گورستان بود، پرید و به طرف من آمد.

- صبح شما هم بخیر!

به اطراف نگاه کرد و گفت:

- خودتون این جا رو پیدا کردید؟

سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان دادم.

- شانس آوردید. تو روستا تله زیاده، دیگه از این ریسک‌ها نکنید.

- آره، بابـا هم دیروز همین رو گفتن، ولی من همیشـه ترجیح میدم که ریسک کنم.

با محبت خندید:

- درست مثل شیرین جون!

یـک ابرویم بـالا رفت، ولی چیـزی نگفتم. هر کاری کـه می کردم آن‌ها می‌گفتند که چقدر شـبیه شـیرین هسـتم. چیزی که از نظر خودم این طور نبود!

به طرف مخالف جایی که ایستاده بودیم رفت و مقابل سنگی زانو زد.

- این جاست...

دست دراز کرد تا برف‌ها را کنار بزند، اما نگذاشتم. لبخند زد و برخاست.

- تنهاتون میذارم.

گفت که یک سـاعت دیگر برمی گردد تا با هم به خانه شـان برویم. یادم افتاد که روز قبل مهندس مرا به ناهار دعوت کرده بود.

پای درختان کج و معوج درون گورستان، یک تکه چوب نسبتا صاف پیدا کردم و روی زمین، مقابل قبر شـیرین گذاشـتم و رویش نشسـتم. چند لحظه به قبر خیره شـدم. بعد با گوشـه‌ی شال گردنم برف‌های روی قبر را پارو کردم.

یک سنگ قبر تیره و ساده بود. هیچ کدام از زلمب و زیمبوهای سنگ قبرهای شهر را نداشت. اسم شیرین و تاریخ تولد و وفاتش؛ تنها چیزی بود که با حالتی کج و معوج حک شده بود.

نگاهم را از سنگ به آسمان دادم. حس می‌کردم که هوا سنگین است. دوباره به سنگ نگاه کردم. باورم نمی‌شد که شیرین به این جای دور افتاده آمده و در همین جا هم از دنیا رفته باشد!

سنگ کوچکی که پایین پایم بود را برداشتم و سه ضربه به سنگ قبر زدم. به رسم معمول. اگر شیرین بود، می‌گفت که بی‌معنی است. همیشه می‌گفت که "قلبت را صاف کن و با مُرده حرف بزن. صدایت را می‌شنود." این‌ها را زمانی که برای فوت بابا آمده بود، می‌گفت. زمانی که تنها نقطه‌ی اتصال ما به هم، از دنیا رفته بود و اوضاع رابطه‌مان اصلا خوب نبود.

کمی روی خاک خم شدم و به سادگی گفتم:

- شیرین... من اومدم!

یک ساعت حرف زدم و او گوش کرد. یا امیدوار بودم که گوش کند. از معدود خاطرات مشترکمان گفتم و از استعفای مودبانه‌ام. با خنده گفتم، قبل از آن که دکتر صمیمی مرا بیرون کند، خودم استعفا دادم. بعد هم اضافه کردم که خودت می‌دانی و می‌بینی.

ما هیچ زمانی نتوانسته بودیم رو در رو یک مکالمه‌ی نیمچه احساسی و طولانی داشته باشیم، ولی حالا این تک گویی، حداقل برای من راحت بود. راحت‌تر از زمانی که او نبود و وقتی هم که می‌آمد، فکر می‌کرد که من هم باید مثل خودش از خوشی دیدارش، پرواز کنم. حسی که من نداشتم. من از او دور و دورتر می‌شدم. چیزی که دست خودم نبود. ما غریبه شده بودیم. دیدارهای اندکمان، برای آن نزدیکی که او

می‌خواست، کافی نبود.

حسی که بعد از یک ساعت پیدا کرده بودم، مخلوطی از گیجی و کمی راحتی و غم و اندوه بود. مینا بر طبق قرارمان، سر ساعت مقرر به دنبالم آمد. دختر جالبی بود. در راه، بحث دانشگاه خودش و بعد من را پیش کشید. از رشته‌اش پرسیدم. گفت که روان شناسی بالینی می‌خواند. به شدت به رشته‌ای که می‌خواند، علاقه داشت. گفتم خیلی عالیست که با عشق، رشته‌ی درسی‌اش را انتخاب کرده است. این طور تا هر مرحله‌ای که جا داشته باشد، عشق او را خواهد کشاند و مثل من در میانه‌ی راه آن را رها نخواهد کرد.

خندید و گفت شیرین جان گفته است که شما رشته‌ی دانشگاهیتان را به خاطر لج و لج بازی با او انتخاب کرده‌اید. اول تعجب کردم، ولی بعد خنده‌ام گرفت. حق داشت! من فقط و فقط به خاطر لج بازی با شیرین آن رشته را انتخاب کرده بودم!

خانه شان مثل خانه‌ی شیرین بود. فقط کمی بزرگ تر. دو اتاق نسبتا بزرگ داشت، اما همان زندگی کوچک و جمع و جور و تمیز. چند قاب نقاشی مداد رنگ، به دیوار آویزان بود. بسیار ظریف و واقعی کار شده بود. خانه‌ها شبیه به خانه‌های روستا بود، اما منظره‌ای که من در نقاشی می‌دیدم، بهشت برین بود. دشتی پر از شقایق و گل‌های زرد و بنفش، وحشی!

با انگشت به قاب اشاره کردم و گفتم:

- این جا روستاست؟

لبخند زد و چند تکه هیزمی را که از حیاط آورده بود، کنار در گذاشت و

سرش را تکان داد.

- بله، من که گفتم بهار که می‌شه این جا دیدنیه!

چانه‌ام را بالا بردم. خیلی خیلی دیدنی بود.

- فوق العاده است.

تفاوت دیگر این خانه با خانه‌ی شیرین، یک شومینه دیواری زمخت و سیمانی بود که درونش سیاه و دوده زده بود. به یاد شومینه‌ی لوکس و جمع و جور خانه‌ی خودم افتادم. با آن شعله‌ی گاز کوچک و فانتزی اش.

آتش زیاد و بزرگی که در آن می‌سوخت، فضای خانه را گرم‌تر از خانه‌ی شیرین کرده بود.

- خوش اومدید.

به طرف صدا چرخیدم. باز هم دیدن صورتش مرا تکان داد. خیلی دلم می‌خواست بدانم که چه به سرش آمده است!

- ممنون از دعوتتون. ببخشید دست خالی اومدم!

لبخند مودبانه‌ای زد و مرا به نشستن دعوت کرد. کاپشنم را در آوردم و به مینا دادم. به میخ کنار در ورودی آویزان کرد و بعد هم ژاکت خودش را به میخ کناری. به آشپزخانه رفت و فلاسک چای و سینی را آورد و بین من و پدرش گذاشت.

برایم چای ریخت و مقابلم گذاشت.

- رفتی سر خاک؟

سرم را تکان دادم.

- بله

- راحت شدی؟

چند لحظه سکوت کردم. چون واقعا نمی‌دانستم که راحت شده‌ام یا نه؟

چانه‌ام را بالا بردم:

- نمی‌دونم.

هوم آرامی گفت و سرش را چند بار تکان تکان داد.

- فکر می‌کردم که وکیلش میاد. اصلا توقع اومدن شما رو نداشتم.

- کوروش؟

- بلـه! خیلی این جا می‌اومد. مخصوصـا این اواخر بعد از فوت پدرتون، سالی دو سه بار. تابستون و زمستون براش فرق نداشت، می‌اومد.

نگاهش چیز خاصی نداشـت، ولی من ملامت را حس کردم. ناخودآگاه کمـی اخم‌هایم در هم رفت. سـرم را پاییـن انداختم و بـه دنبال کردن گل‌های قالی مشغول شدم.

- عاشق بود!

آن چنان با حیرت نگاهش کردم که خنده‌اش گرفت.

- فقط یه عاشـق می‌تونه این سـختی رو به جون بخره بیاد این جا، اون هم تو این سرما!

بی اراده گفتم:

- منم اومدم.

لبخند زد و چند لحظه سکوت کرد و متفکرانه نگاهش را به من داد.

- شاید تو هم عاشقی...

لبخند تمسـخر آمیزی زدم. من حتی به سختی خواهرم را می‌شناختم. من فقط می‌خواسـتم کار درست را انجام داده باشم. جنازه‌ی خواهرم را به شهر بیاورم و برایش مراسم آبرومندی بگیرم. همین!

- فقط دیر فهمیدی!

یک ابرویش، ابروی سالمش را با حالت جالبی بالا برد و گفت:

- یا دیر می‌فهمی!

متوجه منظورش نشدم، ولی چیزی نپرسیدم.
مینا یک نوع نان محلی گرم آورد و مقابل من و پدرش گذاشت و اشاره کرد که دستپخت زن مشهدی عزت است. گفت که نان روغنی‌هایش در روستا معروف است.
مهندس تکه‌ای کند و با استکان چای کمر باریک به دستم داد. گفتم:
-وقتی که به من زنگ زد و خبر رو داد، خیلی بهم ریخته بود، ولی من فکر نمی‌کردم که...
ادامه ندادم. احساس حماقت کردم. من آن همه بیچارگی و عجز و درماندگی کوروش را در زمان دادن این خبر به من، اصلا نگرفته بودم. من کجا بودم؟ در آسمان؟ منصوره حق داشت که می‌گفت من در هوا هستم!
چیزی نگفت و تنها به من نگاه کرد. نگاهش محکم بود. اما در عمق نگاهش ناراحتی دیده می‌شد.
- بار آخر رفت دیدنش...
- دیدن کی؟
گیج شده بودم!
- شیرین یه دو سه روزی رفت شهر. اون جا با کوروش قرار داشت. کارهای وکالتی و مالی...
سرم را پایین انداختم.
- نمی‌دونستم.
فکر کردم که هر لحظه خواهد گفت که پس تو چه می‌دانستی؟ اما خیلی معمولی گفت:
- اون موقع هنوز اول پاییز بود. هوا خوب بود.
از پنجره به آسمان نگاه کرد.

-زمستون این جا طولانیه. باید عادت داشته باشی و گرنه هر لحظه‌اش عذابه.

چیزی نگفتم. به نظر نمی‌رسید که او در آن جا عذابی را تحمل کند. همین طور شیرین! شیرین عاشق این جا بود. هرگز نفهمیدم که چطور این روستا را پیدا کرد و چطور شد که به این جا آمد و در این جا پاگیر شد. ولی حالا حس می کردم که این مرد در آمدن و ماندن شیرین دراین روستای دور افتاده، نقش اساسی داشته است.

-به مرور زمان حالش بد شد. سردرد داشت. بینواییش کم شده بود... دیگر ادامه نداد. به صورت من نگاه کرد. عمیق و طولانی. به دنبال چه می گشت، خدا می‌دانست. اما نگاهش بسیار نافذ بود. آن قدر زیاد که سرم را به استکان چای و نانم گرم کردم.

-وکیلش هیچ وقت راضی نبود که شیرین این جا بمونه. خیلی هم تلاش کرد که بتونه کاری کنه که شیرین برگرده شهر، ولی نشد. بعداز مرگ پدرتون شیرین دیگه دوست نداشت که این جا بمونه...

حرفش را قطع کرد و به من که خشک و سرد نگاهش می کردم، نگاه کرد. چیزی نگفتم. ادامه داد:

-می گفت که خیلی تلاش کرد که شاید یه دلبستگی تو تهران ایجاد بشه، ولی نشد. وقتی که برگشت خیلی نا امید بود.

به خاطر داشتم. همه‌ی آن چه می گفت را. حقیقت محض بود. شیرین تلاشی بیشتر از آن چه باید کرد تا شاید بتواند تفاهمی نسبی بین خودمان ایجاد کند، ولی نشد. یعنی من نخواستم.

آهی کشیدم و گفتم:

-گفتید که کوروش راضی نبود که شیرین این جا بمونه، شما چطور؟

چیزی نگفت. تنها چند لحظه نگاهم کرد و بعد به نرمی خندید. خیلی

دوست داشتم که بدانم چه در ذهنش می‌گذرد.
- آره من راضی بودم.
نیم لبخندی از روی بدجنسی زدم. بیشتر خندید.
- چی می‌خوای بدونی؟
چانه‌ام را بالا بردم.
- هیچی!
در حالی که سرش را تکان تکان می‌داد، باز هم خندید.
تا عصر آن جا بودم. بعد از ناهار با مینا به پشت خانه رفتیم. یک اتاقک کوچک ساخته بود و در آن جا نقاشی می‌کرد. یک جور کارگاه نقاشی بود. کوچک و دنج و گرم. علی رغم کوچکی، دلباز بود. دو ضلع اتاق به آن کوچکی پنجره داشت. پنجره‌ای همراه با پرده‌ی آبی روشن، با گل‌های ریز سوسن سفید. پارچه‌ی پرده به نحو حیرت انگیزی مرا به یاد پیراهنی که زمانی شیرین داشت، می‌انداخت. در خاطرم مانده بود، برای این که پارچه‌ی مشابه‌اش را برای من سوغات آورده بود. با این تفاوت که رنگ پارچه‌ی من، صورتی فلامینگویی بود. پارچه‌ای که هیچ وقت دوخته نشد!
به پرده دست کشیدم. کهنه بود.
- شیرین هم یه پیراهن این رنگ و طرح داشت. برای من هم آورده بود. پارچه‌ی من صورتی بود، با همین گل‌های سفید ریز!
خندید:
- خب آخه این پرده، همون لباسه!
با تعجب نگاهش کردم.
- واقعا؟
- آره! خود شیرین جان لباس رو شکافتن و ازش این پرده‌ها رو برای

کلبه‌ی من دوختن!

- که این طور...

لحنـم و جمله‌ی "که این طور" جور خاصی بود. جوری که نباید باشد. نمی‌خواستم باشد، ولی کاملا بی‌اراده بر وجودم نشسته بود. چیزی ما بین کمی حسادت و کمی حماقت!

دو حس متفاوت. حماقت شـاید منطقی بود ولی حسادت احمقانه. من خودم هیچ زمانی نتوانسته بودم با خواهر بزرگم، آن جور که باید و شاید، خواهرانه داشته باشم. حالا حسادت مسخره بود!

نگاهش کردم. با آرامش اتاق را مرتب می کرد. قلم‌ها را برمی‌داشت و در لیوان سرامیکی بزرگی که کنار پنجره بود، می گذاشت. بوم‌ها را جا به جا می‌کرد، تا فضایی بیشتری برای رفت و آمد، باشد. فلاسک خالی چای را برداشت و با دستش به تنها صندلیِ کهنه و زهوار در رفته‌ی لهستانی اشاره کرد و گفت:

- راحت باشید! من برم چای بیارم، می‌چسبه.

از در بیرون زد. در را کیپ کردم. از یک ساعت قبل باد سردی شروع به وزیدن کرده بود، به طوری که تا مغز استخوان آدم را منجمد می‌کرد! گشتی در اتاق زدم. به نقاشی‌هایش با دقت نگاه کردم. کار رنگ روغنش خوب بود، ولی مداد رنگ‌هایش چیزی فراتر از رویا بود. آن قدر ملیح و لطیف بود که آدم را بی‌اختیار به یاد کیک سفید پوشیده از خامه، و یا لباس عروس و دسته گل رز صورتی می‌انداخت. رنگ روغن‌ها جان دار بودند، ولی مداد رنگ ها، هارمونی از لطافت و کمرنگی و آرامش بود! با انگشت اشاره‌ام آهسته روی رنگ روغن‌ها دست کشیدم. برجسته و قلنبه بود. دوست نداشتم. انگشت دیگرم را روی سطح کاغذ مداد رنگ شده، کشیدم. نرم و لطیف بود، با هاله‌ی کم حجم، از احساسی پودر

مانند!

به کنار پنجره برگشتم و به بیرون نگاه کردم. نگاهم هر از چند ثانیه، ناخوداگاه، به طرف پرده کشیده می‌شد. عاقبت دستم را دراز کردم و پارچه را میان مشتم گرفتم. خنک بود، سرد و کهنه. خم شدم و بو کشیدم. بوی خاصی نمی‌داد. نمی‌دانم چه توقعی داشتم. این که بوی تن شیرین را بدهد؟ اصلا می‌دانستم که بوی تن شیرین چیست؟

کمرم را صاف کردم. پشت پرده و کنار پنجره؛ یک دفتر کوچک، با جلد چرم مصنوعی توجهم را جلب کرد. دستم را دراز کردم و ورق زدم، ولی بر نداشتم. دستخط شیرین بود. برداشتم.

"ترس هایم به سراغم می‌آیند و مرا در خود غرق می‌کنند. من به هر پرکاهی چنگ می‌زنم، ولی فقط پایین و پایین‌تر می‌روم. من خانه نشین شده‌ام. درست مثل مرغی که فقط به دور خودش می‌گردد و به زمین نوک می‌زند. مرغ خانگی شدن کار من نیست. من پرواز را دوست دارم. برای جاناتان شدن نیازی نیست که حتما مرغ دریایی باشی... اگر ترس هایم بگذارند. اگر مرا رها کنند."

ورق زدم. لیست مالی بود. خرج‌هایی که کرده بود و خرج‌هایی که باید می‌کرد. ستون اعداد و ارقام را نگاه کردم. دوباره ورق زدم.

"امروز تولدم بود. هیچ کس به خاطر ندارد که من زاده شدم دراین روز. از میان درد و رنج زنی، من به این دنیا آمدم. مادرم در میان درد، مادر شد. دردی شیرین... وه که چقدر مادر شدن دشوار است. حالا من چه هستم؟ رنجی ندیده‌ام؟ من رنج مادری را نکشیده‌ام. اما رنجی بالاتر

کشیده‌ام. درد عشق..."

ورق زدم. یک عکس با دوربین پولاروید قدیمی که داشتیم، گرفته شده بود و با گیره‌ی فلزی به صفحه چسبانده بود. عکسی از یک دختر بچه‌ی روستایی. بسیار زیبا. دو دندان پیشینش افتاده بود و لبخندش را نه تنها زشت نکرده، زیباتر هم کرده بود. یک دسته گل وحشی در دست داشت و با ناز دخترانه‌ای گوشه دامن را کمی بالا گرفته بود. شلوار چیت گلدار زیر دامنش، دمپایی پلاستیکی کهنه و موهای شانه نشده‌اش، از زیر روسری که گره‌اش را کج بسته بود، همه زیبا بود. ناخوداگاه لبخند زدم.

"این عکس باید نقاشی شود. مینا زحمتش را می کشد."

حالا فهمیدم که علت بودن آن دفترچه که متعلق به شیرین بود، در آن اتاق چیست. می‌خواست که مینا از روی این عکس نقاشی بکشد. در باز شد و مینا با فلاکس چای و کمی میوه برگشت. دفترچه را بالا گرفتم و تکان تکان دادم.

- می‌خواست که شما از روی عکس نقاشی بکشید؟

آهی کشید و گفت:

- آره شیرین جان طبع لطیفی داشت. وقتی که این عکس رو گرفت، همون لحظه گفت که باید نقاشی بشه!

به جلد رنگ و رو رفته‌ی چرمی نگاه کردم.

- خیلی خوشگله!

لبخند زد:

- آره!
تعارف کرد و برایم چای ریخت و میوه گذاشت.
- شیرین جان همیشه می‌گفتن که شما خیلی نازک طبع هستید.
فنجان در دستم، خشکم زد. چند ثانیه نگاهش کردم.
- من...
ادامه ندادم، ولی به نظر می‌رسید که می‌دانست چه می‌خواهم بگویم.
قلم مویش را تکان تکان داد و با خنده‌ی بامزه‌ای گفت:
- قضیه همون دیدن خوبی هاییه که خودتون در وجود خودتون ندیدین!
چیزی نگفتم. فقط دفترچه را نشانش دادم و گفتم:
- می‌شه من اینو ببرم.
- بله حتما.
عکس را از گیره جدا کردم و به دستش دادم. گرفت و گوشه‌ی بومش با سوزن ثابت کرد.
برخاستم و کنار پنجره رفتم.
- شیرین چرا این جا اومد؟
مکث کردم، چرخیدم و نگاهش کردم. با دقت به من نگاه می‌کرد.
- یعنی منظورم این که اصلا چطور این جا رو پیدا کرد؟
کمی شانه‌هایش را بالا برد:
- فکر کنم بعد از فوت فرهاد دیگه نمی‌تونست شهر رو تحمل کنه. اومد این جا.
فکر کردم که احتمالا نتوانسته هیچ کس را تحمل کند. مخصوصا بابا و عمه‌ها و عموها که او را از عشقش جدا کردند. صغرا همیشه می‌گفت که عمه‌ها و عموها، در جواب رد دادن بابا به خواستگاری فرهاد از شیرین نقش اساسی داشتند. این را می‌دانستم. یا به عبارتی اگر بابا خودش

تنها بود می‌شد با منطق او را مجاب کرد. ولی آن‌ها منطق نداشتند.
می‌شناختمشان.
با کمی تردید پرسیدم:
- باباتون این جا رو به شیرین معرفی کردن، آره؟
متفکرانه گفت:
- آره بابا... ولی فکر کنم چند سال بعد از فوت فرهاد!
با کنجکاوی پرسیدم:
- ایشون هم جنگ بودن؟
روی چهارپایه‌ی کوچکی که مقابل بومش بود، نشست.
- نه... بابا زمان جنگ، سنشون به جبهه و این چیزها نمی‌رسید.
دیگر نپرسیدم که پس این سوختگی مال چه زمانی است. دوباره با قلم مویش مشغول شد. کمی ناراحت و غمگین به نظر می‌رسید. من هم دیگر چیزی نپرسیدم. در سکوت او به کارش مشغول شد و من هم با دفترچه‌ی شیرین سر خودم را گرم کردم.
نزدیک غروب بود که برخاستم و هر چه برای ماندن و شام خوردن اصرار کردند، نپذیرفتم و به خانه برگشتم. به پستو و دخمه‌ی شیرین رفتم. دفترچه‌ی جلد چرم را کنار بقیه‌ی لوازمش گذاشتم. حس دو گانه‌ای داشتم! از طرفی کنجکاو شده بودم که باز هم خاطراتش را بخوانم. از طرفی فکر می‌کردم که چه فایده‌ای دارد؟ شناخت بیشتر بعد از نبودن و مردن شیرین، چه سودی به حال من داشت؟ دفتر را برداشتم و به هال رفتم و کنار بخاری نشستم. چند لحظه‌ی طولانی دفتر را در دستم پایین و بالا کردم. سرسری ورق زدم و فقط به تاریخ‌ها نگاه کردم. تاریخ‌هایی که تا همان اواخر هم ادامه داشتند.
دفتر را کناری گذاشتم و دیگر ادامه ندادم. نمی‌توانستم. برخاستم و

دفتر نوشـــته‌های خودم را برداشـــتم و کنار بخاری نشستم؛ به کار خودم مشغول شدم. اما هر از چند لحظه، نگاهم به سمت دفتر شیرین کشیده می‌شد.

فصل ششم

مشـــهدی عزت، کدخدا حاج رمضان و مهندس، درباره بنای ساختمان بهداری صحبت می‌کردند. ظاهرا هزینه‌های بیشتری نیاز بود. مهندس گفـــت که بقیه‌ی هزینه‌هـــا را از جیب خودش می‌دهـــد. کدخدا رمضان گفت که آقای وکیل شیرین خانم نگفته که آیا می‌خواهد کمک‌ها را قطع کند یا نه؟ شـــنیدم که مهندس آهسته گفت که تمام اموال شیرین خانم به طور قانونی به خواهرش تعلق می‌گیرد. مگر آنچه را که وقف عام کرده اســـت. درمانگاه هنوز ساخته نشـــده بود و نیمه کاره بود و ظاهرا شیرین هنوز رســـما و قانونا اعلام نکرده بود، که بهداری را هم وقف عام خواهد کرد یا خیر.

در اتاق کوچک مهندس با مینا نشســـته بودیـــم. او با آرامش میوه‌ها را با دســـتمال خوب تمیز می‌کرد و بـــرق می‌انداخت. کماج‌هـــای گرم را که کمی قبل لای دستمالی پیچیده بودم، در آوردم و در ظرف مسی کنگره

دار قدیمی چیدم.
- شیرین توی این بحث‌های مردونه هم شرکت می‌کرد؟
سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. لبخندش تایید آمیز بود. به نظر می‌رسید که فهمیده است چه در ذهن من می‌گذرد.
- شیرین جان عقل کُل روستا بود. عضو شورای ده بود. کدخدا رمضون با این اِهن و تلپش روی نظر شیرین جان حرف نمی‌زد!
سرم را تکان دادم و برخاستم و از در بیرون زدم. در هال کوچک همه به صورت دایره نشسته بودند. با ورود من همه با احترام برخاستند. شیرین چگونه توانسته بود احترام این مردم سرد و سخت را به دست بیاورد؟ کنار مهندس نشستم و آن‌ها را هم به نشستن تعارف کردم.
- موضوع چیه مهندس؟
نگاهش به من با کمی تعجب همراه بود، ولی چیزی نگفت و توضیح داد که بهداری برای اتمام، نیاز به پول بیشتری دارد. پرسیدم که چقدر؟ مبلغی را گفت.
- اگر قرار بوده که این مبلغ پرداخته بشه، پس الان هم باید پرداخته بشه.
دوست نداشتم که کار شیرین نیمه تمام بماند. ما با هم مشکل داشتیم، ولی این دلیل نمی‌شد که اجازه بدهم کسی پشت سر او حرف بزند.
- هنوز انحصار ورثه‌ای صورت نگرفته و قانونا نمی‌شه به پول شیرین دست زد. احتمالا تا حالا حساب بانکیش هم بسته شده.
- شیرین از کجا پول خرج می‌کرد؟ این جا بانکی نمی‌بینم...
- می‌رفت شهر و برای مخارج چند ماه پول می‌گرفت و می‌آورد.
با تعجب نگاهش کردم. آن همه پول نقد را در خانه نگه می‌داشته است؟ پس اطمینانش به این مردم بیشتر از این‌ها بوده است.

- پیمانکار این بهداری کیه؟
لبخندی نصفه و نیمه زد و گفت:
- من!
چیـزی نگفتم. البته که او همه کاره‌ی شـیرین بـود. نگاهی به کدخدا کردم. با بی‌اعتمادی به من نگاه می‌کرد. مثل این که می‌خواست بگوید این دختر شـهری این جا چه می‌خواهد. کاملا مشخص و واضح بود که آن‌ها شـیرین را از خودشان می‌دانستند، ولی درباره‌ی من چنین نظری نداشتند. من شبیه به شیرین نبودم، ولی همیشه سعی کرده بودم که از او کم هم نباشم. اگر کدخدا فکر می‌کرد که من در مقابلش کم می‌آورم، سـخت در اشتباه بود. مهم نبود که در نهان چقدر از خودم نا امید بودم، ولی حفظ ظاهر مهم‌ترین درسـی بود که در این سـال‌های تنهایی، یاد گرفته بودم!
- مانعـی نداره. من تمام مخارج رو تا زمان مشـخص شـدن تکلیف مال و امـوال خواهرم می‌دم. بعد می‌تونیم حسـاب کنیم. کاری که شـیرین شروع کرده، باید تموم بشه.
مشهدی عزت با تحسین و خوش قلبی ذاتی‌اش گفت:
- خـدا خیرت بده خانم معلم. از همون اول که دیدمت فهمیدم که مثل شـیرین خانم خدا بیامرز هستی. سر سـفره‌ی پدر و مادر، بزرگ شدی. پیر شی بابا جان.
به او لبخند زدم. آدم جالبی بود. همیشـه یک محبت بی‌چشمداشت به هر کسـی نشان می‌داد که خوشایند بود. کدخدا هم تشکر کرد، ولی به نظر می‌رسـید که هنوز آن اعتمادی که باید را به من پیدا نکرده اسـت. شـاید فکر می‌کرد که وسـط راه جا خواهـم زد و از دادن پول خودداری خواهم کرد. اختیار پول و مال و اموال هر کسی در دست خودش است و

می‌تواند هر طور که می‌خواهد آن را مصرف کند. من هم به طور قانونی وارث شیرین بودم و می‌توانستم از دادن بقیه‌ی خرج و مخارج بهداری خودداری کنم، ولی من همچین آدمی نبودم. خواهرم کاری را شروع کرده بود که باید به پایان می‌رسید. و من خیال نداشتم که به خاطر پول آن را نیمه کاره رها کنم. ولی این بی‌اعتمادی کدخدا را هم دوست نداشتم. به نظرم حتی توهین آمیز هم می‌آمد. به سردی جواب تشکرش را دادم.

بعد از رفتن آن ها، من هم کاپشنم را پوشیدم تا به خانه برگردم. مهندس پالتوی بلندش را روی دوشش انداخت و بدرقه کنان تا بیرون خانه با من آمد. دیگر راه و چاه را بلد شده بودم. می‌دانستم که کجاها تله کار گذاشته اند. هوا تاریک شده بود. چراغ‌های خانه ها، تک و تک روشن شده بود.

برف زیر چکمه هایم قرچ و قروچ می‌کرد. پایم را کمی محکم برزمین کوبیدم. دستانش را مقابل دهانش کاسه کرد وها کرد. بخار دهانش سریع به صورت ابر کوچکی درآمد.

- برای یه لحظه، خیلی خیلی شبیه به خواهرت شدی!

نگاهش عمیق و متفکرانه بود. وقتی این طور نگاه می‌کرد، حالت تفسیرناپذیر صورتش، تفسیرناپذیرتر می‌شد. از روزی که به روستا آمده بودم تقریبا هر روز او را دیده بودم، ولی شناخت او و شخصیتش کار دشواری بود. او کم صحبت می‌کرد. محکم و خونسرد بود، ولی در عین حال گاهی چشمه‌هایی از غلیان سریع محبت و هیجان هم در او دیده می‌شد. محبتی که به نظر می‌رسید نسبت به همه باشد. گاهی به نظرم می‌رسید که او خیلی خیلی شبیه شیرین است.

به دور دست و کوه‌های پوشیده از برف چشم دوختم. بی‌اختیار گفتم:

- هیچ وقت مثل شیرین نمی‌شم!

لحنم با حسادت همراه نبود. خیلی عادی بود. مثل این که یک حقیقت مسلم را بیان کرده بودم. حقیقتی که حالا با آمدن به روستا و دیدن موقعیت شیرین در این جا، به آن پی برده بودم. شیرین در زندگی‌اش خیلی خیلی موفق‌تر از من بود.

- دوست داشتی که باشی؟

نگاهش کردم و اخم کردم. خندید و سرش را تکان تکان داد.

- بگذریم. کی می‌خوای برگردی؟

لبخندی نصف و نیمه زدم.

- دارید منو بیرون می‌کنید؟

چانه‌اش را بالا برد.

- نه این جا خونه‌ی خواهرته.

- پس چی؟

خندید و اشاره کرد که قدم بزنیم.

- شیرین می‌گفت که تو زندگی کردن تو این جا رو حماقت می‌دونی...

دیگر ادامه نداد. به یاد آخرین دیدارمان افتادم. شیرین از این جا حرف می‌زد. اهالی، هوای عالی و زندگی بی‌دغدغه. اما من گفته بودم که زندگی این جا حماقت است و او دارد عمرش را در روستایی تلف می‌کند که زمان در آن جا متوقف شده است.

- هنوز هم همین عقیده رو داری؟

آهی کشیدم. تقریبا نیمی از راه را آمده بودیم. چرا او می‌خواست بداند؟ چرا اصلا برایش مهم بود؟

- نمی‌دونم...

مدت زمان طولانی سکوت کرد. اما از گوشه‌ی چشمم دیدم که نگاهش

به روی من بود.
- چی باعث تغییر عقیده ات شده؟
- تغییر عقیده؟
نگاهش کردم. کمی شانه‌اش را بالا برد و گفت:
- از حرف قاطع حماقت دونستن کار شیرین، رسیدی به نمی‌دونم، این تغییر عقیده به حساب می‌یاد، نه؟
نگاهی به اطراف کردم. چند روز بود که آن جا بودم. محیط به نظرم جالب می‌آمد. دوری موقت از شهر و گرفتاری و شلوغی ها، همیشه مطلوب من بود. رفتار مردم هم خوب بود. در همان روزهای اول همه شان به دیدنم آمده بودند. از تمام این‌ها گذشته باید می‌ماندم تا شیرین را ببرم، اما تنها گفتم:
- این جا خوبه...
مکث کردم و با ناراحتی اضافه کردم.
- البته به غیر از کدخدا که انگار از همه عالم و آدم طلب داره!
آرام خندید:
- شیرین هم اینو می گفت. درباره‌ی کدخدا هم باید بگم که عادتش همینه. مرد بدی نیست، ولی همیشه مشکوکه!
به مقابل خانه رسیدیم. ایستاد و چند لحظه‌ی کش دار به من نگاه کرد. او شاید صورت خوش چهره‌ای نداشت، اما چشمانی به غایت زیبا داشت. نگاه درون چشمانش، آدم را برای لحظه‌ای تکان می‌داد.
- شما بیشتر از اون چیزی که فکر می کردم، به هم شبیه هستید.
سری به عنوان خداحافظی تکان داد و دوباره راه آمده را برگشت. به خانه رفتم. خسته بودم. چقدر سرما و راه رفتن در آن روستا، آدم را زود خسته می کرد. گاهی که بیرون می‌رفتم و با مینا به خانه‌ی همسایه‌ها

می‌رفتیم؛ بعد از برگشتن به خانه حس می‌کردم که تمام روز را ورزش کرده‌ام. خسته و کوفته خوابم می‌برد.

کنار بخاری نشستم و دستانم را گرم کردم. فکرم مشغول بود. به حرف‌های او فکر می‌کردم و به جواب‌های خودم. او حق داشت به غیر از کدخدا همه با من مهربان رفتار کرده بودند. کاملا غمخوارانه و با همدردی کامل. می‌آمدند و ساعت‌ها می‌نشستند و از شیرین و خاطراتی که با او داشتند، برایم تعریف می‌کردند. اوایل این دیدارها کمی کسل کننده بود، ولی به مرور زمان اخلاق‌هایشان به دستم آمده بود. دیگر می‌دانستم که باید با هر کدام چطور رفتار کنم.

خیلی جالب بود، ولی آن موقع‌ها همیشه فکر می‌کردم که شیرین چطور وقتش را در این روستای دور افتاده می‌گذراند. همیشه فکر می‌کردم که این جا ساعت کُندتر از شهر حرکت می‌کند، ولی حالا می‌دیدم که اصلا این طور نبود. هر روز که از خواب بلند می‌شدم کاری برای انجام دادن پیدا می‌شد!

صحبت با مینا، حرف زدن با مهندس و رمز یابی شخصیت و حرف‌هایی که گاهی می‌زد. سر زدن به سر خاک شیرین، دید و باز دید همسایه ها، که باید به نوبت به آن‌ها سر می‌زدم و جواب دیدارشان را می‌دادم. این از همه‌ی کارها، زمان بیشتری می‌برد. مردم روستا تنها سر زدن خالی را قبول نداشتند. هر کجا که می‌رفتم باید ناهار یا شام می‌ماندم، و گرنه دلخور می‌شدند. سخت بود. مخصوصا برای من که به تنهایی عادت داشتم، ولی ادب این طور حکم می‌کرد که با آن همه تعارفی که می‌کردند، ناهار یا شام را مهمانشان باشم. مهمان سفره‌های ساده و بی‌ریایشان. چیز زیادی نداشتند. مثل مهمانی‌های شهر نبود. آن همه ریخت و پاش. اما هر چه از دستشان برمی‌آمد، برای خواهر شیرین

انجام می‌دادند!
گذشته از تمام این ها، مناظر اطراف خیلی زیبا بود. حالا که روستا را بهتر شناخته بودم، می‌دیدم که چه جای زیبایی است. حتی در میان آن همه برف و سپیدی. جاهایی بود که جان می‌داد برای عکاسی.
من در تمام روز، این کارها را می کردم و در عجب هم بودم که گاهی حتی به من خوش هم می گذشت، ولی چیزی که از آن فراری بودم، خواندن دفتر خاطرات شیرین بود. گاهی آن را برمی‌داشتم، ولی دوباره سرجایش می گذاشتم. حتی یک بار آن را به ته اتاق پرت کردم تا از وسوسه‌ی خواندنش در امان بمانم. نمی‌خواستم، نمی‌توانستم. بعد از خواندن اولین خاطراتش و آن غلیان شدید احساسات که باعث شد به گریه بیفتم، حس می کردم که دیگر قادر به خواندن دفتر نیستم. این طور خودم را قانع می کردم که فایده‌ای هم ندارد.
نگاهی به ساعت کردم. به آشپزخانه رفتم و برای شام، با تخم مرغ‌هایی که روز قبل مینا برایم آورده بود، نیمرو درست کردم. با نان و روغن محلی. عطر روغن در خانه پیچید و معده‌ام را به صدا در آورد. تابه را از روی شعله‌ی چراغ کوچک نفت سوز، برداشتم و روی زیر بشقابی چوبی گذاشتم. اما صدایی که از پشت خانه آمد، مرا از جا پراند. به اتاق شیرین رفتم تا از پنجره‌ی کوچک، به حیاط پشتی نگاه کنم. در سیاهی شب چیزی معلوم نبود. پایم به چیزی خورد. خم شدم و نگاه کردم. دفتر خاطرات شیرین بود. همان طور خم شده، ماندم. این دفتر هر لحظه خودش را مقابل من قرار می‌داد. این بار آن را برداشتم. از وسط باز شده بود. ناخودآگاه خواندم.

تیر ماه یک هزار و سیصد و هفتاد و دو

باورم نمی‌شود که روزی بتوانم برای مردنم برنامه‌ریزی کنم. من همیشه سرشار از زندگی بودم. زندگی را دوست داشتم و دوست داشتم تا آخر زندگی بروم. تا زمانی که جا دارم و زمان دارم، پیر شوم، اما باز هم از مزه‌ی گوجه سبز لذت ببرم و باز هم با شنیدن صدای بق بقوی یا کریم‌ها سرم را به آسمان بلند کنم، تا تماشایشان کنم. و باز هم برگ‌های درخت زبان گنجشک را به هوا پرت کنم، تا مثل هلی کوپتر پایین بیاید...

خشکم زد. دیگر ادامه ندادم. شیرین به مرگ هم فکر کرده بود؟ برنامه‌ریزی کرده بود؟ چه باعث شده بود که آن را عملی نکند؟ نگاهی به جلد رنگ و رو رفته‌ی دفتر کردم. جواب آن سوال و بقیه‌ی سوال‌هایی که شاید به ذهنم رسیده بود، ولی آن‌ها را پس زده بودم، در آن دفتر بود. روی زمین نشستم و به پشتی کهنه‌ی درون اتاق تکیه دادم. همان چند سطر، کار خودش را کرده و مرا غلغلک داده بود. شروع به خواندن کردم!

دی ماه یک هزار و سیصد شصت و پنج

او را دیدم. هر که را نیمه گمشده‌ای است. نیم گمشده من هم امروز پیدا شد. او را دیدم و به محض دیدنش فهمیدم که هم اوست. عشق در اولین نگاه. چیزی که در نوجوانی شیفته وار و در ابری از خیالات و فانتزی هایم، به آن اعتقاد کامل داشتم. و در جوانی و بلوغ فکریم، همیشه فکر می کردم که مگر می‌شود کسی به یک نگاه عاشق شود؟ تمام چیزی که در نوجوانی ایمان

راســـخم بود را در جوانی پس زدم و در دو ســـال بعد، دوباره به نقطه‌ی آغازم برگشتم. عشق دراولین نگاه، شاید وجود نداشته باشد، ولی "آن" وجود دارد.

شاهد آن نیست که موبی و میانی دارد
بنده‌ی طلعت آن باش که "آنی" دارد.

چیزی که در همان لحظه حس می کنی که تو را به او پیوند می‌دهد. مثل این که دریچه‌ی قلبم باز شـــد و یک طناب نامرئی بیرون آمد و به سمت دریچه‌ی قلب او، که آن هم از قضای روزگار باز بود، رفت و در هم گره خورد. تنیده و بافته شد.

ایـــن چیزی بود که با تمام وجود آن را حس کردم. در ایســـتگاه اتوبوس بودم که ســـلام کرد. چشـــمانش زیبایی عریان و بدون پرده، از روح درونش بود و چشـــم دریچه‌ی وجود انسان است به طور قطع در او دریچه‌ای رو به زیبایی و ابدیت بود. ابدیتی برای من، تا جاودانه شوم در وجودش.

گفت که عجـــب بارانی می‌بارد. جمله‌ای پیش پا افتـــاده و مبتذل. اما برای من زیباترین شـــعر و غزل بود. گفت که ســـال آخر است و ترم‌های قبل را در دانشگاه مشهد درس خوانده و این ترم به خاطر پدر بیمارش جابه جایی گرفته و به تهران آمده اســـت. چیزهای دیگری هم می گفت، ولی من بعضی‌هایش را نمی‌فهمیدم. نمی‌شـــنیدم. با تمام وجود آن چنان در او غرق بودم که فقط صدایش را می‌شنیدم. صدایی بدون مفهوم.

تا زمان رســـیدن به خانه به نظر می‌رسید که روی زمین قدم بر نمی‌دارم، روی ابرها راه می‌رفتم. دوست داشـــتم تمام این حس خوبی را که داشتم، با کسی قسمت می کردم. اما هیچ کس نبود. تربچه‌ام با عروسکش سرگرم بود. بغلش کردم و در گوشـــش تمام خوشـــی‌ام را زمزمه کردم. خواهرم زودتر بزرگ شو،

همدمم شـــو. گناه من چیست که مادرمان تو را این همه دیر به این دنیا آورد.
بزرگ شو!

بهمن ماه یک هزار و سیصد و شصت و پنج

امـــروز باز هم او را دیدم. در حیاط دانشـــگاه، در میـــان جمعی از دخترها و پســـرهای هم کلاسش نشسته بود. او صحبت می‌کرد و بقیه گوش می‌دادند. با دیدنش میخکوب شـــدم. همان جا ایســـتادم و مثل احمق‌ها به دهانش زل زدم. آن چشـــمان خندانش زمان حرف زدن، دنیایی از زندگی بود. یک دنیای رنگی و جان‌دار.
دســـت‌هایش را موقـــع حـــرف زدن تکان تکان مـــی‌داد. می‌خواســـت تا اثر حرف‌هایش بیشتر شود. خبر نداشت که او نیازی به این کار ندارد.
سرش را بلند کرد تا اطرافش را نگاه کند که مرا دید. لبخندی که لب‌هایش را پوشاند، زیباترین لبخندی بود که تا به حال دیده بودم. ریش و سیبیل ندارد. از مد پیروی نمی‌کند. لباس‌هایش ســـاده، ولی خوب و آراسته هستند. کیف دســـتی‌اش را از روی زمین برداشـــت. چیزی به اطرافیانش گفت و از روی باغچه‌ی کوتاهی پرید و به طرف من آمد.
وقتی که ســـلام کـــرد. حس کردم که تمام خون بدنم بـــه طرف صورتم هجوم آورد. گوش‌هایـــم داغ شـــده بود و پوف پوف صدا مـــی‌داد. لحظه‌ای با کمی تعجب نگاهم کرد، ولی بعد با مهربانی لبخند زد و گفت که اگر دوست داشته باشم به جمعشان ملحق شوم.
معلوم بود که دوســـت داشـــتم! من یک دانشـــجوی تازه وارد ترم یک، این رویای هر دانشجوی ترم یکی اســـت که با دانشجویان ترم آخر، نشست و برخاست کند.

روی چمن‌ها نشستم. قلبم آن چنان محکم می‌زد که می‌توانستم کوبش‌های دیوانه‌وارش را از روی روپوشم به خوبی ببینم. دخترهای هم کلاسش با کمی تعجب و شـــاید حســـادت به من نگاه می کردند. دوست داشتم که حسودی کنند. بنابراین خودم را قانع می کردم که نگاهشان پر از حسادت است. حس خوبی بود. حسی که می گفت او مرا به آن‌ها ترجیح داده است.

صحبت‌هایشان درباره‌ی درس بود. چیزی که من اصلا سر در نمی‌آوردم. اما برای من، مهم حرف زدن او بود. دیدن او، و بودن در کنار او. همین کافی بود!

بهمن ماه یک هزار و سیصد و شصت و پنج

امروز با پیکان جوانانش مرا تا مســـیری رســـاند. خیلی خوشحال است. این ماشین را با پول پس اندازش و وام خریده است. نو است و رنگ گوجه‌ای ماتی دارد. او کار می کند. هر فرصتی را برای کار کردن در هوا می قاپد. تابستان‌ها و گاهی نیمه وقت، در یک شـــرکت خصوصی. حقـــوق آن چنانی نمی گیرد، ولی خودش عقیده دارد که برای دســـت گرمی خوب است. تجربه‌اش بیشتر خواهد شد. سر راهمان بستنی خرید. بستنی اکبر مشتی. از کجا می‌دانست که من بستنی اکبر مشتی دوست دارم؟ وقتی پرسیدم، لبخند زد و گفت، برای این که او هم بســـتنی اکبر مشتی دوســـت دارد. چه حس خوبی به من دست داد. حسی که شاید همین تفاهم‌ها ما را به هم نزدیک‌تر کند!

بهمن ماه یک هزار و سیصد و شصت و پنج

هر روز که می گذرد حس می کنم که بیشـــتر به او نزدیک می‌شوم. حالا دیگر

فرهاد جزئی از زندگیم شده است.
گاهی فقط دوســـت دارم که نگاهش کنـــم. او حرف بزند و من نگاهش کنم. دســـتم را زیر چانه‌ام می‌زنم و او از آینده و کار و زندگی می‌گوید و لبخندهای گاه و بیگاه پر از عشق، نثارم می‌کند و من هم مات او می‌شوم.
همه چیز او برایم جذاب است. رفتار و کارها و زندگی شخصی و دوستانش. دوســـتانی که حالا دیگر عادت کرده‌اند به حضور من. به این که لحظه‌ای از او جدا نیستم!

اسفند ماه یک هزار و سیصد و شصت و پنج

همه چیز در این دنیا رو به جلوســـت. عشق هم رشد می‌کند. عشق من اما، رشدش جنون آسا است. آن چنان سریع و شدید، که مرا به هراس می‌اندازد. هراسی دوست داشـــتنی، دردی شیرین! گاهی حس می‌کنم که این دیگر من نیســـتم. او با ســـرعت غیر قابل تصوری در قلبم خانه کرده است. قلبم؟ چه می‌گویم... تمام وجودم! احســـاس می‌کنم که قلبم از عشقش آن چنان پُر و آکنده شده اســـت که دیگر جایی برای کســـی باقی نمانده! شاید فقط برای تربچه‌ام، باید استثنا قایل شوم!
امروز با کســـی به دانشـــگاه آمده بود. پســـر نوجوانی که می‌گفت دوســـت خانوادگی شـــان است. قیافه‌ای دلنشـــین و دوست داشتنی داشت. وقتی که فرهاد حرف می‌زد، پسرک تمام وجودش چشم می‌شد و او را نگاه می‌کرد.

فروردین ماه یک هزار و سیصد و شصت و شش

عاشـــق این ماه از تمام طول ســـال هســـتم. یک چیزی دارد که بقیه‌ی ماه‌ها ندارند! یک زیبایی و شـــور، و در عین حال آرامش. بهار زندگی را نو می کند، همین مرا شیفته‌اش می کند. دوست دارم که ساعت‌ها به این نوزایی نگاه کنم! امروز با فرهاد و تربچه‌ام بیرون رفتیم. به مامان گفتم. بابا نمی‌داند. اگر بفهمد هم من و هم فرهادم را می کشـــد. تربچه‌ام از فرهادم خوشـــش آمده بود. اول با اخم نگاهش می کرد. شـــاید در دنیای کودکانه‌اش، به فرهاد به چشم یک مزاحم نگاه می کرد. اما نمی‌دانم فرهادم چه دارد که همه را شـــیفته‌ی خودش می کند. تربچه‌ام رامش شـــد و در آخر بوســـه‌ای هم به عنوان خداحافظی رد و بدل کردند. برایش عروســـک خرید. یک عروســـک پارچه‌ای با موهای کاموایی!

چـــرا این خاطره را به یاد نمی‌آوردم؟ چشـــمانم را بســـتم و فکر کردم. در آن تـــه حافظه‌ام چیزی بـــود. یک تصویر گنگ و محو از مردی. یا شـــاید اشـــتباه می کردم و این فقط، بازتاب خواندن خاطرات شـــیرین بود. ولی عروســـک را به وضوح به خاطر داشـــتم. یکی از اســـباب بازی‌های مورد علاقه‌ام بود. اگر اشـــتباه نکنم، همین حالا باید در انباری آپارتمانم، در بین دیگر وسایل کودکی‌ام باشد.

دوباره چند خاطره‌ی مشـــترک دیگری که با فرهاد داشـــت، بود. از تمام خاطراتش می‌شـــد عشـــق زیاد او به فرهـــاد را دید. بـــرای لحظه‌ای دلم ســـوخت. من هیچ زمانی عاشق نشده بودم. اما قطعا باید جدایی از این چنین عشقی، برای هر کسی سخت باشد. آن هم یک جدایی ابدی!

شـکمم به صدا در آمد و مرا به خنده انداخت. آن قدر در عمق دفترچه فرو رفتـه بودم که تخم مرغ‌های نیمرو کـرده‌ام را از یاد برده بودم. دفتر را کنار گذاشـتم و به آشـپزخانه رفتـم. روغن تخم مرغ‌ها ماسـیده بود و دیگر آن عطر و بوی اشـتها آور را نداشـت. دوباره گرمشـان کردم و از نان‌های خوشـمزه‌ای که روز قبل مشـهدی عزت برایم به در خانه آورده بود، برداشتم و مشغول شدم.

بعد از شـام و چند استکان چای گرم. شـعله‌ی هر دو والور را زیاد کردم و دندان هایم را مسـواک کردم، جوراب پشـمی نرم و گرم مورد علاقه‌ام را پوشـیدم، کنار بخاری لم دادم و پتوی ضخیم و پشـمی شیرین را دور خودم پیچیدم. می‌توانسـتم الان در خانه‌ی خودم، و با شعله‌های عالی شـومینه و شـوفاژِ گرم، بدون جوراب و پتوی پشمی باشم! تلوزیون نگاه کنـم و با لپ تاپم گشـتی در دنیـای مجازی بزنم. ولی حسـی که حالا داشتم، حس خوبی بود! حسی که وجودش برای خودم هم عجیب بود! دفتر را باز کردم و شروع کردم.

خرداد ماه یک هزار و سیصد شصت و شش

دلم شور می‌زند. چیزهای خوبی به گوش نمی‌رسد. زمزمه‌های اطرافم، حس خوبـی ندارد. می‌ترسـم... آن قدر زیاد که ذهنم از کار افتاده اسـت. بابا و عمه‌ها و عموها، دایم پچ پچ می کنند! صغرا خبرها را برایم می‌آورد. اگر خان عمو بفهمد، گیسش را می‌بُرد!

مامان چیزی نمی گوید، ولی می‌دانم که او هم می‌داند. او هم ترسیده! شب‌ها کنار هم در تشـک دراز می کشیم و او موهایم را می‌بافد. با چنان عشقی، که قلبم را به درد می‌آورد. مثل این که تمام عشقی که باید در وجود همسرش هم

تداعی می‌کرده است، را بین من و تربچه تقسیم کرده است!

دلم می‌خواهد که درد دل کند، حرف بزند و خودش را سبک کند، ولی سکوت می‌کند. می‌دانم که نمی‌خواهد مرا غمگین کند. غم‌هایش را به تنهایی بر دوش می‌کشد. یک بار گفت که دوست دارد من به جای تمام جوانی نداشته‌ی خودش، جوانی کنم! چه غم انگیز بود این حرف، چه تلخ و پر از تنهایی!

با عشق مرا بغل کرد و بوسید! گفت که پدرش هیچ وقت نگذاشته است که او ناخن‌هایش را لاک بزند. حسرت در نگاهش، دردآور بود!

گفت که با گلبرگ گل سرخ، روی ناخن‌هایش را می‌پوشانده و در خیالش تصور می‌کرده است که لاک ناخن قرمز زده است. از همان لاک‌هایی که زن‌های مجری و خواننده‌ها در تلوزیون، به ناخن‌هایشان می‌زدند. بعد آهی می‌کشد و می‌گوید که چقدر در نظرش آن‌ها زیبا بودند. زیبا و زنانه!

می‌گوید که من خانم تحصیل کرده‌ای می‌شوم. یک خانم درس خوانده که اجازه خواهم داشت لاک ناخن بزنم. هر وقت که دلم خواست بیرون بروم و موهایم را سشوار بکشم. بعد موهایم را با عشق نوازش می‌کند و قربان صدقه‌ام می‌رود.

مادر من... آخ مادر من! قلبم از این همه بی‌کسی و بی‌همزبانی ات می‌شکند. مادر من نمونه‌ی شاید بیشتر زنان جامعه‌ام است. دلتنگ و خانگی... عشقی که از همسرش ندیده را در بچه‌هایش خلاصه می‌کند. مادران سرزمینم، بخشنده‌های بی‌منت هستند. بخشنده‌های غریب، بخشنده‌های بی‌عشق، بی‌هم زبان.

دوست ندارم که سرنوشتم مثل او شود. مثل آن‌ها... مادران سرزمینم! او هم دوست ندارد. گاهی فکر می‌کردم چرا این طور با علاقه به سریال اوشین نگاه می‌کند؟ نگاه می‌کند و اشک می‌ریزد! در عمق سریال فرو می‌رود، و

در لحظه به لحظه‌اش، پا به پای شـــخصیت فیلم جلو می‌رود. چون همذات پنداری می کند. شـــاید تمام مدت حس می کند که خودش اســـت. غم انگیز است.

حس می کنم که تمام تلاشـــش را می کند که مرا به فرهاد برساند. اما مگر چه کار می‌تواند بکند؟ هیچ! فقط باید دعا کرد. می‌ترسم. آن قدر زیاد که شب‌ها هم آرامش ندارم. خدایا کمک...

خرداد ماه یک هزار و سیصد و شصت و شش

یک روز سعی کردم هر آن چه که مرا عذاب می‌داد را پشت سر بگذارم. با او و چند نفر از دوستان دانشگاهی‌مان، به شب شعری که در منزل یکی از اساتید برگزار شـــده بود، رفتیم. چه شبی بود! چه شـــب عالی‌ای بود! چقدر شعر از حفظ بود، فرهاد! چقدر زیبا شعر می خواند! چه زیبا حرف می‌زد!

ســـعی کردم که زودتر به خانه برگردم. مامان به بابـــا نگفته بود که من بیرون می‌روم. باید تا قبل از آمدن بابا به خانه برمی گشتم.

مادر مهربانم را بغل کردم و تمام عصر خوشـــی را کـــه گذرانده بودم، برایش تعریف کردم. وقتی که از محسنات فرهاد می گویم و از عشق و محبت و فهم و کمالاتش، تمام وجودش چشم می‌شود و مرا نگاه می کند! آن چنان ذوق و محبتی در نگاهش هست که برای آتش زدن هر چوب خیسی کافی است این عشق. وجود من که کاه است در برابر عشق مادرانه‌اش!

سرم را به روی شانه‌اش می گذارم. موهایم را نوازش می کند و زمزمه می کند که پیر شی دختر جان! عاقبت به خیر باشی!

تیرماه یک هزار و سیصد و شصت و شش

کسی ما را با هم دیده و به بابا گفته است. بابا گلوله‌ی آتش بود. عصبی بود! گفت که آبرویش را برده‌ام. گفت که دیگر دختری به اسم شیرین ندارد. گفت که...

همه چیز گفت. اما بعضی چیزها هم گفتنی نیست، دیدنی است! آن ناراحتی و خشم در نگاهش، مرا عذاب می‌دهد. به پاهایش افتادم. هر دو دستش را بوسیدم و گفتم که حلالم کند. حلالمان کند. با خشم دستم را پس زد. اما در آخرین لحظه در نگاهش، آن نرمش پدرانه‌اش را دیدم! اما نگذاشتند. آن قدر درگوشش خواندند، که این طور شد. کسی را فرستادند که فرهاد را گوش مالی بدهد که دختر فلانی، اندازه‌ی قد و هیکل تو نیست. اما طرف زیاده روی کرده بود. خودسرانه و یا با تفنگ، آن چنان فرهادم را کوبیده بودند، که چشم چپش باز نمی‌شد. دستش بشکند. خدا لعنتشان کند!

نمی گذارند. می‌دانم. دلم بی قرار است. می‌ترسم...

مامان نفرین می کند. یک چشمش اشک است و یک چشمش آه! می‌دانم که دور از چشم من و دزدکی، پیش دعانویس می‌رود و پول‌هایش را حرام می کند. دعا می گیرد، با آب زعفران نوشته، می‌آورد در گلاب خیس می کند و به خورد آقا جانم می‌دهد. به امید این که رضایت دهد. آدم وقتی که مستاصل می‌شود، دست به هر کاری می‌زند. دعانویس که سهل است، شده با خود شیطان هم همدست می‌شود!

می ترسم... دلم شور می‌زند، می‌ترسم...

ترس در کلمه به کلمه و سطر به سطر نوشته‌هایش موج می‌زد. مثل این که به دلش افتاده بوده که عاقبت این عاشقی خوش نیست. دلم گرفت!

حس کردن ترس و ناراحتی‌اش کار سختی نبود! خیلی خسته بودم، ولی طاقت نیاوردم و به سراغ تاریخ بعدی رفتم.

تیر ماه یک هزار و سیصد و شصت و شش

دزدکی به دیدن فرهاد رفتم. مامان می‌گوید که نروم و کارها را بدتر از این که هست نکنم، ولی دلم طاقت نیاورد! فرهادم کتک خورده و زخمی است. آن هم از طرف من و از طرف ایل و فامیل من! کسانی که ادعای محبتشان می‌شود. می‌گویند که ما خانواده‌ی محترم و با آبرویی هستیم. این است احترام و آبرویشان؟ مرده شور این احترام و آبرو را ببرند، اگر که با بی‌آبرو کردن کس دیگری به دست بیاید.

گشته و خانه‌ی فرهادم را پیدا کرده اند. رفته‌اند در خانه شان و پدر پیرش را تهدید کرده اند. خدا لعنتشان کند. فرهادم ناراحت بود، درک می‌کنم. خودش را کوبیدند و کتک زدند، آن قدر زخم خورده نبود، که حالا.

برای لحظه‌ای ترسیدم، ترسیدم که دیگر مرا نخواهد. دیگر تحمل نکند. اگر پا پس بکشد، من می‌میرم. وقتی که ترس را در نگاهم دید، گفت که تا آخرش می‌ماند. گفت که رفیق نیمه راه نیست. این را که گفت، دلم آرام شد.

ای کاش این‌هایی که سنگ مقابل پای ما می‌انداختند، فقط یک لحظه این عشق را درک می‌کردند. حس خوب این عشق را! آن وقت ما را به حال خودمان می‌گذاشتند!

مرداد ماه یک هزار و سیصد و شصت و شش

قرار است که امروز به خواستگاری بیاید. آقا جان خبر ندارد. مامان گفت که در عمل انجام شـــده قرار بگیرد، شاید دلش رضا شد. قرار شده که فرهادم با پدر پیرش بیاید. دل تو دلم نیست. سرگیجه گرفته ام! حتی حوصله‌ی تربچه را هم ندارم! می‌ترسم! آقا جان ذاتا بد نیست. ذاتا حتی خشن هم نیست. اگر به خودش باشد به دل همه‌ی ما راه می‌آید، ولی نمی گذارند. خان عمو می گوید که باید زن کوروش بشـــوم یا کامران. همان مســـئله‌ی عقد دختر عمو و پسر عمو را بهانه کرده اند. کوروش چشمش به دنبالم است، ولی من نمی‌توانم به کس دیگری به جز فرهادم، حتی فکر کنم! چرا آن‌ها نمی‌فهمیدند که خدا هم ما را برای هم در نظر گرفته... شیرین و فرهاد...

می ترسم. این ترس‌ها ذهنم را خمود کرده و تمام اعتماد به نفسم را خفه... در می‌زنند. باید بروم، خدایا کمکم...

با مداد نوشته شده بود و در جمله‌ی آخر که نیمه کاره رها کرده بود، قلم شکســـته بود و یک خط پر رنگ به جا گذاشـــته بود. مثل این که واقعا در آن لحظه زنگ در را زده بودند و او دستپاچه قلم دردستش شکسته بود و جمله نیمه کاره مانده بود. حس کردم که اگر چشمانم را ببندم، می‌توانم این صحنه را تجسم کنم. با تمام اضطراب و ترسی که در آن بود!

خمیازه‌ی دیگری کشـــیدم. چشمانم به شدت خســـته شده بود. روز در روســـتا خیلی زود شروع می‌شود. همیشـــه هم با در زدن مشهدی عزت شـــروع می‌شـــود. گیج و تلوتلو خوران از رختخواب بیرون می‌آیم و در را برایـــش باز می کنم. همیشـــه چیزی برای من دارد. تخم مرغ تازه، شـــیر تازه دوشیده شده، نان تازه و خوش عطر... بعد هم با خنده می گوید که

چه معنی دارد آدم تا این موقع صبح بخوابد. ساعت شش صبح از نظر
آنها دیر وقت است.
دفتر را کنار گذاشتم و به چند ثانیه نکشیده خوابم برد.

فصل هفتم

هوا تا حدودی گرم شـــده بود و برف‌ها را آب کرده بود. مهندس و کدخدا به در خانه آمدند. هر کدام برای کاری متفاوت. سرما خورده بودم و حال خوبی نداشـــتم. کنار والور قدیمی نشسته بودم و اطرافم وسایل شیرین بود. دفترش، دلنوشته هایش، نقاشی‌هایش...

ســلام کردم و آن‌ها را به داخل دعوت کردم. سریع وسایل را جمع کردم. آخرین چیزی که برداشـــتم، دفتر شـــیرین بود. وقتی که کمرم را راســـت کردم، نگاهم به او افتاد. نگاهش در چشـــمانم قفل شـــد. دوباره به روی دفتر درون دستم چرخید و بعد باز به چشمانم خیره شد. نگاهم را گرفتم و پرسیدم:

-چیزی شده؟

صدایم گرفته بود. ســـرفه‌ای کردم و صدایم را صاف کردم. اخم کوچکی میان ابروانش نشست و گفت:

- سرما خوردی؟

چای ریختم و با نُقل‌های خوشمزه‌ای که در تنها قفسه‌ی آشپزخانه پیدا کرده بودم، مقابلشان گذاشتم.

- چیزی نیست، جزئیه!

چیـزی نگفت و تنها سـری تکان داد. با انگشـت اشـاره‌اش روی لبه‌ی استکان کمر باریک کشید. کدخدا شروع کرد:

- خانم معلم غرض از مزاحمت اینه که هوا یه کم بهتر شده، تردد راحت تره. اگر می‌شه یه فرصتی جور کنیم بریم شهر پول و وسایل برای مدرسه بگیریم. بخاری کهنه خطرناک شـده، دو روز قبل یه دفعه گُر گرفته بود. آقا معلم به بدبختی خاموشـش کرده بود. مصالح هم اگر بشـه سفارش بدیم، اگر هم شـد بیاریم. شیرین خانم دوست داشـتن که کار بهداری زودتر تمام بشه. می‌خواستن تا عید فطر افتتاح کنیم.

عطسه‌ای کردم و با عذر خواهی بینی‌ام را گرفتم:

- عید فطر کی هست؟

آن چنان نگاهم کرد که خودم خجالت کشـیدم. زیر چشـمی نگاهی به مهندس کردم. خنده‌اش گرفته بود. گوشه‌ی سالم دهانش بالا رفته بود. دستش را بالا آورد و مقابل دهانش گرفت.

- باشه، اگر تصمیم اینه من حرفی ندارم.

مهندس سرفه‌ای کرد و حرفم را قطع کرد.

- باید از بانک پول بگیری. گفتم که احتمالا، حساب شیرین بلوکه شده!

منظورش را گرفتم. سرم را تکان دادم:

- مشکلی نیست، پول تو حساب هست.

نگاهـی متفکرانه کرد، ولی چیزی نگفت. چایشـان را خوردند و کدخدا گفت که صحبت‌ها را می‌کند تا اگر شد هر چه زودتر، قبل از آن که دوباره

موجی از سرما به منطقه برگردد، با مشهدی عزت بروم و برگردم. خیلی جالب بود، ولی هیچ کدام حرفی از رفتن من نمی‌زدند. مثل این که اصلا یادشان نبود که من برای چه آمده‌ام. مثل این بود که من عضوی از آن جا بودم. رفتار کدخدا هم عوض شده بود. دیگر آن بی‌اعتمادی در نگاهش دیده نمی‌شد. در لحظه‌ی خداحافظی هم دعا کنان گفت که "خدا شیرین خانم و تمام رفتگانم را رحمت کند و خودم را هم سالم نگه دارد؛ که هر چه این روستا دارد، از صدقه‌ی سر خانواده‌ی ما است." برخاستند. بدرقه شان کردم. کدخدا خداحافظی کرد، ولی مهندس به نظر ماندنی می‌آمد. دوباره به داخل برگشتیم و چای دیگری برایش ریختم.

- باید بری دکتر.

لبخند زدم:

- خوبم، اونقدر هم شهری و سوسول نیستم.

با حالتی خاص نگاهم کرد و کمی سرش را کج کرد. نیم لبخندی نرم، روی گوشه‌ی لبش بازی می‌کرد.

- اگر بدتر بشه، شاید دیگه نشه رفت دکتر. از فرصت استفاده کن داری می‌ری شهر!

به استکان چایم چشم دوختم.

- یه سرما خوردگی آدم رو نمی‌کشه!

چانه‌اش را بالا برد و متفکرانه سرش را تکان تکان داد.

- زمانی که شیرین برای بار اول حالش به هم خورد، همین رو گفت. گفت که یه سرگیجه آدم رو نمی‌کشه!

لحنش غم انگیز بود. چند ثانیه چشم در چشم شدیم. سرش را پایین انداخت و دستانش را در هم قفل کرد. آهی که کشید در گلویش ماند و

بیرون نیامد.

- شما دوستش داشتید؟

تا آن روز بارها و بارها این سوال به نوک زبانم آمده و برگشته بود. اما دیگر نتوانسته بودم از پرسیدن آن اجتناب کنم. هومی گفت و سکوت کرد. سکوتی که کمی طولانی شد. احساس کردم که دیگر چیزی نخواهد گفت.

- دوست داشتن بعضی آدم‌ها اصلا سخت نیست. شیرین یکی از اون‌ها بود. کافیه تو روستا راه بیفتی و بپرسی کی شیرین رو دوست داشت!

به دنبال کنایه‌ای در لحن و صدایش گشتم. این که همه شیرین را دوست داشتند، ولی خواهر خودش از او دور بود. ولی هیچ کنایه‌ای در صدا و لحنش نبود. تنها حسی بود که نسبت به شیرین داشت. جوابش که حتی با تاخیر همراه بود، مرا برای پرسیدن و دانستن بیشتر جسور کرده بود.

- دوست داشتن یا عشق؟

نگاهم کرد. حس کردم که زیاده‌روی کرده‌ام. اما نگاهش چیز خاصی نداشت. یک جور سکوت و سردی در نگاهش بود.

- چرا می‌خوای بدونی؟

چای دیگری برایش ریختم. فقط برای این که نخواهم نگاهش کنم.

- نمی‌دونم...

می‌توانستم بگویم که برایم مهم نیست و دیگر حرفی هم درباره‌اش نزنم، ولی نگفتم. دفتر خاطرات شیرین کار خودش را کرده بود.

- خیلی چیزها رو نمی‌دونی...

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. باز هم نگاهش هیچ طعنه و تلخی نداشت، ولی حس می‌کردم که نگاه من تلخ بود.

- می خوام بدونم.

دست به سینه شد و با ابروی سالمش به وسایل شیرین که در بدو ورودشان جمع کرده و سرطاقچه گذاشته بودم، اشاره کرد.

- برای دونستن هیچ وقت دیر نیست.

اشتباه می کرد. این دفعه یک مقدار دیر شده بود. به اندازه‌ی یک زندگی دیر شده بود. آهی کشیدم:

- نه این بار...

در سکوت مرا نگاه کرد. ادامه دادم:

- اولش که اومدم نتونستم خاطراتش رو بخونم. خیلی سخت بود. گاهی وقت‌ها حس می کردم که دوست دارم بدونم و بفهمم، ولی دقیقا همون لحظه به این هم فکر می کردم که اصلا به من چه؟ یا اصلا بدونم و بفهمم که چی بشه؟ خواهرم مرده و دیگه هر چیزی هم که بدونم و بفهمم، فایده‌ای نداره...

مکث کردم و سرم را با پریشانی تکان تکان دادم.

- ولی هر دفعه، خود دفترچه یه جوری سر راهم می‌اومد. هر دفعه یه جوری چشمم بهش می خورد. ولی باز هم هر دفعه فکر می کردم که واقعا دیره...

دیگر ادامه ندادم. نگفتم که کمی از دفتر را خوانده‌ام. نفسم را با صدا بیرون دادم.

- اگر واقعا فکر می کنی که دیره، چرا نمی‌ری؟

صدایش محکم بود. آن چنان تحکمی در صدایش بود که ناخودآگاه مرا پراند. اخم کرده بود. با انگشتش به در اشاره کرد.

- اصلا برای همین اومدم دیدنت. اومدم بگم اگر می خوای بری، برو. شاید الان بشه نبش قبر کرد. شیرین رو بردار برو...

بـا گیجی و حیـرت نگاهش کردم. سـکوت کرده بـود و نگاهم می‌کرد. منتظر جواب من بود. اما من زبانم گنگ شده بود. هزار و یک جور جواب بود که می‌شـد به این حرف او داد. اما به نظر می‌رسـید که هر کدام به نوعی لنگ می‌زدند. گاهی وقت‌ها جز سـکوت، چاره‌ای برای آدم باقی نمی‌مانـد. عاقبت آهی کشـید و نیم لبخنـدی زد. صورتش از آن حالت تحکم خارج شد.

- پس می‌بینی که هنوز دیر نیسـت. هنـوز فرصت داری که خواهرت رو بشناسی و بهش علاقه پیدا کنی!

جوابـش را ندادم. برخاسـت و چند قـدم در اتاق کوچـک زد. به طرف پنجره رفت و مدتی بیرون را نگاه کرد.

- شیرین خیلی تنها بود. بین جمع بود، ولی همیشه تنها بود...

مکث کرد و چرخید و با دقت نگاهم کرد.

- خیلی منتظرت بود!

ناگهان به یاد حرف مشهدی عزت در همان اولین دیدارمان افتادم. این که شـیرین چشمانش باز مانده بوده و چشـم به راه من بوده است. دلم گرفت. نمی‌دانم چه در صورتـم دید که حیرت زده کلامش را قطع کرد. سرم را پایین انداختم.

- متاسفم!

جوابش را ندادم. آمد و کنارم روی زمین نشست.

- من آدم تندی هسـتم. زندگی هیچ وقت به کام من نبوده، اما همیشـه سعی کردم که بد ذات نباشم...

شانه‌ام را بالا بردم و رک و راست گفتم:

- اما در برابر من هستید!

بلند خندید. به طوری که از جا پریدم. خنده‌اش بیشتر شد.

- تو خیلی سرسختی...
نگاهم کرد. طولانی و عمیق.
- می خوام ببینم تا کی دوام میاری!
دوباره برخاست. کتش را پوشید و شالش را دور گردنش حلقه کرد.
- در چه موردی باید دوام بیارم؟
مکث کرد و ایستاد. نگاهم کرد و لبخند ملایمی زد.
- این جا... هر روز می‌بینم که عزم رفتن داری. هر روز حس می کنم که دیگه نمی‌تونی تحمل کنی، ولی بعدش می‌بینم که باز هم هستی...
می خوام ببینم این وضع تا کی دوام میاره؟
با تعجب نگاهش کردم. او مرا تحت نظر گرفته بود؟ زمان‌هایی که من حواسم به او نبود و کار خودم را می کردم، ظاهرا او چندان هم بی‌حواس من نبوده است. اخم هایم در هم رفت. لبخندش بیشتر شد و تبدیل به خنده‌ی نرمی شد.
- شیرین همیشه می گفت که تو دیر خم می‌شی!
باز هم نقل قولی دیگر، درباره‌ی اخلاق و حالت من از شیرین. چانه‌ام را بالا بردم.
- اگر شکستم چی؟
اخم کوتاهی کرد.
- در اون حد فشار نمیارم!
در را باز کرد و چکمه‌هایش را پوشید.
- کج خلق و عوضی شاید باشم، ولی نامرد نیستم!
کمرش را راست کرد و خندید.
- در ضمن من زیبایی رو خیلی دوست دارم.
به صورتم اشاره کرد و ادامه داد:

- من هیچ وقت دلم نمیاد بشکنی!

بـا حیرت نگاهش کردم. حس کردم که گونه هایم قرمز شـد. خنده‌اش بیشتر شد.

- زیبایی‌های دیگه، ولی باید با شکستن بیرون بیاد...

حرفش را نگرفتم. دستش را به نشانه‌ی خداحافظی تکان داد.

- آخر نگفتید که عاشقش بودید یا نه؟

در همان برف نیم چرخی زد و کمی سُر خورد. نگاهم کرد و خندید.

- خودم باهات به شهر میام!

راهش را گرفت و رفت.

باسختی از سر قبر شیرین برخاستم. یک ساعتی بود که در آن سرما آن جا بودم. مفاصلم درد می‌کرد. سرما خوردگی حالا جدی شده بود. قرار بود که فردا صبح به شـــهر برویم. حس می‌کردم که هوا دوباره سرد شده اســت، اما روســتایی‌ها به آســمان نگاه می‌کردند و می‌گفتند که گرم‌تر خواهد شد.

ایستادم و چند لحظه سنگ قبر را نگاه کردم.

-چرا من اومدم؟

آن چنان به ســنگ خیره شــده بودم، مثل این که شــیرین آن جا دراز به دراز در میان برف‌ها خوابیده و مرا نگاه می‌کند!

-اگر نمی‌اومدم چی؟

هر دو دســتم را با درماندگی در هوا تکان تــکان دادم و با حالتی عصبی گفتم:

- هیچ کار رو درستی انجام ندادی؟

جوابش را ندادم. سرسختانه سوالش را دوباره تکرار کرد.

- هیچ وقت خدا! همیشـــه همه چی رو خراب کـــردم... (بی اراده ادامه دادم.) بابا همیشـــه می گفت که من نیمه کارم. همیشـــه می‌گفت که از شیرین یاد بگیرم. همیشه...

دیگر ادامه ندادم. با حیرت هر چه تمام‌تر نگاهم کرد.

- شیرین هم کامل نبود. هیچ کس کامل نیست!

سرم را تکان تکان دادم:

- ولی شیرین بود.

نگاهی به اطرافش کرد.

- می‌شه خواهش کنم که بریم خونه‌ی ما؟

چیزی نگفتم، ولی این بار همراهش شدم.

- از نظر شیرین تو عالی بودی. کامل بودی، خانم و با شخصیت، مهربون و وفادار!

آهی کشـید. ایســتادم و نگاهش کــردم. زبانم بند رفته بــود. واقعا نظر شیرین راجع به من این بود؟

- مهربون و وفادار؟ خنده دار نیست؟

مـن چـه محبت و وفاداری به خود شـیرین ابـراز کرده بـودم که او فکر می‌کرد من شایســته‌ی این صفات هستم؟ موقرانه سکوت کرد. نگاهش این بار با محبت همراه شد.

- تو چند سـال از پـدر و مادر مریضت نگه داری کــردی، این وفاداری و محبت نیســت؟ پس چیه؟ حس مســئولیت؟ اون هم یه نوع وفاداری و محبته. می‌تونستی ول کنی و بری!

با سـردرگمی نگاهش کردم. این مرد از همه چیز زندگی من با خبر بود.

حتـــی چیزهایی که خودم نمی‌دیدم. از زوایای مختلف می‌شـــود به یک مســـئله نگاه کرد. اگر از این دید به موضوع نگاه می‌شـــد، من فرشته‌ای بی‌بال و پر بودم.

- ســـیر آفاق و انفـــس کردی؟ به کوه و کمر زدی؟ بـــده؟ (کمی چانه‌اش را بالا بـــرد و ادامه داد) از نظر من که خود شناســـی هیچ وقت بی‌ارزش نیست!

آن التهاب و بی‌قراری، کمی با حرف‌هایش فرو نشسته بود. زمزمه کردم:

- خود شناسی نیست. گیجیه، تو هپروت رفتنه، از زندگی کنار کشیدنه، زده شدنه...

متفکرانه نگاهم کرد:

- قبـــلا گفتـــم، باز هم می‌گم. شـــما خیلی به هم شـــبیه هســـتید. روح جفتتون نا آرومه!

به در خانه‌اش رسیدیم. مینا که از پنجره ما را دیده بود، در را باز کرد و به استقبال ما آمد. چیزی نگفت و فقط سلام و احوال پرسی کوتاهی کرد و ما را تنها گذاشت و به کارگاه نقاشی‌اش رفت.

کتش را در آورد و کمک کرد تا من هم کاپشـــنم را در آوردم. به آشپزخانه رفـــت. چیزی از یک قوطـــی فلزی قدیمی چای شـــهرزاد، در یک قوری مسی ریخت و آورد و روی والور گذاشت. چند دقیقه طول کشید که بوی جوشانده بلند شد.

- شیرین آرامش رو پیدا کرد.

نگاهش را به من که خسته و درمانده کنار بخاری قوز کرده بودم، داد.

- این جا...

آمد و لیوان جوشـــانده را مقابلم گذاشت و کنارم نشست. نمی‌دانم چرا، ولی اعتراف کردم:

-برای من هیچ جا آرامش نیست.

آهی کشید:

-شما خواهرها بیش از اندازه حساس هستید. این بده. بیشترین رنج رو خودتون می‌برید.

مکث کرد و مدت زمان طولانی به فضای کنار سر من خیره شد.

-زمانی که همسرم گذاشت و رفت، شیرین خیلی کمک کرد، ولی آخرش خودش از پا در اومد.

نگاهم کرد.

-تو زندگی همه مشکل هست!

-همسرتون...

ادامه ندادم. لبخند محوی زد و سکوت کرد. تنها با انگشت به لیوان جوشانده اشاره کرد.

-فکر می‌کردم که همسرتون فوت شده و شما بعد از اون شیرین رو دوست داشتید.

آهی کشید و گفت:

-همسر سابقم فوت شده، ولی خیلی قبل از فوتش ما از هم جدا شده بودیم.

-دوستش داشتید؟

این بار منظورم همسرش بود. به نظر می‌رسید که منظورم را گرفته است.

-آره!

-اون نداشت.

جمله‌ام سوالی نبود. همسرش او را ترک کرده بود، نتیجه‌ای دیگر نمی‌شد گرفت. چند لحظه نگاهم کرد. در نگاهش غم و ناراحتی نبود. تنها کمی گیجی و بهت و حیرت بود. مثل این که بعد از مدت ها، هنوز

نفهمیده بود که چرا همسرش او را ترک کرده است.

- نه نداشت. بالاجبار زنم شد.

به صورتش اشاره کرد.

- اینی که الان می‌بینی نتیجه‌ی کلی عمل تو آلمانه. اون روزها داغون‌تر بود.

شانه‌ام را بالا بردم:

- اگر کسی رو دوست داشته باشی، این جزئی‌ترین مورده!

هر دو ابرویش را با خنده بالا برد. خنده‌اش اما بوی تمسخر داشت:

- واقعا نظرت اینه؟

واقعا نظرم همین بود. سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان دادم. من اگر زمانی عاشـــق مردی می‌شـــدم، قطعا عاشق چیزی بیشـــتر از چشم و ابرویش، می‌شدم.

- شما خواهرها فرشته هستید. چرا یکی از شماها نصیب من نشدید؟

شوخی‌اش خنده دار بود. خندیدم.

- شاید می‌شد نصیبتون بشه. خودتون دست دست نکردید؟

چانه‌اش را با حالتی بامزه بالا داد:

- نمی‌دونم، کردم؟

شوخی‌اش را ادامه دادم و گفتم:

- هیچ وقت به شیرین گفتید که دوستش دارید؟

خندید و دوباره لیوانم را پر کرد:

- نه، حماقت کردم؟

ســـرم را تکان دادم و بیشتر خندیدم. حالم بهتر شده بود. دیگر آن حس بد از بین رفته بود.

- با عرض معذرت!

به‌نرمی خندید. دیگر ادامه نداد. حال مرا بهتر کرده بود. به نظرم همین رامی خواست.

-شیرین برای من هیچ وقت چیزی بیشتر از یه دوست نبود. یه خواهر بزرگتر که حرف هام رو می‌شنید و همدمم بود...

کمی از جوشانده را خوردم. هیچ زمانی از مزه‌ی جوشانده خوشم نیامده بود. سال‌ها بود که نخورده بودم. اما به خاطر زحمتی که کشیده بود، کمی مزه مزه کردم. مرا بـه دوران کودکی‌ام برد. زمانـی که صغرا برایم جوشانده درست می‌کرد و با قربان صدقه آن را به من می‌خوراند. بیشتر نوشیدم و لیوان را روی زمین گذاشتم و گفتم:

-چرا بالاجبار همسرتون شد؟ البته اگر خصوصی نیست...

مدت کوتاهی چیزی نگفت. با پارچه‌ی دسـتگیره‌ای که برای برداشتن فوری داغ از روی گاز استفاده کرده بود، بازی می‌کرد.

-از جنگ زده‌های اهواز بودن...

مکث کرد. نگاهش حالا غم مخصوصی داشت.

-همه کس و کارش رو از دسـت داده بود. بـا پدر پیرش زندگی می‌کرد وپسـر عموش که اوایل من فکر می‌کردم، برادرشه. همسایه مون شدن. خونگـرم و به جـوش بودن. روابطمـون خیلی زود از حالت همسـایه‌ی خالی در اومد و به رفت و آمد خانوادگی کشید. نوجوان بودم، ولی وقتی که می‌دیدمش دلـم می‌لرزید. دل اونم پیش پسـر عموش بود. من دیر نهمیدم، دیر گرفتم. نامزد کردن، عقد کردن...

دوباره مکث کـرد. نفس عمیقی گرفـت. چیزی نگفتم. برخاسـت و با طمانینـه نان روغنی و چای آورد. جوشـانده را کنار گذاشـت و برای هر دونفرمان چای ریخت. آن قدر سکوتش طولانی شد، که دیگر از تعریف ادامه‌ی ماجرا قطع امید کردم.

- پدرش سکته کرد و مرد. پســـرعموش هم که دیگه شوهرش شده بود، سال بعد تو یه تصادف فوت شد. دیگه رسما هیچ کس رو نداشت و باردار هم بود. بالاجبار زنم شد و تا لحظه‌ی آخر هم دلش با من نبود.

نمی توانستم نگاه پر از حیرتم را از صورتش کنار بکشم.

- مینا...

حرفم را قطع کردم. سرش را تکان داد:

- دختر من نیســـت، ولی اگر دختری از خودم داشتم، این قدر عاشقش نمی‌شدم!

خونســـرد چایش را می‌نوشـــید و نگاهش به من بـــود. اما وقتی که دقیق نگاه کردم، متوجه شدم که آن چنان هم که نشان می‌داد، خونسرد نبود. یـــک رنجش و غم کهنه، در آن عمق نگاهش دیده می‌شـــد که قلبم را به درد آورد. چیزی مثل یک زخم کهنه و قدیمی، ولی هنوز دردناک.

- متاسفم!

به نرمی خندید. اما خنده‌اش هم رنگ ناراحتی داشت.

- بار اولی که برای شیرین تعریف کردم، اون هم همین رو گفت!

- خودش می‌دونه؟

- مینا؟

سرم را تکان دادم.

- آره! چیز مخفی کاری نداریم. من دوستش دارم، ولی قرار نیست راجع به مهم‌ترین چیز زندگیش، بهش دروغ بگم.

این مرد حالا برایم بیشـــتر قابل احترام شـــده بود. کسی که حتی بعد از فوت زنی کـــه او را رها کرده بود، باز هم محبتش را از فرزند آن زن، دریغ نکرده بود.

- اون هم دوستتون داره.

لبخندش گشاده و پر از رضایت خاطر بود. دیگر آن ناراحتی چند لحظه قبل در نگاه و خنده‌اش نبود.

- می‌دونم.

مکثی کردم و پرسیدم:

- چرا ترکتون کرد؟ شما همه چیز بهش داده بودید. امنیت و عشق و محبت به بچه‌اش رو، همه چیز...

لحنم طلبکارانه بود. نمی‌توانستم چنین زنی را درک کنم و یا با او همدردی کنم. به نظرم این دیگر نهایت خودخواهی بود. چند لحظه جوابی نداد.

- نمی‌دونم به نظرم اون هم هیچ وقت نتونسته بود از پوسته‌ی عشق همسر قبلی‌اش بیرون بیاد، درست مثل شیرین. فقط بی‌پناهی وادارش کرد که جواب مثبت به من بده!

با همدردی نگاهش کردم. آه عمیقی کشید.

- از زار و زندگی داغون من بیایم بیرون. برای فردا حاضری؟

من هم آه عمیقی کشیدم.

- آره! شما هم میاید؟

در باز شد و مینا با توده‌ای چوب برای هیزم، به داخل آمد. روی روسری‌اش قطرات ریز باران نشسته بود. به تندی برخاست وچوب‌ها را از او گرفت.

- اگر مینا از تنهایی شکایت نکنه، آره!

به دخترش نگاه کرد. مینا ریز خندید. در نگاهش می‌شد عشق عمیقی رانسبت به او دید. عشقی بی‌قید و شرط. رو به من گفت:

- دلش تنگ می‌شه، می گه مینا نمی‌ذاره. من مشکلی ندارم.

خندیدم. نگاهی به استکان‌های چای کرد و با اخم گفت:

- بابا این‌ها چیه گذاشتی جلوی مهمون؟ این‌ها لب پَر شده.
مهندس کنار شومینه زانو زد و در حالی که چوب‌ها را زیر و رو می‌کرد، گفت:
- ببخشید خانم! بله گفته بودید. خاطرم نبود.
خم شد تا استکان‌ها را بردارد. دستش را گرفتم و گفتم:
- نیازی نیست مینا جان. دیگه چای نمی‌خورم.
همراهش وسایل را جمع کردم و به آشپزخانه بردم. گفت:
- می‌خوام کوکو بذارم، شام بمونید.
لبخند مودبانه‌ای زدم:
- نه ممنون!
مهندس به کنار در آشپزخانه آمد. دستانش از دوده‌ی زغال، سیاه شده بود.
- بذار بابا جان، می‌مونه. این دو تا خواهر نمی‌دونم چرا این قدر ناز دارن.
خندیدم. واقعا دلم می‌خواست که بمانم. من معمولا آدم معاشرتی نیستم. در خودم هستم، ولی حس ماندنی که داشتم برایم عجیب بود. مینا کاسه‌ی لعابی، که کهنه و لعاب پریده بود را برداشت و از خانه بیرون زد. با تعجب رفتنش را نگاه کردم.
- کجا رفت؟
به کنار سینک کوچکی که در آشپزخانه بود رفت و اشاره کرد تا پرده‌ای که زیر سینک بود را کنار بزنم وکمی پودر روی دستان کثیفش بریزم. جای در کابینت زیر سینک، با پرده‌ای پوشانده شده بود. پرده را کنار زدم و کمی پودر روی دستانش ریختم.
- رفت سیب زمینی بیاره.

با تعجب گفتم:
- از بیرون؟
- قبل از شروع سرما همه چند تا گونی سیب زمینی و پیاز می‌خریم. تو این سرما که این چیزها پیدا نمیشه. میذاریم تو انبار، زیر کاه یا خاکستر.
کمی سرش را چرخاند و نگاهم کرد.
- نگو که این چند وقت از سیب زمینی‌های شیرین استفاده نکردی!
خنده‌ی در نگاهش، مرا هم به خنده انداخت:
- شب‌ها همه‌اش رویای سیب زمینی سرخ کرده، با سُس خرسی می‌بینم.
شلیک خنده‌اش بلند شد و مرا هم به خنده انداخت. آن چنان به خنده افتاد که سرفه‌اش گرفت.
- خب چرا؟ یه سوال می‌پرسیدی، این همه ریاضت نمی‌کشیدی.
هم چنان که می‌خندید اشاره کرد تا کمی دیگر پودر روی دستانش بریزم. زیر ناخن‌هایش را با دقت تمیز کرد. آستین پلیورش را بالا داده بود تا خیس نشود و من تازه آن موقع متوجه شدم که تمام ساعدش هم سوخته است. دقیقا همان سمتی که صورتش سوخته بود. مثل این که این سوختگی از بالا تا پایین بدنش، کشیده شده بود.
- سیب زمینی و پیاز و بقیه چیزهای انباری شیرین، توی اون انباریه که گوشه‌ی حیاطه...
مکثی کرد و با لحنی معمولی اضافه کرد:
- سوختگی هم تا پایین کمرم کشیده شده!
خجالت زده سرم را پایین انداختم.
- من قصدم فضولی نیست.
خندید:

- من ناراحت نمی‌شم. اوایل خیلی حساس بودم. ناراحتی اعصاب پیدا کرده بودم و مشت مشت قرص می‌خوردم. تو آسایشگاه بستری شدم، ولی الان دیگه نه. سعی می‌کنم که کمتر حساس باشم!

سعی کردم تا نگاهم عادی باشد. اما نمی‌توانستم. نمی‌توانستم ناراحتی‌ام را مخفی کنم. زندگی او قطعا راحت نبوده است. همین ناراحت کننده بود.

- چی شد که دیگه الان ناراحت نیستید؟

دستانش را خشک کرد. چند لحظه متفکرانه نگاهم کرد. آهی کشید و گفت:

- از دست دادن بعضی چیزها، که ارزشش از بعضی چیزهای دیگه بیشتره.

مینا با ظرف آذوقه‌اش برگشت. از آشپزخانه بیرون آمدیم.

- اگر این طوری نبودید، اون نمی‌رفت؟

منظورم همسرش بود. منظورم را گرفت.

- بعید می‌دونم. نمی‌دونم، واقعا نمی‌دونم.

دیگر ادامه نداد. به نظر ناراحت نمی‌آمد، ولی کم حوصله شده بود. کنار آتش نشست. در خودش فرو رفته بود. کتابی در دستش گرفته بود، ولی به نظر می‌رسید که نمی‌خواند. یا اگر می‌خواند حواسش کاملا به آن نبود. وقتی که مینا پرسید که باز هم چای می‌خواهد یا نه؟ با کمی حیرت، ناشی از بیرون آمدن از غرق شدگی درافکارش، به او نگاه کرد. تا آماده شدن شام هم چنان در خودش بود. اما در زمان صرف شام، خلق همیشه‌اش برگشته بود و دایم به خاطر سیب زمینی‌ها با من شوخی می‌کرد.

بعد از شام پالتواش را پوشید و گفت که مرا می‌رساند. گفتم که دیگر راه

و چاه روستا را بلد هستم و نیازی نیست خودش را به زحمت بیندازد. اما چیزی نگفت و جلوتر از من از در بیرون زد.

مینا با کمی نگرانی نگاهش می‌کرد. توصیه کرد که حتما به دکتر بروم. لیستی هم از طاقچه‌ی کنار در برداشت و با خجالت به من داد.

- می‌شه خواهش کنم این‌ها رو برای من تهیه کنید؟ پولش رو از بابا بگیرید.

آهی کشید و با ناراحتی اضافه کرد.

- اون زمان همیشه شیرین جون زحمتش رو می‌کشید.

با تعجب لیست را باز کردم و نگاه کردم. وسایل زنانه بود. لبخند زدم و کاغذ را در جیب کاپشنم گذاشتم.

- حتما! اگر چیز دیگه‌ای هم خواستی بگو.

گونه‌ام را بوسید. ناخودآگاه بغلش کردم. اولش به نظر می‌رسید که تعجب کرده است، ولی به سرعت دستانش را بالا آورد و دور گردنم حلقه کرد و مرا به خودش فشرد.

- بغلتون مثل شیرین جونه!

بغض از بیخ حلقم بالا آمد و پشت چشمانم جا گرفت. پلک زدم و بغض دوباره به گلویم برگشت. بدون حرف، سری تکان دادم و از در بیرون زدم. اگر یک کلمه می‌گفتم به گریه می‌افتادم!

بیرون در ایستاده بود و ما را نگاه می‌کرد. نگاهش گویایی چیزی نبود. حرفی نزد. من هم حرفی نزدم. تا خانه مرا همراهی کرد و گفت که ساعت شش صبح آماده باشم. توصیه کرد تا مجهز لباس بپوشم. اشاره کرد که همان مسیری که آماده‌ام را باید برگردیم. با به یاد آوردنش تنم لرزید، اما چیزی نگفتم.

در خانه، لباس عوض کردم و تشکم را کنار بخاری انداختم و دفتر شیرین

را برداشتم و با لذت در تشکم دراز کشیدم.

مرداد ماه یک هزار و سیصد و شصت و شش

دو روز است که خودم را در اتاق حبس کرده‌ام. از انجام هر نوع تهدیدی که شاید بتوان نتیجه‌ای از آن گرفت، کوتاهی نکرده‌ام. اما بابا هم خیال کوتاه آمدن ندارد. امروز خان عمو و عمه خانم به دیدنش آمدند. از اتاقم صداهای خشمگین شان را می‌شنیدم. خان عمو می گفت که ما آبرو داریم. این چه وضعی است که دختر تو راه انداخته. نمی‌دانم که من چه بی‌آبرویی کرده‌ام که خودم خبر ندارم. عاشقی بی‌آبرویی است؟ عشق زیبا و پاک من دردسر است؟ آن‌ها را بی‌آبرو می کند؟

بابا هم چیزی نمی گوید. حسرت به دلم ماند، که بابا از من دفاع کند و بگوید که این وصله‌ها به دختر دست گل من نمی‌چسبد. مامان طفلکم، چیزی نمی گوید. اجازه‌ی حرف زدن ندارد. با کوچک‌ترین حرفی، بابا دخترزا بودنش را در چشم می کشد. بابا یا آن‌ها. خودشان یک دوجین پسر دارند. بیچاره بابای من. می‌دانم که ما را از جانش هم بیشتر دوست دارد، ولی از ترس آن ها، حتی به ما هم محبت آن چنان، نشان نمی‌دهد. هر کسی اسیر چیزی است، پدر من هم اسیر دست آن‌هاست.

دلم برای فرهادم سوخت. بیشتر برای پدر پیرش که بابا با خفت جوابش را داد. با آن چنان تکبری گفت دختر من به خانواده‌ی شما نمی‌خورد، که پیرمرد بیچاره، دهانش بسته شد.

رفتند. یعنی بابا مودبانه بیرونشان کرد. بعد هم مرا تهدید کرد که اگر دوباره به دیدنش بروم، گیس هایم را خواهد چید. من هم دیروز غروب قیچی را برداشتم، به حمام رفتم و موهایم را از ته زدم. محشر کبرایی که به پا شد،

احمقانه بود. آن هم به خاطر یک وجب مو.
ای کاش بابا کمی، تنها کمی، دلش با ما بود. حرفش، زبانش، قلبش. دیگر من چیزی کم نداشتم، اگر او پشتم بود. ولی حالا بابا مقابل من قرار گرفته، نه پشتم. این غم بزرگی است.

تاریخ نوشته‌های بعدی باز هم مرداد ماه بود، که ظاهرا نشان از آشفتگی ذهنی او داشت. او که با نوشتن کمی آرام می‌شد. مثل این که درد و دلش را با کاغذ می‌گفته و آرام می‌شده است!

مرداد ماه یک هزار و سیصد و شصت و شش

به دانشگاه رفتیم. بابا هر جا که بخواهد می‌تواند از رفتن من جلو گیری کند، ولی دانشگاه را نه. خدا را صد هزار مرتبه شکر که هنوز در گوشش نخوانده‌اند که از درس هم مرا منع کند. هر دو نفرمان ترم تابستانی برداشتیم. فرهادم را در دانشگاه می‌بینم. آن‌ها چه فکری کرده‌اند؟ اگر من کاری را بخواهم انجام دهم، از صد هزار راه غیر ممکن هم آن را امتحان خواهم کرد. شکر خدا تربچه‌ام به خودم رفته است. اراده‌اش قوی است. به این سن کمش مرا سر انگشتش می‌چرخاند. همین طور بابا و مامان را. وقتی که به بابا دستور می‌دهد، قیافه‌ی بابا دیدنی است، ولی به دلش راه می‌آید. این پدر صلواتی هم از موقعیت سو استفاده می کند.

در راه وضعیت قرمز شد و مجبور شدیم به پناهگاه برویم. خدا شر صدام را از سر این مردم کم کند. جوان‌ها مثل دسته‌ی گل پرپر می‌شوند. می‌ترسم. اگر فرهادم احضار به خدمت شود، چه؟ این ترم درس او تمام است. اگر برای ارشد قبول نشود، اگر مجبور شود که برود، اگر...

مرداد ماه یک هزارو سیصد و شصت و شش

فرهاد می گوید کـه در یک اداره‌ی دولتی برایش یـک کار خیلی خوب پیدا شده اسـت. فقط باید کارت پایان خدمت داشـته باشد. گفت مجبور است که به خدمت برود. از آن چه می‌ترسیدم، به سرم آمد. ای کاش پدرش حقوق بازنشستگی نداشت و او می‌توانست به خاطر پدر ناتوانش، معاف از خدمت شود. چقدر بد شانس هستم.

به دست و پاهایش افتادم. فرهادم نمی‌خواهم، من کار دولتی با درآمد و مزایا نمی‌خواهم. ولی می گوید که من آینده را می‌بینم، بچه هایمان را.

امروز سـاعت‌ها با هم حرف زدیم. به خانه‌ی اسـتادش رفتیم. استادش هم عقیده دارد که حالا رفتن به خدمت سربازی خطرناک است. گفت به نظرش بهتر است که فرهاد حسابی درس بخواند تا حتما ارشد قبول شود. ولی مگر قبول شدن ارشد، به این راحتی است؟

حرف فرهاد اما چیز دیگری اسـت. می‌خواهد که زودتر به سـر و سـامان برسـیم. می‌خواهد هر چه سریع‌تر مستقل شویم. می‌خواهد این بار با دست پر به خواسـتگاری بیاید. می گوید باید آن قدر داشـته باشم که دیگر پدرت نتواند نه بیاورد. می گوید اگر ارشـد قبول شود، دو سال دیگر از زندگی عقب میفتیم که البته با حساب خدمت سربازی بعد از آن، چهار سال می‌شود. اما تمام‌ترس من این اسـت که او به سربازی برود و خدای ناکرده اتفاقی برایش بیفتاد.

می‌ترسـم. دلم مثل سیر و سـرکه می‌جوشـد. اما زبانم را گاز می گیرم. بین انگشت اشـاره و شـصتم را می گزم، تا شاید بخت بد به سـراغم نیاید. چه دلخوشی‌های احمقانه‌ای. می‌ترسم. خدایا رحم کن، به من رحم کن...

شهریور ماه یک هزار و سیصد و شصت و شش

امروز آن قدر گریه کرده‌ام که چشـــمانم باز نمی‌شـــود. برایش برگه‌ی آماده به خدمت آمده اســـت. حالا دیگر چه بخواهد و چه نخواهد، باید برود. و گرنه سرباز فراری محسوب می‌شود.

خودش اما نگران نیســـت. در حقیقت آرامشی دارد که مرا به ترس می‌اندازد. دایم از آینده می‌گوید. برای بچه هایمان اســـم هم انتخاب کرده است. اما این ترس لعنتی مرا آن چنان در خود گیر و گرفتار کرده است که فلج شده‌ام. تمام حواسم را از کار انداخته است.

وقتی که محل اعـــزام را فهمید، به نظرم خودش هم کمی ترســـید. ترس نه، بیشـــتر جا خورده بود. دایم می‌گفت که اول آموزشـــی اســـت. این آموزشی است. آموزشی که کردستان بود. نه منطقه‌ی صفر مرزی، ولی کردستان بود. کردستانی که خبرهای خوبی از آن جا شنیده نمی‌شد.

می‌ترســـم. خدا به ما رحم کند. حالا دیگر رسیدن به فرهاد، برایم در درجه‌ی کم اهمیت‌تری قرار گرفته است. برگردد، سالم برگردد، ولی مال من نشود! فقط سالم برگردد...

دفتر را بستم و کنار گذاشتم. می‌توانستم عمق ناراحتی‌اش را حس کنم. قطعا ســـخت بوده اســـت. دلم برایش به درد آمد و دلخوری‌ام را فراموش کردم.

دیگر دل خواندنش را نداشـــتم. حـــدس زدن این که در تاریخ‌های بعدی چه نوشـــته شده است، کار دشواری نبود. ســـاعت شماطه دار شیرین را کوک کردم و بالای ســـرم گذاشـــتم. باید خوب می‌خوابیدم تا انرژی لازم برای یـــک راهپیمایی طولانی را در برف داشـــته باشـــم. اما نتوانســـتم.

آن قدر نا آرام و سخت خوابیدم که وقتی زنگ ساعت به صدا درآمد، خوشحال شدم که آن شب تمام شده است.

مشـهدی عـزت مثل بزکوهی از بیـن آن همه برف بـالا می‌رفت. بعد او ودسـت آخر من. هر از چند لحظه برمی‌گشـت و مرا نـگاه می‌کرد. در جاهایی که نمی‌شـد و نمی‌توانسـتم بیایم، ازآستینم می‌گرفت و مرا بالا می‌کشید. مشـهدی عزت هم مثل این که تنها سرگرمی‌اش این بود که به من بخندد. ناراحت نمی‌شـدم. قلبش صافِ صـاف بود. هر وقت که می‌خندید، خودم هم خنده‌ام می‌گرفت. به او علاقه‌ای خاص پیدا کرده بودم. علاقه‌ای که برای خودم هم عجیب بود!

هوا در روسـتا کمی گرم شده بود، ولی در گردنه هنوز یخ بندان و بسیار سـرد بود. آن چنان، که مشـهدی عزت گفت اگر عجله نکنیم درکولاک گیر خواهیم کرد. چکمه‌هایی که پوشـیده بودم، متعلق به شـیرین بود. کمی بـرای پاهایم بزرگ بـود و با هر فرو کردن در بـرف، کمی به طرف پایین کشیده می‌شد. تا عاقبت در یکی از قدم‌ها از پایم در آمد و در برف

ماند. نتوانستم تعادلم را حفظ کنم و پای جوراب پوشم در برف فرو رفت. جیغ خفه‌ای کشـیدم و چهار دسـت و پا روی برف‌ها افتادم. راه رفته را دوباره برگشت. مشهدی عزت هم پشت سرش.

- چی شدی؟

از میان موهایم که از زیر شـال پشـمی، بیرون زده بـود، نگاهش کردم. لبخند زدم تا خیالش راحت شـود که مشکلی ندارم. نگاهش نگران بود. بعد از مادر و پدر و شـیرین، دیگر کسـی را ندیده بودم که نگرانم شـود. منصوره گاهی نگران می‌شد، ولی جنس نگرانی‌اش متفاوت بود. همان طور که جنس نگرانی او متفاوت بود. شبیه نگرانی‌های شیرین بود. برای لحظه‌ای ناراحتی که از روز قبل در دلم مانده بود را فراموش کردم و حال قلبم بهتر شد. لبخند گشاده‌ای زدم.

- خوبم.

مشهدی عزت بالای سرم رسید.

- خوبی بابا جان؟ چی شدی؟

نگرانی او هم زیبا بود. نوعی دیگر بود.

روی برف نشستم.

- خوبم! چکمه از پام دراومد.

چکمه را برداشت و به دستم داد. کمی از ما فاصله گرفت تا روی یک تکه سنگ عظیم که قسمتی از آن از برف بیرون مانده بود، بشیند.

چکمه را دوباره به پا کردم و سـعی کردم که این بار بندهایش را محکم‌تر ببندم. کنارم چمباتمه زد. دسـتم را کنار زد و بندها را برایم محکم بست. مامان همیشه قبل از رفتن به مدرسه، بند کفش هایم را می‌بست. گاهی هم صغرا می‌بست، ولی همیشه کلی غرولند می کرد که دختر گنده باید یاد بگیرد، خودش بند کفشـش را ببندد. همیشـه هـم زمانی که صغرا

بند کفشم را می‌بست، باز می‌شد. ولی مامان و شیرین همیشه با طیب خاطر می‌بستند، محکم می‌بستند و هیچ وقت هم باز نمی‌شد، مثل او که حالا دقت می‌کرد که محکم بسته شود.

- چکمه‌ی شیرینه؟

سرم را تکان دادم.

- مال خودم به گرمی این نبود.

نگاهی به اطراف کردم. همه جا خاکستری و سرد بود.

- خیلی سرده!

یقه‌ی کاپشنم را بالا دادم و در دستانم که در دستکش پوشیده شده بود، دمیدم. به نظر می‌رسید که حتی نفسم هم سرد شده است. برای لحظه‌ای به این فکر کردم که چرا الان این جا هستم؟ می‌توانستم رفته باشم و الان در آپارتمان خودم روی مبل، کنار بخاری لم داده بودم و قهوه می‌نوشیدم. اما برای لحظه‌ای دیگر چهره‌ی وحشت زده بچه‌ها که بخاری مدرسه شان گر گرفته بود و آتش تا سقف کلاس زبانه کشیده بود را به یاد آوردم.

نمی‌دانم برای شیرین هم همین یاد آوری از بیچارگی و سختی این مردم باعث شده بود که این جا بماند و سعی کند در شورای ده که لولوی سر خرمن بود و آن چنان بودجه‌ای نداشت که کور را شفا دهد، کمک حالی باشد، یا فقط دوری از تهران و خاطرات فرهاد!

دستکش‌های چرمش را در آورد و به طرفم گرفت.

- اینو بپوش. گرم‌تر از کاموا است.

رد کردم:

- نه ممنون، خوبم.

اخم کرد و خودش دستکشم را در آورد.

- بپوش! تو به این سرما عادت نداری. سرما هم که خوردی!
داخل دستکش‌ها از گرمای دستانش، گرمایی مطبوعی داشت. بدون هیچ روزنه‌ای، با چرم یک تکه، دستکش‌هایش گرم و عالی بود. دستکش‌های مرا در دست کرد. کمی برایش کوچک بود، ولی ظاهرا مشکلی نداشت.
- می‌تونی بلند بشی؟
سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان دادم و سعی کردم بدون کمک او برخیزم. این بار کاملا پا به پای من حرکت می‌کرد و کاملا حواسش به من بود که سُر نخورم و کله پا نشوم! چقدر حمایت آرام و بی‌صدایش برای من که همیشه تنها بودم و یک تنه بار زندگی را به دوش کشیده بودم، عجیب و در عین حال دلچسب بود!
ساعت ده صبح به پای جاده رسیدیم. در آن سرما ماشین‌های گذری کم بود. گاهی تک و توک ماشین‌های مدل بالا با پلاک تهران هم در جاده دیده می‌شد، ولی خیلی کم. فصل مسافرت نبود. بیشتر اهالی آن اطراف بودند. روستایی‌هایی که خوشبخت‌تر بودند و روستایشان جاده کشی شده بود و با وانت یا نیسان جا به جا می‌شدند. شاید اگر تا یک ماه قبل کسی به من می‌گفت چنین روستاهایی که هنوز در اولین امکانات زندگیشان لنگ می‌زنند وجود دارند، من باور نمی‌کردم، ولی حالا که از نزدیک دیده بودم برایم قابل لمس بود. محدودیتی که به مرگ خیلی از روستایی‌ها در فصل سرد سال منجر می‌شد. زنان بسیاری که سر زایمان‌های سختشان مرده بودند، در روستا کم نبودند. روستایی‌ها به قول کدخدا، خیلی فقیر بودند. همین فقر بیچاره شان کرده بود.
سوار نیسانی شدیم که شیر به شهر می‌برد. درون ماشین گرم بود. کمی بوی گوسفند می‌آمد، ولی گرم بود. زمانی به شیرین گفتم که چطور بین

آن همه پهن و کثیفی زندگی می کند؟ حالا خودم در موقعیت او بودم. شاید هنوز هم در نظرم موقعیت دوست داشتنی‌ای نبود. من با شیرین فرق داشتم. بر خلاف تمام شباهت‌هایی که همه عنوان می کردند، ما با هم فرق داشتیم. اما من هم حالا حس می کردم که نمی‌توانم و نباید که این مردم فقیر را تنها بگذارم. آن هم وقتی که استطاعت مالی‌اش را داشتم. حداقل تا زمانی که کار ناتمام شیرین تمام نشده بود. دلیل ماندن هر کدام از ما در این جا فرق می کرد. شیرین به دنبال آرامش بود، در این جا پیدا کرده بود. به دنبال رستگاری بود، احتمالا آن را هم این جا پیدا کرده بود!

راننده برایمان چای ریخت. گرم بود. نگاهی به لیوانش کردم. به نظر آن چنان تمیز نمی‌آمد. به زور جرعه‌ای پایین فرستادم. شیرین بود و بوی عطر خوش آیند هل می‌داد. ناخوداگاه جرعه‌ای دیگر نوشیدم. گرمای زیادی را به بدنم تزریق کرد. باز هم جرعه‌ای دیگر. به خودم آمدم دیدم که تمام لیوان را خورده‌ام. با تعجب لیوان را به مهندس برگرداندم. نگاهش عمیق و متفکرانه بود، اما در آن ته نگاهش تحسین موج می‌زد. یک جور محبت آمیخته به تشویق! مثل بزرگتری که کودکش را برای کار خوبی که کرده، مورد تایید قرار می‌دهد. لبخند زدم و گفتم:

- شیرین بود، گرم شدم.

سرم را کمی خم کردم تا از راننده تشکر کنم. با لهجه‌ی غلیظ و با خوش رویی زیاد، تعارفم را پاسخ گفت. تا شهر یک نفس خواند. آهنگ سرخود بود. صدای خوبی داشت. کمی بم بود، ولی بی‌خش و بلند بود. گاهی هم لُنگی که مقابلش روی داشبورد گذاشته بود را برمی‌داشت و بالای سرش تکان تکان می‌داد، تا ضمیمه‌ی آهنگش شود. می‌خندیدم و در کمال تعجب متوجه شدم که این وضعیت برایم چندان هم بد نبود.

ماشین گرم بود، راننده مهربان و خوشرو بود، و دیگر این که به هم فشرده شده بودیم و جایمان کمی ناراحت بود و ماشین بوی گوسفند می‌داد، مهم نبود.

حتی تا شهر چرت‌های کوتاه چند دقیقه‌ای هم زدم. وقتی که در مقصدمان پیاده شدیم، حس کردم که انرژی‌ای که در پیاده روی در برف از دست داده بودم را به دست آورده‌ام.

اولین کاری که کردیم این بود که قبل از آن که بانک‌ها تعطیل کنند، به بانک رفتیم. کارهای بانکی که انجام شد. جایی برای ناهار رفتیم. مهندس از همان ابتدا مشخص کرد که مهمان او هستیم. موبایلم را به شارژ رستوران زدم تا پیام‌ها و ایمیل هایم را چک کنم. به محض وصل شدن اینترنت، موجی از پیام‌ها و ایمیل‌ها سرازیر شد. آن قدر زیاد که برای لحظه‌ای گوشی هنگ کرد. پیام‌ها را رها کردم. با کوروش تماس گرفتم.

صدایش پر از شگفتی بود.

- کجایی تو؟ نمی گی آدم دلش شور می‌زنه؟ گذاشتی رفتی تو اون خراب شده که چی بشه؟...

به میان حرفش پریدم. ناراحت بود.

- من خوبم کوروش. امون بدی من هم حرف بزنم، خوبه‌ها...

صدای نرم و بی حوصله‌ی خنده‌اش آمد. پرسیدم:

- تو خوبی؟

مکثی کرد و تشکر کرد. صدایش پر از تعجب بود. من هیچ وقت حالش را نپرسیده بودم. نه این طور با وسواس و از ته قلب. تعارف شاید، ولی واقعی نه. به این فکر افتادم که در طی روز چند نفر از ما احوال همدیگر را می‌پرسیم، بدون این که اصلا برایمان مهم باشد که طرف

مقابلمان واقعا حالش خوب است یا نه؟ یک حالت چطور است ساده می‌پرسیم و رد می‌شویم و می گذریم. خودمان را درگیر نمی کنیم، ولی شیرین خودش را درگیر کرده بود. تا خرخره و تا عمق، درگیر احوالات مردم شده بود. چه برایش مانده بود؟ رستگاری و خوش نامی؟ عشقی که هنوز روستایی‌ها به او داشتند و با بردن نامش، هنوز چشمانشان‌تر می‌شد؟

با این که مانده بودم تا کارهای نیمه تمامش را تمام کنم و با این که این تحول اندکی که در درونم به وجود آمده بود را حس می کردم، ولی هنوز هم دیدگاه‌هایش را زیر سوال می‌بردم! در تنهایی و تفکراتم. شیرین می‌توانست در شهر بماند و رستگار و خوش نام شود. نیازمند در شهر خودمان کم نبود. نمی‌دانم. گاهی هم وقتی که نیاز شدید و کمبود امکاناتشان را می‌دیدم به شیرین حق می‌دادم که خودش را وقف آن‌ها کرده بود. شاید برای درک کارهای شیرین، باید جای شیرین می‌بودم!

- کی میای؟

صدایش غمگین بود. برای لحظه‌ای دلم به شدت برایش سوخت. منتظر شیرین بود.

- نمی‌دونم!

- یعنی چی؟

نگاهی به مشهدی عزت و مهندس کردم. مشهدی نان را در ماست می‌زد و دولپی می خورد. مهندس اما درحالی که نیمی از حواسش به سالادش بود و نیم دیگرش به من، آهسته آهسته نوکی به سالاد می‌زد.

- فعلا نمی‌شه نبش قبر کرد، زمین سنگه!

دوباره تکرار کرد:

- یعنی چی؟

کاملا گیج شده بود.

- کوروش این جا سرده. زمین مثل سنگ خارا شده. باید صبر کرد تا هوا به کم مساعد بشه.

سکوت کرد. به نظر شوکه می‌آمد.

- این چرت و پرت‌ها چیه برات سرهم کردن تو هم باورت شده؟ برگرد تهران، خودم می‌رم اون خراب شده ببینم چه غلطی می‌خوان بکنن!

عصبی بود. نفس عمیقی گرفتم:

- چرت و پرت نیست و منم بچه نیستم که کسی بتونه سرمو کلاه بذاره. چیزیه که دارم به چشم می‌بینم. همه جا یخ بسته. زمین اونقدر سنگه که کلنگ توش می‌شکنه.

پوف عصبی کرد:

- آخه کدوم احمقی این خزعبلات رو برات سرهم کرده تو هم باورت شده؟ الان کجایی که داری با تلفن زنگ می‌زنی؟

- ممنون که پرسیدی!

صدایم ناراحت بود. از تعیین تکلیف متنفر بودم. مکث کرد. این بار لحنش نرم بود.

- نگرانتم، بفهم!

- چرت نگو! نگران بودی اول می‌پرسیدی کجا هستم. تو فقط نگران این هستی که شیرین رو کی میارم. پس بذار خیالت رو را راحت کنم. شاید اصلا گذاشتم همین جا موند...

به میان حرفم پرید. صدا و لحنش آن قدر نالان و درمانده بود که همان لحظه از حرفی که زده بودم، پشیمان شدم. قلبم به درد آمد.

- نه! خواهش می کنم...

چند لحظه هر دو نفرمان مکث کردیم. صدای نفس‌هایش از پشت

گوشی، نامنظم و پر تنش بود. مثل کسی که مسافتی را دویده است.

- اومدم شهر...

- برای چی؟

حالا آرام‌تر شده بود. اما غم صدایش، انکار ناپذیر بود.

- اومدم پول از بانک بگیرم. حساب شیرین تا کی مسدود می‌مونه؟

- برای چی؟

لحنش گوش به زنگ شد.

- بخاری و وسایل برای مدرسه. بهداری هم قرار بوده تا عید فطر افتتاح بشه، حالا پول کم آوردن، اومدیم بانک از حساب خودم پول بردارم.

- تا زمانی که انحصار ورثه کنی!

مکثی کرد و ادامه داد:

- با کی اومدی؟ اون مرتیکه کلاه بردار؟

با حیرت به مهندس نگاه کردم. غذا را آورده بودند و او مرا صدا کرد تا به سر میز برگردم.

- این چه طرز حرف زدنه؟

آهی کشید:

- همون شیرین رو خام کرد برد این همه سال تو اون بیغوله، حالا نوبت تونه؟ بهش بگو دست از سر خانواده‌ی ما برداره...

به میان حرفش پریدم:

- کوروش من تا خودم نخوام کاری رو نمی‌کنم. فکر می‌کردم منو این قدر می‌شناسی، پس دلیلی نداره که بیخود به مردم گیر بدی!

صدایم ناخوداگاه بالا رفته بود. چند نفر سرشان به طرفم چرخیده بود ونگاهم می‌کردند. مهندس برخاست و به طرفم آمد. آهسته پرسید که چه شده است؟

سرم را تکان تکان دادم و آهسته گفتم که موردی نیست. چیزی نگفت، ولی به سر جایش برنگشت. دست به سینه ایستاده بود با آرامش به من نگاه می کرد. حالا تمام آن جمعیت که نگاهشان به من بود، به روی صورت او زوم کرده بودند. عصبی شدم.

- چرا نمی فهمی؟ این مردکِ به ظاهر امینِ شیرین، اصلا هم امین نیست!

- عشق کورت کرده کوروش.

با همین یک جمله خلع سلاح شد. دیگر حتی صدای نفس‌هایش هم شنیده نمی‌شد. دوباره از زیاده روی‌ام پیشمان شدم. صدایش کردم.

- کوروش؟

بعد از چند لحظه‌ی کش دار، با صدایی که از ته چاه بیرون می‌آمد، گفت:

- کی برمی گردی؟

آهی کشیدم:

- نمی‌دونم...

این بار او آه کشید.

- با شیرین؟

لحنش ملتمسانه بود. شاید اگر حالا مقابلش بودم، حتی به پاهایم هم می‌افتاد. قلبم به درد آمد.

- آره با شیرین...

دلم نیامد نا امیدش کنم.

- مواظب خودت باش! کاری داشتی بیا سر جاده از راهداری یا پاسگاه زنگ بزن، خودمو می‌رسونم. می‌دونی که هر جا باشی میام.

- می‌دونم!

سعی کردم نامهربانی‌ام را جبران کنم. گوشی را قطع کردم. دستم را روی پیشانی‌ام کشیدم. سرم سنگین و دردناک بود. حالا با این جرو بحث حس می‌کردم که سرم کوهی شده که تحملش برروی شانه هایم، سخت است.

- وکیلت بود؟

خنده‌ام گرفت. کوروش به او می‌گفت مرتیکه‌ی کلاه بردار و او هم با لحن خنده داری عنوان کوروش را می‌برد.

- وکیل من نیست.

لبخند زد، ولی چیزی نگفت. آهی پر از ناراحتی کشیدم و گفتم:

- منتظر شیرینه!

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. نگاهش هیچ حسی نداشت. فقط اخم ملایمی میان ابروانش نشسته بود.

- می‌خواستی بگی که شدنی نیست.

- گفتم، ولی با عرض معذرت گفت که خزعبلات شماست!

خندید. بی‌حوصله و کمی سرد.

- حدس زدنش سخت نبود. دیگه چی گفت؟

مرتیکه کلاه بردار را قلم گرفتم و تعریف کردم. هومی گفت و سرش را چند بار تکان تکان داد، ولی چیزی نگفت. به سر میز غذا برگشتیم. بعد از صرف غذا راهمان جدا شد. مشهدی عزت قرار بود که شب را در خانه‌ی دوستی بگذراند. تعارف‌های بی‌ریایی کرد، ولی هم من و هم او، به هتل راضی بودیم.

به دنبال خریدهایی که مینا خواسته بود، رفتم. او هم صبورانه همراهی می‌کرد. سکوت کرده بود و چیزی نمی‌گفت، ولی حالتی کمی خسته و معذب داشت. مثل بچه‌ای که خسته است و مادرش را می‌خواهد.

- ساکتین؟

همان طور که مقابل پاهایش را نگاه می‌کرد، گفت:

- دیگه به شهر عادت ندارم.

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد.

- حس می‌کنم که تو یه کشور غریب اومدم. وقتی یه مدت تو روستا می‌مونم، به شدت دلتنگ تهران می‌شم. دلتنگ بچگی هام و خاطراتی که از تهران دارم. ولی وقتی که برمی‌گردم تهران، زیاد نمی‌تونم دوام بیارم، دوباره برمی‌گردم بهشت.

دستانش را در جیبش کرد و دوباره به مقابل پاهایش نگاه کرد.

- همه چیز به عادت بستگی داره...

- شیرین هم عادت کرده بود؟

لبخند زد:

- همه مون عادت می‌کنیم. زندگی روی بعضی از همین عادت‌ها برقراره!

نگاهم کرد و یک ابرویش را بالا برد و با لحن خنده داری گفت:

- چیه؟ نکنه تو هم عادت کردی؟ یا می‌خوای عادت بکنی!

من هم دستانم را در جیب کاپشنم کردم و مقابل پاهایم را نگاه کردم. تیپم اصلا مد روز نبود. خودم خنده‌ام گرفت. چکمه‌های پاشنه بلند و پالتوی چرمم را به یاد آوردم. این که حتما باید کیف و کفشم با هم ست می‌بود. نمی‌دانم که تغییرات برای شیرین هم از این نقطه آغاز شده بود؟

- ایمیل‌ها و پیام هات رو چک نکردی...

لحنش هوشمندانه بود. با حیرت نگاهش کردم. کمی چانه‌اش را بالا برد.

- شاید یه کم عادت کردی، خودت خبر نداری!

چیزی نگفتم. راست می‌گفت، بعد از صحبت با کوروش ایمیل‌ها و پیام‌هایم را چک نکرده بودم، ولی فکر نمی‌کردم که او با زیرکی مرا تحت نظر داشته باشد.

- چقدر طول کشید که شما یا شیرین عادت کنید؟

متفکرانه نگاهم کرد:

- ما فرق داشتیم. ما از زندگی تو شهر بریده بودیم. عادت کردن این طوری راحت تره، یا شاید بهتره بگم که این طوری عادت کردن، اجباره...

نفس عمیقی گرفت. گوشه‌ی آرنجم را گرفت تا از جوی آب عریضی رد شویم.

- من زندگی تو شهر رو دیگه دوست نداشتم. شاید به خاطر صورتم، شاید هم به خاطرهمسرم، نمی‌دونم. ولی بریده بودم. آدم یه جاهایی حس می‌کنه که دیگه نمی‌کشه، دیگه توان نداره. هر کاری می‌کنی جلو نمی‌ری، فقط پس رفت می‌شه. روزمرگی امون آدم رو می‌بره. اون زمانه که دیگه گذاشتن و گذشتن، راحت تره. اصلا راه حله. من به این مرحله رسیده بودم. شیرین هم...

اشاره‌ای به نیمکت کنار خیابان کرد. نشستم و دستانم را زیر بغلم گذاشتم.

- زمانی که فرهاد رفت و دیگه برنگشت. شیرین اوایل تحمل کرد. داغون بود، شکسته بود، هزارتا تیکه بود، ولی تحمل کرد. یعنی چاره‌ای نداشت، ولی وقتی خواستن به زور شوهرش بدن دیگه تحمل نکرد. شورید، داغون شده بود. زن خیلی محکمی بود، ولی اون زمان واقعا حس کردم که چیزی به جنونش نمونده. حس کردم که اگر ولش می‌کردم خودشو راحت می‌کرد...

با ناراحتی نگاهش کردم. من این را هم نمی‌دانستم. فکر می‌کردم که برای فرار از درد مرگ فرهاد و دوری از خاطراتشان به روستا آمده و ماندگار شده است. حالا فهمیدم آن تاریخی که آن شب تصادفی خواندم و باعث شد که شروع به خواندن دفتر بکنم، چه تاریخی بود. چهره‌اش غمگین شده بود. آه عمیقی کشید و هر دو دستش را پشت نیمکت گذاشت. بدنش را کشید و سرش را رو به آسمان گرفت و چند لحظه آسمان را نگاه کرد.

- یادمه یه روز اومد پیشم و نشستیم و یه دل سیر صحبت کردیم. گفت که باباتون گفته باید شوهر کنی. گفت که نمی‌تونه. گفت که اگر مجبور بشه، خودشو خلاص می‌کنه. اول فکر کردم که بلوف می‌زنه، ولی وقتی دقیق شدم دیدم که اون شخصیت محکمش برگشته بود. چیزی که می‌گفت رو عملی می‌کرد...

سرش را چرخاند و نگاهم کرد.

- بهش گفتم جایی هست که می‌تونم چند وقتی امانش بدم، شاید پدرتون از خر شیطون پایین اومد. قبول کرد. حتی نپرسید که کجاست. گفتم که بریده بود. من حتی اگر آدرس جهنم رو هم بهش می‌دادم، چمدون می‌بست می‌رفت. رفت به روستا. پیش خودم می‌گفتم که یک هفته نهایتا دوام میاره. این همه سال زندگی کرد. دوام نیاورد. زندگی کرد. یه زندگی خوب و پربار...

به تلخی خندید.

- ولی فکر می‌کنم پدرتون تا آخرین لحظه‌ی زندگیش منو نفرین کرد.

شنیده بودم که می‌گفت این راه رو من به دخترش یاد دادم.

خندیدم، ولی نگفتم که کوروش هم دقیقا همین عقیده را داشت.

- بعد از مرگ پدرتون حس می‌کردم که شیرین تو روستا دیگه آرامش

گذشته رو نداشت. فکرش پیش تو بود. دایم می‌گفت که خواهرم تنهاست. اومد ولی...

حرفش را قطع کردم. نگاهم را به بخاری که از خشکشویی مقابلمان بیرون می‌آمد، دادم و گفتم:

-ولی من محلش نگذاشتم.

لحنم تلخ بود. قلبم فشرده شد.

- اون دوستت داشت و هیچ وقت هم ازت دلگیر نشد!

- می‌دونم...

صدایم لرزید. غم انگیزترین نکته همین جا بود که شیرین مرا دوست داشت. حالا با صحبت‌های او فهمیده بودم که شیرین دقیقا چرا به روستا رفته و ماندگار شده بود. سعی کردم که به خاطر بیاورم. بحث‌ها بر سر خواستگاری را تا حدودی به خاطر داشتم. ولی من آن زمان بچه بودم. ابتدایی یا کمی بزرگتر. در دنیای بچگی من جایی برای ثبت دقیق پچ پچ‌های مامان و شیرین و حتی ناراحتی و غرولند بابا نبود. چیزهایی که به خاطر می‌آوردم، مبهم بودند.

آهی کشیدم و گفتم:

-من بد رفتار کردم. بهش گفتم که دیوانه است که تو اون آشغالدونی مونده و فکر می‌کنه که می‌تونه منو هم با خودش ببره. گفت که هر جا من راضی باشم، زندگی می‌کنیم. گفت که جمع می‌کنه و به تهران برمی‌گرده...

بغضم شکست:

-من بهش گفتم که...

مکث کردم. من دیگر کسی را در این دنیا نداشتم. آیا همین برای این که حتی برای لحظاتی خواهرم که مرا تنها گذاشته بود را ببخشم و برایش

به راستی گریه کنم، کافی نبود؟ به هق هق افتادم:

- بهش گفتم که برام ارزشی نداره. گفتم که تنهایی راحت ترم. گفتم که دوستش ندارم...

آهسته گریه کردم. نامم را صدا کرد. از میان اشک‌هایم نگاهش کردم. اخم داشت. اما نگاهش نگران و مهربان بود. قلب فشرده‌ام، برای لحظه‌ای منبسط شد.

- من از دستش ناراحت بودم. اون گذاشته و رفته بود. من هم تلافی کردم. فکر می‌کردم حالا که اون تو سخت‌ترین شرایط گذاشته و رفته، من دیگه نمی‌خوامش...

- اون از دستت ناراحت نشده بود...

حرفش را قطع کردم.

- چرا شده بود. دلش شکسته بود. من دلش رو شکستم. وقتی که بهش گفتم که برام ارزشی نداره، باید حالت صورتش رو می‌دیدی...

دیگر چیزی نگفت. سکوت کرده بود. باورم نمی‌شد که من، آن هم در خیابان و جلوی چشمان او، گریه کرده باشم. ولی حالی که پیدا کردم، حال بهتری بود. شاید گاهی نیاز است که آدم بعضی از قوانین را بشکند. گریه کردن یک زن در خیابان، و جلوی چشمان مردی غریبه، شاید از آن قوانین باشد!

در هتل بعد از شام، به لابی رفتم. کمی بی‌حوصله بودم. او هم در لابی بود. با دیدن من قهوه دیگری سفارش داد و گفت که سر میز بیاورند.

در هتل بعد از شام، به لابی رفتم. کمی بی‌حوصله بودم. او هم در لابی بود. با دیدن من قهوه دیگری سفارش داد و گفت که سر میز بیاورند.

تمام رفتارها و حرکات و کارهایش حساب شده بود. جوری رفتار می‌کرد

که من حس می‌کردم آن قدر مرا می‌شناسد که می‌داند چه چیزی مرا ناراحتی می‌کند و چه چیزی باعث خوشحالی‌ام می‌شود.

اشاره‌ای به پیانویی که در لابی بود کرد و گفت:

- شیرین این هتل رو خیلی دوست داشت. همیشه هر وقت برای کاری می‌اومدیم شهر، اصرار داشت که بیایم این هتل. می‌گفت که شما خیلی پیانو دوست داری. تصمیم داشت یه روزی برات بخره. ولی شک داشت که اصلا قبول کنی و نشون بدی که خوشت اومده!

نگاهش کردم. باز هم نگاهش سرزنش آمیز نبود. حرف‌هایی که از گذشته و شیرین می‌زد، فقط یک حرف بود. یک تعریف برای خواهر شیرین.

- آره پیانو دوست دارم...

مکث کردم و نفسم را عمیق، به درون ریه هایم فرستادم.

- درست فکر کرده بوده. قبول نمی‌کردم!

روی نیمکت چرمی کافی شاپ درون هتل، نشستم. کنارم ایستاد. روبه رویم ننشست. اشاره کرد که داخل بروم تا کنارم بشیند. به داخل سر خوردم و او کنارم نشست. چند لحظه چیزی نگفت. به دستانش که با حالتی منظم به هم قفل کرده بود و روی میز گذاشته بود، نگاه می‌کرد.

- چرا قبول نمی‌کردی؟

شانه‌ام را بالا بردم. دوست نداشتم از مشکلات و تنهایی هایم برای او تعریف کنم، ولی ظاهرا او از همه چیز خبر داشت.

- فکر کنم مشکل من و شیرین ریشه دار بود. یا حداقل برای من که این طوری بود...

مکث کردم و نگاهش کردم. خیلی دقیق و با تامل مرا نگاه می‌کرد. اما در آن حالت هم، نگاهش ملایم و سرشار از توجه بود.

- اون گذاشته و رفته بود. نوجوانی من نبود. زمانی که از مامان و بابا و صفرا انگه داری می کردم، نبود. من...

سرم را با درماندگی تکان دادم و به نمکدان روی میز نگاه کردم.

- خیلی تنها بودم. هیچ وقت نتونستم به خاطر این موضوع شیرین رو ببخشم. یادمه که یه زمانی اونقدر دوستش داشتم که برای من کل دنیا بود. ولی بعد دور شدیم. شیرین برای من خواهر بزرگتری شد که هیچ وقت نتونستم درست و حسابی بشناسمش. زمانی که بهش احتیاج داشتم، اون نبود. دورانی که دوست داشتم برای یکی درد و دل کنم، اون این جا به مشکلات مردم می‌رسید. بعد هم هی اون قدر از هم دور شدیم که دیگه برام مهم نبود. نمی‌دونم...

آشفته حرفم را قطع کردم. با کمی تعجب و محبت نگاهم کرد.

- این‌ها رو به خودش هم گفتی؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. به او گفته بودم که برایم ارزشی ندارد، درست بعد از فوت بابا.

- فکر می کردم همون طور که اون برای من مهم نیست، منم برای اون مهم نیستم...

حرفم را قطع کرد:

- این طور نبود.

با ناراحتی نگاهش کردم.

- خودت هم می‌دونی که چقدر برای شیرین ارزش داشتی...

به میان حرفش پریدم و با حالتی عصبی گفتم:

- نه نمی‌دونم. اون رفته بود. همین برام کافی بود.

- چرا هیچ وقت فکر نکردی که مجبور شد بره؟ مجبور شد که نباشه. دلش پیش تو بود. حتی پیش مامان و بابات. می خواست بیاد. می گفت

که باید برم ازشون مواظبت کنم. نمی‌خواست تمام مسئولیت روی دوش تو باشه، ولی ظاهرا بابات نگذاشته بود...

سرش را با تاسف تکان تکان داد:

- شیرین خیلی سختی کشید. دوری از شما و نگرانی هم بود...

با حسادتی که نمی‌توانستم پنهان کنم، گفتم:

- منم سختی کشیدم. اون همه سال تنها و با یه پدر و مادر خیلی پیر، که حتی یه ذره هم درکم نمی‌کردن. بعد هم تو اوج جوونی مسئولیت نگهداریشون افتاد گردنم. منم خیلی تنها بودم. خیلی دوست داشتم یه هم زبون داشته باشم.

کاملا چرخید و نگاهم کرد. نگاهش پر از محبت بود. ته قلبم لرزید. این همه محبت و توجه را مامان به من داشت و شیرین در دیدارهایش، البته اگر من اجازه می‌دادم.

- تو شاهکار کردی! اینو همیشه شیرین هم می‌گفت. این چیزی از اجر معنوی کاری که کردی، کم نمی‌کنه. ولی شیرین هم می‌خواست کمک کنه، نذاشتن. همون فامیل گرامی که منتظر شیرین هستن تا براش مراسم آبرومند بگیرن، تو گوش پیرمرد خوندن که از ارث محرومش کنه و نذاره بیاد بالای سرش...

با ناراحتی زمزمه کردم:

- نمی‌دونستم...

بابا دایم شیرین را به رخ من می‌کشید. درست بود که زمان‌های اندکی که شیرین به تهران می‌آمد، بابا کم محلی می‌کرد و او را در کل نادیده می‌گرفت، ولی هیچ زمانی فکر نمی‌کردم که مشکلشان آن قدر ریشه دار باشد و بابا به آن درجه از ناراحتی رسیده باشد که بخواهد او را از ارث محروم کند. هر زمانی هم که سوالی می‌کردم، جواب درست و حسابی

نمی‌داد. فقط می گفت "نمی خوام حرف اون خواهر احمقت تو این خونه زده بشه. آبرو برای من نگذاشته، رفته شهر غریب بدون سایه‌ی سر و شوهر زندگی می کنه. نمی گه داره ریشه مون خشک می‌شه."

- ولی باباتون از ارث محرومش نکرد.

- ولی نذاشت برگرده...

- نه!

آهی کشید و گفت:

- شیرین بعد از فرهاد چیز زیادی از زندگی نمی‌خواست. همین که کنار توو خانواده‌اش باشه، درسش رو ادامه بده، کار کنه و مستقل باشه، براش کافی بود. ولی همین رو هم نگذاشتن. اگر الان تو میگی که شیرین رو نمی‌شناختی و ازش دور بودی، فقط و فقط تقصیر اون هاست. حالا هم هر چی بگی حق داری. ولی نه با مقصر دونستن شیرین.

- منم حق دارم؟

لحنم آکنده از تعجب بود. او همیشه حق را به شیرین داده بود. او دوستش بود. به نرمی خندید.

- آره خانم شما هم حق داری، حتی بیشتر از شیرین. یه دختر جوان تنها، که مسئولیت دو تا آدم خیلی پیر میفته گردنش، بدون هیچ حمایتی از کسی. گفتم که شاهکار کردی...

ناخوداگاه گاردی که گرفته بودم را کنار گذاشتم و به رویش لبخند زدم.

- یه بار شیرین می‌خواست از شما بگه، ولی من نذاشتم. بهش گفتم حوصله‌ی دهاتی‌ها رو ندارم.

خندید، ولی به نظر نمی‌رسید که ناراحت شده باشد.

- چی می‌خواست بگه که نذاشتی؟

- می گفت مردی که روستا رو بهش معرفی کرده... اون وقت من فکر

کردم که...
حرفم را قطع کردم و به یاد آن خاطره خندیدم.
- چی فکر کردی؟
کنجکاوی‌اش بامزه بود.
صادقانه گفتم:
- فکر کردم اون عوضی که باعث شده شیرین از من دور بشه!
با صدایی خفه، اما حالتی شاد، خندید.
- پس ظاهرا باباتون تنها کسی نبود که من رو عوضی می‌دونست!
خندیدم.
- کوروش رو از قلم انداختی!
با حالتی خنده دار به پیشانی‌اش زد.
- اون که سردسته است...
حرفش با آوردن قهوه‌ها، نیمه‌کاره ماند. با دقت و ملاحظه قهوه‌ام را شیرین کرد و مقابلم گذاشت. من عادت ندارم که کسی از من مراقبت کند و توجه نشان دهد. سال‌ها خودم مراقب خودم و مامان و بابا بودم. فکر می‌کردم زمانی که به تهران برگردم، شاید کمی لوس شده باشم!
- پس نذاشتی از من تعریف کنه؟
سرم را تکان تکان دادم:
- من حتی اسمتون رو هم نمی‌دونم.
با حیرت چرخید و نگاهم کرد:
- عجیبه!
معترضانه گفتم:
- نه برای چی باید عجیب باشه؟ مینا به شما می‌گه بابا. اهالی هم که

می‌گن مهندس، من باید علم غیب داشته باشم که بدونم شما اسمتون چیه؟

به نرمی خندید. چشمانش اما، رقصان و سرخوش‌تر از لبخند روی لبش بود.

- نه یه کم حس کنجکاوی کافیه. اگر دفتر شیرین رو خونده بودی، می‌فهمیدی.

شانه‌ام را بالا بردم.

- دارم می‌خونم، ولی هنوز به وجود شما نرسیده!

سرش را به نرمی تکان داد و جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید.

- پس بالاخره تصمیم گرفتی که بخونیش...

آهی کشیدم. برای خودم هم عجیب بود، ولی با حالتی اعتراف گونه گفتم:

- کم مونده بود که بسوزونمش...

نگاهم کرد و لبخند محوی گوشه لبانش آمد:

- خوب کاری کردی که نسوزوندیش. بهترین کارت هم اینه که داری می‌خونیش!

دستانم را دور فنجان حلقه کردم و به صندلی تکیه دادم:

- مطمئن نیستم.

- مطمئن باش...

چیزی نگفتم و تنها با حالتی موشکافانه و با کمی شک نگاهش کردم:

- شما از کجا از وجود اون دفتر با خبری؟

ابرویش را با حالتی بامزه بالا برد:

- اون رو دیگه مرغ و خروس‌های روستا هم می‌دونن. شیرین هر جا می‌رفت، دفترش باهاش بود.

- شما خوندینش؟

به سرعت از سوالم پشیمان شـــدم، ولی به نظر نمی‌رسید که او ناراحت شده باشد.

- نه نخوندم. اون متعلق به شماســت. هر کســی تو زندگی آدم یه جایی داره. جای منم تو زندگی شیرین معلوم بود...

با کمی حسادت گفتم:

- جای شما که خاص بود!

خندید. باز هم به نظر نمی‌رسید که ناراحت شده باشد.

- شما هم خودت خبر نداری، جای شما از همه خاص‌تر بود.

کمی به جلو خم شــد تا راحت‌تر بتواند به من کــه تکیه داده بودم، نگاه کند.

- برای شــیرین خیلی خیلــی بالاتر از خواهر بودی. شــیرین تو رو مثل بچه‌ی نداشته‌ی خودش دوست داشت...

مکث کرد. چشمانش گرفته و ناراحت شد.

- شیرین می‌تونست مادر خوبی بشه!

نفسش را با صدا بیرون داد. فنجانش را کنار گذاشت و اشاره کرد که اگر قهوه‌ام را نوشــیده‌ام به اتاق برگردیم. مچم را چرخاندم و به ساعتم نگاه کردم. ساعت از یازده گذشــته بود. در روستا این موقع من خواب بودم. حالا هم چشمانم خسته و خواب آلود شده بود.

به طرف اتاق هایمان برگشتیم. مقابل در اتاقمان صدایش کردم تا راجع به کارهای فردا سوالی بپرسم.

- مهندس...

چرخید و نگاهم کرد. با خنده گفتم:

- می‌بینی، هنوز مهندسی...

خندید و در حالی که دستش را در هوا تکان تکان می‌داد، گفت:

- منتظر می‌مونم، من صبرم زیاده!

با حیرت رفتنش را نگاه کردم. آن قدر زیاد که حتی سوالم را هم فراموش کردم.

خریدها انجام شد و من هم با زور او به دکتر رفتم. چیز خاصی نبود، ولی به‌نظر می‌رسید که خیال او راحت شده است. اتفاقی که برای شیرین افتاده بود، ظاهرا او را ترسانده بود!

باهم به خرید وسایل و لوازمی که برای گاوداری خودش می‌خواست، رفتیم. مشهدی عزت به دیدن یکی دیگر از اقوامشان رفته بود و ما تنها بودیم. روز خوبی بود. هوا زیاد سرد نبود و آسمان، آفتابی و درخشان بود. می‌خواست وسایل را مجهزتر کند. چند ساعتی با فروشنده بحث و تبادل نظر کرد. قیمت‌ها را یادداشت می‌کرد و با ماشین حساب برای خودش حساب می‌کرد.

کنارش ایستادم و به او که با دقت دستگاه شیردوش مکانیزه‌ای را وارسی می‌کرد، نگاه کردم. متوجه من شد و نیم نگاهی کرد و لبخند زد و با انگشتش به دستگاه اشاره کرد و گفت:

- این خیلی عالیه. از چیـزی که الان دارم خیلی جدیدتره. تو یه دقیقه چهل بار مکش داره و ظرفیتش هم سی تا پنجاه لیتر شیره.

سـرم را تـکان دادم، ولی واقعا سـر در نیـاورده بودم. اطلاعـات من از دامـداری همان چیـزی بود که در کارتـون حنا دختـری در مزرعه، در کودکی یاد گرفته بودم. ولی احتمالا شـیرین در این چند سـال حسابی وارد شده بود!

گفت که می‌خواهـد تغییر عمده‌ای در دامداری بدهد. مکانیزه شـدن گاوداری چیزی بود که روسـتاییان آن را نمی‌پذیرفتند. با دلخوری گفت که این مردم با هر تغییری با سرسـختی روبه رو می‌شوند و آن قدر در آن پافشـاری می‌کنند که دیگر زمانی می‌رسـد که چاره‌ای به جز پذیرفتن پیشرفت، ندارند.

قیمت شـیردوش را پرسید و با شنیدنش کمی اخم کرد. در حقیقت من هم تعجب کرده بودم. قیمت خیلی بالاتر از آن چیزی بود که تصورش را کرده بودم. آهسته زیر گوشش گفتم:

- چرا این قدر گرون؟

سرش را به طرفم کج کرد و گفت:

- واقعا نمی‌دونم...

مکثی کرد و با حالتی موذیانه بامزه‌ای، ادامه داد:

- می‌خوام یه کم زیر و بمش رو چک کنم شـاید بتونم خودم لنگه‌اش رو بسازم.

کمی چانه‌اش را بالا برد و نگاهش را به دستگاه داد و آهسته گفت:

- به نظر نمیاد چیز خاصی داشـته باشـه... این جا رو ببین. (با انگشت اشـاره‌اش به قطعه‌ای پلاسـتیکی و مسطح اشـاره کرد و ادامه داد) زیر این احتمالا بُرد برقیش هسـت. اگر بشه سـاخت، خیلی خوب می‌شه.

مکنده‌ها قوی هستن، ولی ساختش نباید سخت باشه.

اخم‌هایش در هم رفته بود و فکر می‌کرد. حالت صورتش جدی و محکم شده بود. شخصیت پیچیده‌ای داشت. محکم و جدی، در عین حال خاکی و آرام. زمانی شوخ و زمانی بی‌حوصله، ولی در همه حال، مهربانی ذاتی‌اش نمود داشت.

نگاه او با دقت هر چه تمام‌تر به دستگاه دوخته شده بود و نگاه من به او. نیمه‌ی سالم صورتش به طرف من بود. پوست خوش رنگ و بی‌نقصی داشت. گندم گون و با شقیقه‌هایی کوتاه. چرخید تا چیزی به من بگوید. بی‌دلیل سرخ شدم و نگاهم را کنار کشیدم.

- یه دوست تو تهران دارم که مهندس برقه، اگر بشه بتونم یه سر برم تهران خوب می‌شه...

نگاهش کردم. نیم لبخندی مهربان بر لب داشت. چشمانش هم لبریز از نوعی آرامش و توجه بود.

- بله خیلی خوبه...

خودم هم از جوابم خنده‌ام گرفت. از کنار دستگاه کنار رفتیم و بقیه‌ی چیزهای مغازه را نگاه کردیم.

- اگر می‌شد مردم ده هم رضایت می‌دادن به مکانیزه شدن، خیلی عالی می‌شد.

گفت که شیرین زبان این مردم را می‌فهمید. این چه سِری بود که اگر خواهر من می‌گفت که مردم بیایید مزارع را مکانیزه کنیم و کمباین و تراکتور را جایگزین داس و الاغ کنیم، همه شان از دم قبول می‌کردند و با آغوش باز استقبال می‌کردند؟!

- همون کمباین و تراکتور رو هم با زور شیرین خریدن. می‌گفتن که بودجه‌ی شورای ده رو صرف این چیزها نکنیم، بهتره. شیرین قانعشون

کرد که تراکتور واجبه. البته نصف بیشتر پولش رو از جیب خودش داد.
آهی کشید و ادامه داد:
- یادش بخیر با شیرین اومدیم برای خرید تراکتور...
نگاهم کرد و لبخند غمگینی زد.
- باید می‌دیدی شیرین چطوری با فروشنده چونه می‌زد. آن چنان چونه زد که طرف خودش هم نفهمید چطوری این همه تخفیف داده...
خندید. اما ناراحتی از خنده‌اش مشخص بود. گاهی که از شیرین صحبت می‌کرد، کاملا می‌شد دلتنگی عمیقی که داشت را از لابه‌لای حرف‌هایش تشخیص داد.
سفارش‌هایی که داد و خریدهایی که انجام شد، همه در انبار مغازه به امانت ماند تا با بهتر شدن هوا او بتواند فکری به حالشان کند. حالا امکان جابه جایی وسایل نبود. تنها آنتی بیوتیک‌ها و داروهای مکمل غذایی را که خریده بود، در کیف کوله پشتی‌اش گذاشت تا به روستا ببرد. در حالی که آخرین بسته‌ی پودر آنتی بیوتیک‌های خوراکی را در کیفش می‌گذاشت، گفت:
- زمستون سال قبل، بیماری واگیرداری افتاد به جون دام‌ها. نصف بیشترشون تلف شدن زبون بسته‌ها. می‌خوام این بار چاره‌ی کار رو قبل از وقوع بکنم. البته اگه روستایی‌ها قبول کنن که آنتی بیوتیک‌ها را به گاوها بدن.
پرسیدم:
- مگه باعث می‌شه که طعم شیر عوض بشه؟
خندید و گفت:
- نمی‌دونم والا! تا حالا امتحان نکردم، ولی اگه روستایی‌ها بفهمن که شاید احتمال داشته باشه که این اتفاق بیفته، تمام آنتی بیوتیک‌ها را

می‌ریزن تو حلق خودم!
- یعنی حتی به قیمت از بین رفتن دام هاشون؟
از مغازه بیرون زدیم و برای خرید چند دست لباس به دنبال لباس فروشی رفتیم.
- نمی‌دونم درسته یا نه، ولی عقیده دارن که این کارها دستکاری کردن تو نظم طبیعته. عقیـــده دارن که هر چیـــزی باید نظـــم و روال طبیعی خودش رو طی کنه. گاوی که قراره بمیره، خب باید بمیره.
چانه‌ام را بالا بردم:
- بـه نظرم حماقته. دنیا رو به جلوئه، اگر بخوان این جوری فکر کنن کم کم می‌شن مثل این آمیش‌ها.
- البته نســل جدیدشــون این طور نیســتن. این عقیده‌ها مال قدیمی هاشونه. ولی هنوز اختیار کار دست قدیمی هاست. می‌بینی که جوون‌ها هم طاقت نمیارن و مهاجرت می کنن شهر. وقتی امکاناتی که باید باشه نیست و حتی اگر باشه بزرگترهاشون چوب لای چرخش میذارن، اون‌ها هم میذارن میرن. به همین سادگی جمعیت ده کم شده...
به لباس فروشـــی رســـیدیم. دیگر ادامه نداد و حواسش به لباس‌ها پرت شـــد. کاپشـــن ضخیم و خوش دوختی به تن مانکن پشـــت ویترین بود. نگاهی به قیمتش کرد و اشاره کرد به داخل برویم.
بـه وضوح می‌دیدم که تمام نگاه‌ها به روی او بود. بعضی‌ها زیر چشـــمی نـگاه می کردند. فکر کـــردم که چقدر می‌تواند درد داشـــته باشـــد، این متفاوت بودن. زیر چشـــمی نگاهش کـــردم. حالت صورتش آرام و محکم بود، ولی در آن ته نگاهش می‌شد دلخوری و ناراحتی را دید.
با لحن محکمی به فروشـــنده گفت که کاپشن را به سایز او برایش بیاورد. ممکـن بود که صورت او در وهله‌ی اول آدم را تحت تاثیر قرار بدهد، ولی

بعد با دیدن و شناختن شخصیت محکم او دیگر صورتش در درجه‌ی دوم هم نه، بلکه در درجه آخر قرار می گرفت!

همان طور که کاپشن قدیمی‌اش را در می‌آورد تا کاپشن جدید را پرو کند، گفت:

- دو سال قبل شیرین و مینا برام تولد گرفتن...

مکثی کرد و جلوی آیینه رفت تا خودش را تماشا کند:

- اولین و تنها تولدی که در تمام عمرم داشتم. اومدیم شهر شام خوردیم. شب موندیم. بعد هم این کاپشن رو برام کادو خریدن.

به کاپشن قدیمی‌اش که به چوب لباسی اتاق پرو آویزان بود، اشاره کرد. لبه‌های کاپشن را صاف کرد. من پشت سرش قرار گرفته بودم. نگاهش ابتدا روی من بود و بعد به صورت خودش نگاه کرد و دست آخر، بدون این که حتی نیم نگاهی به کاپشن درون تنش بکند، آن را در آورد و از اتاق پرو بیرون آمد.

آن قدر دلم برایش سوخته بود که نمی‌توانستم بدون آن که انعکاسی از این دلسوزی در نگاهم نباشد، به او نگاه کنم. سر خودم را به پیراهن‌های مردانه‌ای که در طرف دیگر مغازه روی رگال آویزان بود، گرم کردم.

این اصلا انصاف نبود که مردی به خوبی او این همه رنج کشیده باشد. نمی‌دانستم در آن لحظه‌ای که در اتاق پرو بود، چه در مغز او گذشته بود، ولی قطعا چیز خوبی نبوده است!

باید چیزی می گفتم، ولی اصلا نمی‌توانستم حرف بزنم. حالا نه.

از لباس فروشی بیرون آمدیم. گفتم که اگر می‌شود به کتاب فروشی برویم. تنها سرش را تکان داد. زیر چشمی نگاهش کردم. صورتش گرفته بود. خسته و تا حدودی غمگین! دلش برای شیرین تنگ شده بود. کسی که تدارک تنها تولد او را داده بود. خاطرم هست که برای

همه‌ی تولدهای من هم کادو می‌فرستاد. کادوهای خوب و گران قیمت. چیزهایی که می‌دانست با سلیقه‌ی من جور است، ولی من با لج بازی آن‌ها را تا ماه‌ها باز نمی کردم!

حالا آن لج بازی‌های نوجوانانه‌ام چقدر در نظرم مضحک می‌آمد. حالا که دیگر زمانی برای بودن با تنها خواهرم را از دست داده بودم. تنها کسی که داشتم!

در کتاب فروشی هر کدام به یک سمت رفتیم. او کتاب‌های تاریخی را انتخاب کرد و من به طرف کتاب‌های رمان خارجی رفتم. چند رمان انتخاب کردم. کنارم آمد و با محبت کتاب‌ها را از زیر بغلم بیرون کشید و در دست گرفت.

-ممنون زحمتتون می‌شه.

تنها لبخند ریزی زد. به عمق چشمانش نگاه کردم. دیگر از آن دلخوری وناراحتی خبری نبود. صاف و آرام بود. کتاب‌ها را چرخاند تا نگاهی به عنوان آن‌ها بکند. کتاب شب‌های روشن را به طرفم گرفت و گفت:

-اینو بذار تو قفسه. شیرین اینو داره، پیش منه.

کتاب را گرفتم و در قفسه گذاشتم. خندید و گفت:

-حتی از روی سلیقه‌ی کتابی شما دو نفر هم می‌شه حدس زد که خواهر هستین.

چیزی نگفتم. برای حساب کردن پول کتاب‌ها که رفتیم من دیگر آن حس خوب اول صبح را نداشتم. حس می کردم که چیزی روی دلم سنگینی می کند. مثل حسی که بعد از خوردن غذایی نامناسب ایجاد می‌شود. اما می‌دانستم که علتش این نیست!

قدم زنان به هتل برگشتیم. سکوت کرده بودیم. او ظاهرا خُلقش مشکلی

نداشت، ولی سکوت کرده بود. شاید هم خوب نبود و این طور نشان می‌داد!

***

در عجب بودم که بخاری را چطور می‌خواهند به روستا ببرند. با آن همه برف و بسته بودن راه! مصالح را قرار بود که به محض بهتر شدن نسبی هوا به روستا ببرند. تا عید فطر هنوز زمان زیادی بود. لوازم التحریر آن چنان سنگین نبود که نشود از پس حمل و نقل آن برآمد. قرار بر این بود که تمام چیزها در راهدارخانه گذاشته شود و در طی هفته، چند نفر از روستا بروند و کم کم آن‌ها را به روستا منتقل کنند.

اما همین کار هم خطرناک و زمان بر بود. همیشه خطر ریزش بهمن و حمله‌ی گرگ‌ها و هزار و یک اتفاق دیگر بود. تازه اگر تا قبل از بردن تمام وسایل، دوباره برف و کولاک شروع نمی‌شد و همان راهِ مال رو هم بسته نمی‌شد! در این صورت تمام وسایل مدرسه در راهدار خانه می‌ماند، تا هوا دوباره مناسب شود.

پیام هایم را چک کردم. بیشترشان از طرف منصوره بود و آخرین پیام از طرف دکتر صمیمی، رئیس دانشگاه بود. گفته بود که می‌توانم برای ترم جدید به دانشگاه برگردم. در آخر پیام هم زیرکانه اضافه کرده بود که می‌داند من تمام تلاشم را خواهم کرد تا در آزمون دکترای سال آینده قبول شوم. خنده‌ام گرفت. دکتر صمیمی مرد خوبی بود. شاید اگر هر کس دیگری بود، اخراجم می‌کرد. من حتی تماسی هم با او نگرفته بودم تا محترمانه خداحافظی کنم. یا حداقل استعفانامه‌ام را برایش بفرستم.

خجالت زده شده بودم!

همان طور که لبخند بر لبم بود، دستم را زیر چانه‌ام زدم و سعی کردم تا از آخرین قهوه‌ام در شهر لذت ببرم. عجیب بود. روستا شاید آرامش دلپذیری داشت، اصلا منکر این نبودم، ولی لذات زندگی شهر هم عالی بود. لذت خوردن هات چاکلت در هوای سرد دربند. لذت پیاده روی در پیاده روهای شلوغ، هذیان فروشندگان دوره گرد، دادزن ها، روسری‌های ارزان قیمتی که در مترو به فروش می‌رفت. لذت این که جنسی را ارزان بخری و بعد در یک مغازه، قیمت گران آن را پشت ویترین لوکسش ببینی و بعد کلی به خودت ببالی که معامله‌ی خوبی انجام داده‌ای. شمردن روزهای هفته برای رسیدن به تعطیلات چند روزه. این‌ها چیزی بود که در روستا نبود.

زندگی در روستا هیجان خاصی نداشت. شاید بزرگ‌ترین هیجانشان زایمان اسب‌ها و گاوهایشان بود و بزرگ‌ترین لذتشان، عروسی‌ها و ختنه سوران‌ها. اما آرامشی بود که درشهر نبود. هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. گاهی صبح‌ها که از خواب برمی‌خاستم، حتی می‌توانستم صدای نفس‌های خودم را هم بشنوم.

-پیام خوبی بود؟

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. متفکرانه نگاهم می‌کرد. سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان دادم.

-از لبخند روی لبت معلوم بود.

لبخندم بیشتر شد. در لابی هتل نشسته بودم. روی صندلی، کنارم نشست.

-رئیس دانشگاه گفته که اگر بخوام می‌تونم برای ترم جدید برگردم سر کارم، ولی سربسته هم گفته که درعوض لطفش، باید سال دیگه حتما

کنکور دکترا قبول بشم.

لبخند زد:

- فکر کردم خبر رمانتیک‌تری باشه!

با حیرت نگاهش کـردم. خندید. فهمیدم که شـوخی می‌کند. من هم خندیدم.

- رمانتیک بازی ندارم.

چانه‌اش را بالا برد. چشمانش با خنده رقصید.

- چرا؟

بیشتر خندیدم.

- نمی‌دونم همیشه وقتی دانشجو بودم اونقدر اخمو بودم که شاید کسی جرات نمی‌کرد، طرفم بیاد. اخمو با ابروهای پر پشـت هاچین واچینی. بابا نمی‌ذاشت به ابروهام دست بزنم. می‌گفت چه معنی داره دختر مثل زن شوهردار وسمه بکشه و سرخاب بزنه و صورت بند بندازه...

خندید. نمی‌دانم تجسـم قیافه‌ی من با ابروهای پاچه بزی برایش خنده دار بود، یا تشبیه عروسک‌های هاچین واچین که به کار برده بودم.

یک ابرویش را بالا برد:

- شیرین هم اینطور بود...

مکثی کرد و به چشـمانم نگاه کرد. چشـمانش جـور خاصی بود. آدم را وادار می‌کـرد که در آن‌ها نگاه کند. مثل این که نیرویی داشـت که نگاه آدم را در خـودش زندانی می‌کرد. سـرم را پایین انداختم. من هیچ وقت در برابر جنس مخالف جسـور نبودم. اما حالا به شـدت دلم می‌خواست قیافه‌ی قبل از سـوختگی هولناک او را ببینم. از نیمه‌ی سـالم صورتش می‌شـد تا حدودی حدس زد که چطور بوده است. ابروان کشیده. چشم درشت و کمی کشیده. گوشه‌ی چشم به طرف بالا متمایل بود. بینی‌اش

قوس اندکی داشت. گونه‌اش انحنای زیبایی داشت و لبش احتمالا
صاف و کشیده بوده است.
-روستا کوچیکه و خیلی سریع توش برای هر غریبه‌ای حرف در میارن.
شیرین طفلک اوایل خیلی شنید. می‌گفتن که با من سَر و سِر داره.
حتی کدخدا رمضون اومد و تو لفافه گفت که ما صیغه یا عقد کنیم که
حرمت دین هم حفظ بشه.
با حیرت نگاهش کردم. اصلا فکر این مشکلات را نکرده بودم. رفتارشان
در برابر من تا به امروز، همراه با احترام بود. حتی پچ پچی هم نشنیده
بودم.
-یعنی الان پشت سر من هم حرفه؟
مکث کردم و با وحشت گفتم:
-منم به خونه‌ی شما رفت و آمد دارم.
هیچ چیزی بیشتر از این که کسی بخواهد متانت و پاکی مرا زیر سوال
ببرد، مرا مریض نمی‌کرد. لبخند زد:
-نه! الان دیگه نه. یه چیزهایی براشون جا افتاد. بعد از یه مدتی
رفتارهای خواهرت باعث شد که روی سرش قسم بخورن. روی حرف
شیرین کسی حرف نمی‌زد...
مکثی کرد و کاملا به طرف من چرخید و ادامه داد:
-می‌دونی هیچ چیز چهارچوب مشخصی نداره. چهار چوب‌ها رو خود
ما آدم‌ها تعیین می‌کنیم. با رفتارمون با کارهامون. چهارچوب ذهنی
اون‌ها هم با رفتار شیرین شکست. الان دیگه هیچ حرفی پشت سر
خواهر شیرین نیست...
آهی کشید:
-شیرین عوضش کرد.

- ولی اذیتش کردن!

لحنم ناخواسته پر از ناراحتی و تا حدودی خشم شد. لبخند ملایمی زد:

- دهاتی‌ها ساده دل هستن. بعضی از رفتارهایی که از نظر ما اشتباهه رو انجام می‌دن، ولی از روی بد طینتی نیست. از روی جهله. فقر فرهنگی و خیلی چیزهای دیگه. این جا شهر نیست. حتی تو شهر هم خیلی از مسائل جا نیافتاده، چه انتظاری می‌شه از یه روستای بدون امکانات داشت؟ تابو شکنی همیشه تاوان داره!

چیزی نگفتم. به فنجان قهوه‌ام خیره شدم.

- هیچ وقت چیزی به من نگفت. همیشه وقتی به تهران می‌اومد از خوبی روستا می‌گفت. همیشه همه چیز خوش و خرم بود...

مکث کردم و نگاهم را به چشمانش دوختم. چند لحظه عمیق نگاهم کرد.

- شیرین نمی‌خواست تحت هیچ شرایطی ناراحتی برات پیش بیاد. وقتی که حالش خوب نبود، بارها من و مینا گفتیم که هر طور شده به تو خبر بدیم، ولی نذاشت.

سکوت کرد. اخم‌هایش به شدت در هم فرو رفته بود. حس کردم که اشک چشمانش را شفاف کرد. دیگر آن درخشش درون چشمانش نبود.

- شاید فکر نمی‌کرد که فرصت برای دیدن دوباره تو نباشه.

اشک تا پشت پلک‌هایش آمد. حس کردم که با کوچک‌ترین اشاره فرو می‌ریزد. سرش را پایین انداخت. ناخوداگاه دستم را از روی میز دراز کردم. هر دو دستش را در هم قلاب کرده بود. دست سوخته‌اش، گوشت‌ها قلنبه قلنبه و پر از گره شده بود. جاهایی هم صاف و صیقلی بود. فکر می‌کردم که چندشم بشود، ولی نشد. تنها حس همدردی عمیقی نسبت به مردی پیدا کردم که احتمالا بهترین دوستش را از

دست داده بود. میزان غمی که داشت برایم قابل درک نبود. آن قدر که به شیرین نزدیک بود، شاید اگر من آن اندازه به خواهرم نزدیک بودم، غمباد گرفته بودم!

سرش را بالا نیاورد. همان طور نگاهش خیره به میز بود. عاقبت بعد از لحظاتی طولانی نگاهم کرد. لبخندش تلخ و خسته بود. چیزی نگفت. من هم سکوت کردم.

مهر ماه یک هزار و سیصد و شصت و شش

لباس خدمت به تنش برازنده بود. اما من آن قدر وحشت کرده بودم که حد و اندازه نداشـــت. اشک تا پشت پلک هایم بالا می‌آمد، ولی آن را پس می‌زدم. ســعی می کردم به خاطر او هم که شـــده، آرام باشـــم. باید آرام می‌بودم. او به آرامش من نیاز داشـــت. هنوز هم به نظر می‌رسید که آرام است. کمی دلتنگ بود، ولی نه ترسیده و مضطرب مثل من!

پدر و یکی از پســـر عموهایش و همایون، تنها کســـانی بودند که به بدرقه‌اش آمده بودند. فامیل آن چنانی ندارد. همایون به شـــدت ناراحت بود. عاشـــق فرهاد اســـت. با ناراحتی به فرهاد خیره شده بود. می‌توانستم ردی از اشک، که چشمانش را شـــفاف کرده بود، ببینم. اما سن وسالش اجازه‌ی گریه به او نمی‌داد. شاید اگر سال قبل بود، به گریه می‌افتاد. از سال قبل که فرهاد برای

اولین بار او را به من معرفی کرد، کلی قد کشیده و بزرگ شده است.
وقتی که او را صدا کردند. قلبم برای لحظه‌ای از کار افتاد. با هم خداحافظی کردیم، ولی نه آن طور که می‌خواست و نه آن طور که می‌خواستم. چند لحظه‌ی کوتاه با نگاه با هم حرف زدیم. نگاه‌ها و چشمانش، همیشه حرف داشت برای گفتن. حرف‌های زیبا. حرف‌هایی که با دیدنشان دلم پر پر می‌زند.
رفت. به همین سادگی. دست تکان داد و سوار اتوبوس شد و رفت. مثل بقیه‌ی سربازانی که همه چیزشان را پشت سرگذاشتند و رفتند. همه شان به همین سادگی رفتند. خداحافظی کوتاه، و سوار شدن به اتوبوس!

مهر ماه یک هزار و سیصت و شصت و شش

دیروز بعد از برگشتن از ترمینال خسته و عصبی در اتاق ماندم. تمام روز را. حوصله‌ی کسی را ندارم، حتی حوصله‌ی تربچه‌ام را. مامان به در اتاق آمد، ولی حرفی نزدم. فقط گفتم که خوبم. صغرا غذا آورد، نخوردم. دست نخورده برد. دست و دلم به کاری نمی‌رود. فقط نشسته‌ام و به بیرون نگاه می‌کنم. حواسم اما، حتی به بیرون هم نیست.

آبان ماه یک هزار و سیصد و شصت و شش

هر روز از پنجره‌ی اتاقم کشیک صدای موتور پستچی را می‌کشم. آن قدراین انتظار را مشق کرده‌ام، که گوشم به صدای موتورش حساس شده است. موتورش صدای بقیه‌ی موتورهای محل را نمی‌دهد. کمی پر سرو صداتر

لست و در آخر وقتی که سر پیچ کوچه سرعتش را کم می‌کند، به تق تق ملایمی می‌افتاد. نمی‌دانم مشکلش چیست، ولی برای من نشان از آمدن موتور اوست.

می‌نشینم و ساعت‌ها بیکار می‌مانم. فکر و خیال دست از سرم برنمی‌دارد. این روزها حال بدی دارم. کارم فقط شده است گوش کردن به اخبار و به انتظار پستچی ماندن. اخباری که خوب نیست. هر روز کشته‌های بیشتری را می‌آورند. موشک باران غوغا می‌کند. تمام تهران خالی از سکنه شده است. دبستان‌ها تعطیل شده است و بچه‌ها از تلوزیون درس می‌گیرند. بابا هم چند شب قبل گفت که ما هم باید جمع کنیم و برویم. آن‌ها رفته اند. همه از ترس موشک باران گریخته اند. وقتی که زهرشان را ریختند و وقتی که مرا بیچاره کردند، گذاشتند و رفتند پی زندگیشان.

روزهای پاییز کوتاه است و می‌گذرد. می‌میرد و پشت کوه می‌رود، ولی شب‌هایش آدم را می‌کشد. شب که می‌شود، درد و بیچارگی من هم شروع می‌شود. خوابم نمی‌برد. بلند می‌شوم و راه می‌روم و فکر می‌کنم، ولی از پا در نمی‌آیم. درد مثل موجی می‌آید و مرا در خودش غرق می‌کند. غرق شدنی تدریجی و زجرآور.

از روزی که رفته، تنها یک نامه داشته‌ام. یک نامه‌ی نسبتا کوتاه. لحنش فرق کرده است، من می‌دانم، من می‌فهمم. لحنش خسته و گرفته بود. چیزی زیادی نگفته بود. سرما شروع شده بود و غذا هم زیاد خوب نبود. خواسته بود که اگر بتوانم، به پدرش بگویم که جوراب پشمی برایش تهیه کند و به همان آدرس بفرستد.

جوراب که سهل است، حاضر هستم که برایش تمام تهران را بار کنم و بفرستم. دیگر دلم نمی‌آید غذا بخورم. مخصوصا غذاهایی که می‌دانم او دوست دارد. بیخ گلویم می‌ماند و پایین نمی‌رود. مامان با چنان بغضی نگاهم

می کند که برای دل مهربان او هم که شده، چند لقمه‌ای به زور پایین می‌دهم. حتی دلم نمی‌آید که بخاری اتاقم را روشـــن کنم. مامان نفت می‌آورد و پشت در اتاق می گذارد، ولی من والور را پر نمی کنم. فقط نفت را می‌آورم و در اتاق می گذارم که نفهمد. چیزی دلم را چنگ می‌زند. این که من سیر و گرم باشم، ولی فرهادم در سرما و سختی باشد.

فـردای همان روز به بازار رفتم و تمام مغازه‌ها را زیر و رو کردم و چند جفت جوراب برایش گرفتم. به اضافه‌ی دستکش و شال گردن. به خانه آوردم و لابه لایش را برگ گل‌های سرخ ریختم و بســته بندی کردم و فرستادم. نمی‌دانم کســی آن‌ها را برای برســی باز خواهد کرد، یا همان طور ســالم به دستشان می‌رســد، ولی دعا کردم اگر هم کســی این کار را می کند، حداقل گل هایم را دور نریزد. طول می کشید، می‌دانســتم، ولی منتظر بودم تا جوابم را بدهد که لباس‌ها گرمش کرده اســت و حالا حالش بهتر اســت. شاید آن زمان کمی آرام‌تر می‌شدم.

دی ماه یک هزار و سیصد و شصت و شش

حس می کنم که چیزی به مرگم نمانده اســت. چشمانم گریه ندارند، دلم اما خــون گریه می کند. حال مخوفی دارم. مثل این که در برزخ گیر افتاده‌ام. دو شب قبل خوابش را دیدم. غمگین نشســته بود، در همان لباس سربازی که آخریــن مرتبه به تنش دیده بودم. در خانه‌ی ما بودیم و کنار حوض نشســته بودیم. چیزی نمی گفت، ولی غمگین بود. پرســیدم فرهادم چه شــده؟ گفت که آخر مرا از تو جدا کردند. از خواب پریدم. دلم شــور می‌زد. سپیده نزده از خانه بیرون زدم. صغرا را هم با خودم بردم. دهان عموها و عمه‌ها باید بســته می‌ماند. به خانــه‌ی پدر پیرش رفتیم. طفلک صغــرا چیزی نمی گفت، ولی

از هم از دل نگرانی من، دل نگران شـــده بود. ســـر کوچه حجله بسته بودند.
پاهایم لرزید، اما باور نکردم. صغرا خواست جلو برود و ببیند که چی به چی
است. اجازه ندادم و بازویش را گرفتم و آن چنان کشیدم که چیزی نمانده بود
چادرش زیر دست و پاهایش برود و سرنگون شود. خدا مرا ببخشد.
جلوی خانه پارچه‌ی ســـیاه زده بودند. باز هم باور نکـــردم. حتما پدر پیرش
فوت شده بود. خدا باز هم مرا ببخشد. دعا کردم که پدرش مرده باشد، اما از
در که وارد شـــدیم، پیرمرد را دیدم که روی تخت حیاط نشسته بود و به تلخی
گریه می کرد و اســـمش را می‌برد. جانم آتش گرفت. مرا که دید گفت عروس
گلم بیا که...
دیگر چیزی نشنیدم. غش کردم. من غش کردم. منی که همیشه ادعای قوی
بودن می کردم. فرهادم همیشه می گفت که تو شیر زن منی. ولی گاهی غم در
اندازه‌ای می‌شـــود که آدم را از پا در می‌آورد. اما من از پا در نیامدم، من مُردم.
من دقیقا در همان روزی که فرهادم مُرد، مُردم.

اشـک‌هایم را پـــاک کردم. گریه نفســـم را بریده بود. چقـــدر تلخ و چقدر
غمبار. دفتر را بســـتم و کنار گذاشتم. چه دردی شیرین کشیده بود. درد
عشق که شیرین بود و درد مرگ عشق، که زهر بود. فکر کردم که چند نفر
به درد شـــیرین دچار شـــده بودند. به این درد تلخ و کشنده. چند سرباز
رفته و دیگر برنگشـــته بودند؟ چند عاشـــق چشمانشان به در سفید شده
بود؟ چند عاشق درد کشیده بودند؟ درد شیرین را!
حتـــی فکر این که او، خواهـــر من چنین درد و رنجی را تحمل کرده و من
هرگز نفهمیدم، قلبم را زیر و رو کرده بود. چشـــمانم را به روی هم فشـــار
دادم. حس خوبی نداشـــتم. مامان دم آخر دســـتم را گرفـــت و گفت "با
خواهرت مهربون باش. فقط شما دو تا برای هم می‌مونید. "آن زمان فکر

می‌کردم که مامان هم فرق می‌گذارد، ولی حالا فهمیده بودم که مامان آن درد را دیده بود. آن پوست انداختن و زجری که شیرین تحمل کرده بود را از نزدیک لمس کرده بود. چقدر احمق بودم که برایش خواهری نکرده بودم.

دی ماه یک هزار و سیصد و شصت و شش

یک هفته است که در اتاقم نشسته‌ام. کاری نکرده‌ام، چیز زیادی نخورده‌ام، با کسی حرف نزده‌ام، حمام نرفته‌ام، نخوابیده‌ام، اصلا زنده نیستم.

چشمانم را که می‌بندم او را می‌بینم. آخرین دیدارمان را. در لباس سربازی زیبا شده بود. همیشه زیبا بود. روحش، ذهنش، و درونش، همه زیبا بود. یک حلقه‌ی ساده‌ی نقره در یک جعبه‌ی زیبا و پر از نقش و نگار به من داد. گفت که حلقه‌ی نامزدیمان باشد؟ گفتم باشد. گفت که این را داشته باشم تا بعد از برگشت به سرکار برود و استخدام شود و برایم یک حلقه‌ی زیبا بخرد. گفتم که برلیان می‌خواهم. گفت که آن چنان حلقه‌ای برایم می‌خرد که چشم همه‌ی دختران فامیل بترکد!

با این شوخی‌ها می‌خواست که مرا آرام کند، تا خودش هم آرام شود. هیچ وقت به پیش آگاهی و به دل افتادن اعتقادی نداشتم، ولی آن روز عمیقا حس خوبی نداشتم. دلم کنده می‌شد و دوباره به جایش بر می‌گشت. با تمام وجود حس می‌کردم که اتفاقی خواهد افتاد.

حالا من در اتاقم نشسته‌ام و فرهادم زیر خروار خروار خاک. تمام رویاهایمان، تمام زندگی‌ای که تصورش را کرده بودیم، برنامه‌هایی که چیده بودیم، رویایش را ساخته بودیم، دود شده از بین رفته بود.

یک عمر ترسیدم. از هر چیزی. از تاریکی، از بابا، از عموها، از مشکلات،

حالا تمام آن ترس‌ها در مقایسه با ترسی که الان دارم، چقدر خنده دار و بچه گانه به نظر می‌آیند! ترسی که حالا دارم، ترس از آینده است! ترسی که در تمام رگ و پی و بیخ و بن سلول‌های بدنم ریشه کرده. می‌لرزم، می‌ترسم! بدون فرهادم من بی‌آینده ام! هیچ نیستم!

بهمن ماه یک هزار و سیصد و شصت و شش

آرزوهای من با آرزوهای فرهادم گره خورده بود، یکی شده بود! او رفت و آرزوهای مرا هم با خودش برد. دیگر آرزو ندارم، رویا ندارم، هیچ چیز ندارم...

چند روز قبل بالاخره به دانشگاه رفتم. برایش سنگ تمام گذاشته بودند. دوستانی که کم نبودند. فرهاد محبوب همه بود. چند لحظه مقابل عکسش ایستادم. اگر خودش بود، حتما شاکی می‌شد که این چه عکسی است که انتخاب کرده اند!

نتوانستم هیچ کاری بکنم. به خانه برگشتم. من دیگر هیچ نیستم. حس می‌کنم که تمام موجودیتم از بین رفته است. مامان نگران است، بابا هم. آشکارا می‌بینم که غصه می‌خورد، ولی مغرورتر از آن است که چیزی بگوید. دیگر هیچ چیزی مرا شاد نمی‌کند، حتی خواهرم. گذشت زمان کند شده است و تحملش غیر ممکن. گاهی فکر می‌کنم که می‌شود بیدار شوم و همه‌اش یک کابوس بوده باشد؟

بسته‌ی شال گردن و جوراب و دستکشی که آخرین بار برایش فرستادم را برگرداندند. درش را باز کردم. لباس‌هایی که هرگز به دست او نرسیده بود. گل‌ها را برداشتم و در یک جعبه‌ی کوچک گذاشتم و لباس‌ها را دوباره بسته بندی کردم و برای خودشان فرستادم. گفتم که کسی را ندارم که این‌ها به

کارش بخورد. بدهند به یکی از سربازهایی که سردش است و شاید کسی را نداشته که برایش لباس گرم بفرستد.

هنوز هم جوانان دسته گل مردم، پرپر می‌شوند. دیگر حتی موشک باران هم برایم اهمیتی ندارد. بابا گفت که برویم، اما من گفتم که نمی‌آیم. درد را در چشمانم دید و فهمید که دیگر چیزی برایم اهمیت ندارد. اما گفتم که شما بروید. برای آن‌ها و خواهرم نگران هستم. خودم روانه شان کردم. مامان اشک می‌ریخت و التماس می‌کرد که همراهشان بروم، ولی من به اتاق رفتم و در را از داخل قفل کردم. دعا کردم حالا که آن‌ها در امان هستند یک موشک به خانه‌مان بخورد و من هم راحت شوم. دیگر تحمل این وضع برایم ممکن نیست.

دیگر نتوانستم ادامه دهم. باید از خانه بیرون می‌زدم. لباس پوشیدم و بی‌هدف در روستا به راه افتادم. دست آخر سر از قبرستان در آوردم. ساعتی مقابل قبرش نشستم. ذهنم خالی بود. خالی و خسته. شیرین عاشق فرهاد بود و عشقی که به هم داشتند خیلی عمیق و محکم بود. قطع شدن رشته‌های ارتباطی این عشق، به هر وسیله‌ای، دردناک‌ترین حال را برای هر کسی ایجاد می‌کرد که خارج از حد تصور می‌شد!

کسی به نرمی آمد و کنارم نشست.

- خوبی؟ این جا چی کار می‌کنی؟

نگاهش کردم. نمی‌دانم چه در صورتم دید که دست دستکش پوشیده‌ام را در دست گرفت.

- چیزی شده؟

آهی کشیدم.

- خیلی دردناک بوده، نه؟

اخم ملایمی میان ابروانش نشست.

- چی دردناک بوده؟

زمزمه کردم:

- غم شیرین...

چیزی نگفت و تنها سرش را تکان مختصری داد.

- اون نوشته هاش بعد از مرگ فرهاد، خیلی آدم رو اذیت می کنه...

نفس عمیقی کشید.

- من تمامش رو به یاد دارم. تمام عذابی که شیرین کشید. چشماش مرده بود. بعضی وقت‌ها که به صورتش نگاه می کردم، حس می کردم که هیچ اثری از زندگی توش نیست.

نگاهش کردم. چشمانش غمگین بودند.

- خوب شد که دفتر رو خوندم.

خندید و ضربه‌ی ملایمی به دستم زد و برخاست تا فاتحه‌ای برای شیرین بخواند.

- بعضی وقت‌ها ما نمی‌دونیم چی برامون خوبه، چی نیست! یه کاری رو از روی اجبار انجام می‌دیم، ولی بعدش متوجه می‌شیم که چقدر به نفعمون بوده.

اشاره کرد که برخیزم.

- بلند شو این جا سرده. بریم خونه‌ی ما. مینا آش رشته گذاشته. آش‌اش خیلی خوشمزه می‌شه...

هم قدم شدیم.

- یادش بخیر! شیرین همیشه می گفت حواست به شکمت باشه، با دستپختی که مینا داره سر چند ساله شکم میاری...

خندید، ولی حس می کردم که تمام حرف‌هایش به این خاطر بود که

من را از فکر و خیال در آورد. با کف دستش و با حالتی با مزه، شکمش را ماساژ داد. خنده‌ام گرفت. شکم نداشت. لاغر و عضلانی بود.

- آره، مینا دستپختش خوبه.

- مادرش هم دستپختش خوب بود.

برایم جالب بود، ولی او هیچ زمانی از همسر سابقش بدگویی نمی‌کرد. کاملا مشخص بود که رفتن و جدایی او برایش دردناک بوده است، ولی مثل این که آن موضوع را رها کرده بود. بخشیده بود یا فراموش کرده بود!

قدم زنان به خانه رفتیم. دوست نداشتم که دیگر دفتر را بخوانم. اما خودم هم می‌دانستم که شب دوباره سراغش خواهم رفت. بعد از ناهار او مجبور شد که برای سرکشی به گاوهایش برود. من و مینا کنار هم نشستیم و به حساب و کتاب‌های بهداری رسیدیم. خدا را شکر شیرین، همه چیز را منظم و مرتب یادداشت کرده بود. تمام مخارج را با فاکتورهایی که به آن‌ها ضمیمه شده بود، در پوشه‌ای مرتب و به تاریخ، چیده بود.

تا عصر کار کردیم و حرف زدیم. من از سفرمان به شهر گفتم و او از خاطرات مشترکی که با شیرین داشت. وقتی که از شیرین حرف می‌زد، چشمانش لبریز از حسرت و محبت می‌شد!

نزدیک غروب او هم از گاوداری برگشت. خسته بود و گفت که شام را زودتر می‌خورد. مینا سریع ترتیب یک املت را داد. گفتم که من به خانه برمی‌گردم، اما با آن چنان اخمی نگاهم کرد، که خنده‌ام گرفت و دیگر چیزی نگفتم. درحقیقت رغبتی برای برگشتن به خانه نداشتم. می‌دانستم که به محض رسیدن به خانه، دوباره سراغ دفتر شیرین خواهم رفت. حس دوگانه‌ای عذاب آور! کنجکاوی برای دانستن بیشتر، و ناراحتی از دانستن بیشتر!

بعد از شام قدم زنان به خانه برگشتیم. چیزی نمی‌گفت. خسته بود یا شاید هم ناراحت! مقابل در خانه با او خداحافظی کردم.

- زیاد تو فکرش نرو. به این فکر کن که شیرین توی اون مدت کوتاه، تونست عشقی رو لمس کنه که برای تمام عمرش کفایت کنه. یه عده‌ی کمی از ما آدم‌ها همچین خوشبختی‌ای نصیبمون می‌شه. این عشق و حس کردن این عشق، خیلی عالیه. حتی اگه کوتاه باشه...

صورتش آرام بود و نگاهش متقاعد کننده. چیزی نگفتم. خداحافظی کردم و به داخل رفتم. نگفتم که از نظر من از دست دادن چنین عشقی فاجعه است! فاجعه‌ای که زندگی همه‌ی ما را تحت تاثیر قرار داده بود. تنها با مرگ یک نفر، زندگی و آینده‌ی چند نفر به هم ریخته بود. با مرگ فرهاد، سرنوشت شیرین عوض شده بود و با عوض شدن سرنوشت شیرین، شاید سرنوشت من و مامان و بابا هم عوض شده بود!

اگر شیرین با فرهاد ازدواج کرده بود و درکنار ما مانده بود، من هم دیگر این همه تلخ و بدخلق نمی‌شدم و شاید من هم شوهر کرده بودم و بابا ومامان هم آرزوی خوشبختی و دیدن نوه‌هایشان را به گور نمی‌بردند.

لباس هایم را درآوردم. دفتر گوشه‌ی اتاق، چشمک می‌زد. به آشپزخانه رفتم و کتری را آب کردم و آوردم و سر بخاری گذاشتم. بعد با آرامش چای دم کردم و خوردم. بعد هم کمی با دوربینم مشغول شدم. عکس‌هایی که زیاد مناسب نبود را پاک می‌کردم تا حافظه‌اش جای خالی بیشتری داشته باشد.

عاقبت دیگر کاری نبود که انجام دهم. آهی کشیدم و دفتر را برداشتم کنار بخاری لم دادم و شروع کردم.

بهمن ماه یک هزار و سیصد و شصت و شش

تازه امروز فهمیدم که چه بلایی به سر همایون آمده است. غمم تازه شد. طفل معصوم تکه تکه شده است. گویا آب گرم کن مشکل داشته و با تکان شدیدی که به خاطر اصابت موشک به خانه‌های کناریشان ایجاد شده بوده، منفجر شده؛ این طفل معصوم که نزدیکش بوده را تکه تکه کرده است!
امروز را در بیمارستان، کنارش گذراندم. ناله‌هایش دلم را ریش می‌کرد. مرفین کم شده است. نایاب شده. یکی از دوستانشان به هزار دردسر از ناصر خسرو پیدا کرده بود. طفل معصوم درد دارد!
خدایا کمکش کن...

فروردین ماه یک هزار و سیصد و شصت هفت

امروز اول فروردین است. سال قبل این موقع چه شور و هیجانی داشتم. چقدر عاشق، چقدر شاد. در سر سفره‌ی هفت سین سال قبل، چه آرزوها که نکردم. آرزوهای خوش. حالا چه دارم؟ حجم زیادی دلتنگی و غم. آرزوی خوش برای من از بین رفته. آرزوی خوش با آینده همراه است. من آینده‌ای ندارم که بخواهم برای آن آرزوی خوش هم داشته باشم.
چه غم انگیز است این همه تغییر برای یک آدم. برای یک دختر. چه بی‌رحم است سرنوشت که این همه تغییر داد زندگی مرا.

مرداد ماه یک هزارو سیصد و شصت و هفت

باورم نمی‌شود. همان طور که کنار رادیو چمباتمه زده‌ام، به گریه افتادم. مگر می‌شود؟ اما سرو صدای شادی مردم می‌گوید که شده است. این همه سختی بالاخره تمام شـــده اســـت؟ جوان‌ها به شهرهایشـــان برمی‌گردند و ویرانه‌ها دوباره آباد می‌شوند؟

های‌های گریه کردم. همه شان برنمی گشتند. خیلی‌هایشان جا مانده بودند. خیلی‌هایشـــان... اصلا نمی‌توانم گریه نکنم. چه به این مردم گذشـــت، فقط خدا می‌داند. اما باز هم خدا را شکر که تمام شد.

مهر ماه یک هزار و سیصد و شصت و هفت

امروز تربچه‌ام به مدرســـه رفت. خدا را شـــکر که این جنگ لعنتی تمام شد، وگرنه همه‌ی دل من پیش او بود. اگر موشـــک به مدرســـه شان می‌خورد... اگر زمانی که وضعیت قرمز می‌شـــد، او زیر دست و پا می‌ماند... تمام این‌ها می‌شـــد فکر و ذکر و نگرانی من. خدا را شـــکر که تمام شده بود. حالا او در امنیت به مدرسه می‌رفت.

آن قدر ماه شـــده بود که نمی‌توانســـتم از ریختن اشـــک‌هایی که از سرشوق می‌آمد، جلوگیری کنم. آن صورت گرد و بامزه‌اش در مقنعه‌ی مشکی، سفید و دوست داشـــتنی، مثل قرص ماه شده بود. آن قدر کناره‌هایش را تا زده بود که مقنعه در صورتش آمده بود. با یک دســـتش کیفش را گرفته بود و با دست دیگرش مقنعه‌اش را عقب می کشـــید. بغلش کردم. دســـتانش را دور گردنم حلقه کرد و گفت "آجی پیشم بمون. نرو خونه."

چیزی نمانده بود که بغضش بترکد. دستش را در دستم گرفتم. آن قدر محکم

که انگشتان هر دو نفرمان درد گرفت. کنارش ماندم. تا هر زمان که او بخواهد. خواهرم نباید از چیزی بترسد. نباید غصه‌ی چیزی را بخورد. من نمی گذارم. تا زمانی که من هستم، خواهرم باید در آرامش باشد. درس بخواند و عاشق شود و مستقل و خانم، بار بیاید.

این خاطره، پر رنگ و شفاف در ذهنم بود. تمام جز به جز اش. او پیشم ماند. نه فقط آن روز را، بلکه تمام هفته‌ی اول مدرسه را. آن قدر، که من دوست پیدا کردم و خودم از او خواستم که دیگر نیاید. چرا تمام این‌ها را فراموش کرده بودم؟ آجی گفتن‌های خودم را؟ تمام محبت او را؟ از کی دیگر به او آجی نگفتم؟ از کی دیگر حتی شیرین هم نگفتم؟ برایم شد شما. سرم سنگین شده بود. کاش می‌شد که در زندگی به عقب برگشت...

تاریخ‌های بعدی کوتاه و پر از فاصله بودند. مثل این که شیرین هیچ اتفاقی که قابل نوشتن باشد، نداشته بوده.

گاه‌گداری به چیزهایی کوچک اشاره کرده بود. دانشگاه و دلمردگی هایش. روزمرگی‌هایی که او را گاهی به مرز جنون کشانده بود. گاهی هم چیزهایی کوچک‌تر و بی‌اهمیت تر.

فرودین ماه یک هزار و سیصد و شصت و نه

دوباره پچ‌پچ‌هایشان شروع شده است. چه از جانم می‌خواهند؟ بابا مدت‌ها است که دیگر رهایم کرده است. حال و روز چند سال قبل من چیزی بود که شمر هم اگر بود دل می‌سوزاند، چه رسد به بابا. همدردی می‌کرد. چیزهایی

که می‌دانست زمانی شادم می‌کرد، برایم می‌خرید. ولی آن‌ها دست بردار نیستند. حالا می‌گویند که چرا شیرین شوهر نمی‌کند؟ سنش بالا رفته است. ماهمن شیرین بودیم، چند بچه قد و نیم قد داشتیم. بهانه‌های عجیب و غریب. مامان خون گریه می‌کند، ولی نمی‌تواند چیزی بگوید.

بابا هم ترسیده و فکر می‌کند که واقعا من ترشیده شدم. آن هم در بیست و دو سالگی! نمی‌داند که من اصلا خیال ازدواج به سر ندارم. امروز وقتی که رک و صریح گفتم که چه در نظر دارم، آن چنان حالی شد که ترسیدم سکته کند. گفت "مادرتون که تخم و ترکه منو به آخر رسوند و یه پسر نزایید که نسلم بمونه، حالا اگر تو هم بخوای شوهر نکنی، چی به سر خانواده‌ی ما میاد؟ فردا پس فردا که خواهرت بزرگ بشه، راه تو رو پیش می‌گیره. فکر می‌کنه کار خوبی بوده که خواهر بزرگش شوهر نکرده..." گفت و گفت...

مامان به گریه افتاد. سر کوچک‌ترین موضوعی بابا این پسردار نشدن را در چشم مامان می‌کشد. دلم سوخت، اما نظرم همان بود که بود. گفت که غلط می‌کنم. گفت که مرا می‌کشد. گفت که سیاه و کبودم خواهد کرد.

می دانم که دوباره در گوشش خوانده اند. دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. می‌ترسم... می‌ترسم که خواب‌هایی برایم دیده باشند. کوروش پیش قدم همه‌ی آن هاست. می‌ترسم... می‌ترسم.

شهریور ماه یک هزار و سیصد و هفتاد

امروز با یک ترم تاخیر فارغ‌التحصیل شدم. هیچ حسی ندارم. شاگرد اول رشته‌ی خودم بودم. آن قدر تمام ذهنم را به روی درس متمرکز کرده بودم تا فکر دیگری به ذهنم راه پیدا نکند که نمراتم این قدر عالی شده بود. احمقانه است، ولی از نظرم به درد نخور است. نمره‌ی عالی به چه کار من می‌آید،

وقتی که تمام مدت به این فکر می‌کردم که اگر فرهادم بود، حالا من چه حسی داشتم. می‌دانستم که اگر الان بود چقدر از شادی من شاد می‌شد. از موفقیتم، از بالا بودن نمراتم.

ولی حالا او نبود که من شاد باشم. تنها کسانی که برایم به راستی شادی کردند، مامان و همایون بودند. همایون برایم یک قاب خطاطی زیبا هدیه آورد. محبتی که در وجود این پسر است در وجود فامیل خودم نیست. مامان هم آن قدر از شادی گریست که نفسش بالا نمی‌آمد. می گفت که من تمام رویاهای ناتمام او را تمام کرده‌ام. برای او همین کافی بود. برای من چه؟ من چه رویای ناتمامی دارم؟ من اصلا رویایی دارم؟ دیگر برایم گره ناگشوده‌ای در زندگی مانده است که بخواهم عزمم را جزم کنم و با چنگ و دندان به جان گره بیفتم؟

برای من فارغ التحصیلی تمام شدن یک دوره از زندگی‌ام است و بس. تمام شدن دوره‌ای که در آن بزرگ و عاشق شدم. دوره‌ای طولانی، که در آن دوره‌ی شاد کوتاهی بود که مرا به بلوغ ذهنی رساند و خاموش شد و مرد. با خاموش شدنش من هم مردم و خاموش شدم. این دوره به سر رسیده بود و من باید به مرحله‌ی دیگری می‌رفتم. آمادگی‌اش را داشتم؟ البته که نه. ولی زندگی صبر نمی‌کند، می‌رود. من هم باید بروم و گرنه زیر دست و پای این زندگی لعنتی، بیشتر از این له خواهم شد.

بهمن ماه یک هزار و سیصد و هفتاد و یک

امروز برای اولین بار به سر کار رفتم. یک کار عالی. یکی از اقوام دور همایون در شرکتشان، به نیروی جدید احتیاج داشتند. یک شرکت نیمه دولتی، با سهامی عام. خوب است. همه چیزش خوب و مناسب حال من است،

حقوق و مزایایش، ساعت کار و نوع کارش. محیط کار تقریبا زنانه است و حتی بابا هم نتوانست از این جهت، عیب و ایرادی روی کار بگذارد. امروز بعد از سالها کمی شوق پیدا کردم. حس خوبی است که آدم دستش در جیب خودش باشد. حس بسیار بسیار خوبی!

همایون هم بالاخره بعد از یک ترم که حرام شد، با صحبت‌های من رام شد و به دانشگاه رفت. می‌توانم حسش را درک کنم. در محیطی که هر دختر و پسری می‌خواهد در آن مقبول باشد و توجه‌ها را به خودش جلب کند، همایون طفلک در جهتی که نباید، توجه‌ها را جلب می‌کند.

می‌توانم درکش کنم که رفتن و نشستن بر سر کلاس، برایش تا چه حد زجرآور است. اما به او گفتم که نمی‌تواند تا آخر عمرش خانه نشین شود. مگر من با آن همه غم، خانه نشین شده بودم؟ فراموش نکرده بودم. هنوز هم همان حجم غم و اندوه که در سینه‌ام انباشته بود، سر جایش بود. قرص و محکم. ولی زندگی جریان داشت و باید در جریانش حرکت می‌کردیم. صحبت هایم بعد از چهار ماه نتیجه داد.

به خانه‌اش رفتم تا با هم برویم. امروز برای هر دو نفرمان مهم بود. پس باید پشت هم می‌ماندیم. قیافه‌اش زمانی که از او مقابل در دانشگاه جدا شدم، مثل مردی بود که با پای خودش، به قتلگاهش می‌رود. سعی می‌کرد که آرام باشد، ولی تمام نگرانی و عذاب و فکر، در چشمانش مشخص بود.

اگر یک چیز باشد که در دنیا بخواهم، آن راحتی و کمی آرامش روان، برای همایون است. صورتش درمان نخواهد شد، خودش هم می‌داند. ولی آرامش فکر و روح، چیزی است که می‌تواند کسب کند. اگر کمی خودش را باور کند و بی‌خیال‌تر باشد.

تیر ماه یک هزار و سیصد و هفتاد و دو

باورم نمی‌شود که روزی بتوانم برای مردنم برنامه‌ریزی کنم. من همیشه سرشار از زندگی بودم. زندگی را دوست داشتم و دوست داشتم تا آخر زندگی بروم. تا زمانی که جا دارم و زمان دارم، پیر شوم، اما باز هم از مزه‌ی گوجه سبز لذت ببرم و باز هم با شنیدن صدای بق بقوی یا کریم‌ها سرم را به آسمان بلند کنم، تا تماشایشان کنم. و باز هم برگ‌های درخت زبان گنجشک را به هوا پرت کنم، تا مثل هلی کوپتر پایین بیاید...

بعد از فرهادم، تمام این‌ها مُرد و از بین رفت. میل به مرگ در من به وجود آمد، اما حالا شش سال بعد از فرهادم، دیگر به مرگ به آن صورت فکر نمی‌کردم. زندگی ادامه داشت. سخت و تکراری، ولی ادامه داشت.

اما حالا چه؟ حالا من کسی شدم که دارم برنامه‌ی مرگ خودم را می‌ریزم. از تمام چیزهایی که دوست دارم، دست می‌کشم. از تربچه‌ام، از مادرم، پدرم... آن قدر بیخ گوشش خواندند تا عاقبت خام شد. می‌گوید اگر کوروش نه، پس کس دیگری، ولی نمی‌شود مجرد بمانی. فکر می‌کند که من با کوروش مشکل دارم. نمی‌داند که مشکل من از بیخ و بن است. من مَرد دیگری نمی‌خواهم. مَرد من مُرد، تمام. فهم این موضوع آن قدر سخت است؟

دیروز همایون را دیدم. او هم گیر است. اصلا کسی هست که در این دنیا گیر چیزی نباشد. این دنیا چیست که همه را گیر و گرفتار کرده است؟ دل بی‌درد کجاست؟ گفتم که دارم می‌روم. خداحافظی کردم. اول فکر کرد که می‌خواهم به سفر بروم، ولی وقتی خیلی جدی گفتم که سفر آخرت است و دیدار به قیامت، تازه فهمید که اوضاع خراب‌تر از آن است که نشان می‌دهم. گفت جایی هست که می‌توانم چند مدتی را آن جا باشم. در هوا گرفتم و اصلا نپرسیدم که کجاست؟ وسط کویر هم که باشد می‌روم!

خسته شده‌ام، خسته. می‌روم شاید از دستشان امان پیدا کنم. می‌گوید که دوام نمی‌آورم. روستای دور افتاده‌ای که شاید اصلا وجود مرا به عنوان زنی تنها نپذیرند. تمام گفتنی‌ها را گفت. گفت که آن جا سرد است و مردمش هم سرد و سخت هستند. مرا قبول نخواهند کرد. نباید انتظار یک خوش آمد گویی، یا حتی یک رفتار خوب را داشته باشم. اما من قبول کردم.

مهر ماه یک هزار و سیصد و هفتاد و دو

وسایل اندکی را که می‌خواهم با خودم ببرم، بسته‌ام. فردا راه می‌افتم. با شرکت هم تسویه حساب کردم. به بهانه‌ی رفتن به زیارت می‌خواهم از تهران خارج شوم. همایون گفت که همراهم می‌آید، ولی نمی‌تواند. گیر و گرفتار است. اول مهر و دانشگاه و گرفتاری‌های خودش. دلم نمی‌آید گیر و گرفتار من هم بشود. همایون بیشتر ازآن چه که باید، به من رسیده است. تنها از او خواستم که اگر می‌تواند به من پول قرض بدهد. مضایقه نکرد. آن قدر داد که فکر کنم برای چند ماه زندگی در آن جا کافی است. خرج آن چنانی نخواهم داشت. قرار است که در خانه‌ی کوچک پدر بزرگ همایون، ساکن شوم. سعی خواهم کرد در مخارج صرفه جویی کنم. خودم هم پس انداز نسبتا خوبی دارم، ولی در بانک گذاشته‌ام و فعلا نمی‌توانم برداشت کنم. خدا بزرگ است، درمانده‌ام نمی‌کند. نه تا زمانی که همایون را دارم.

مهر ماه یک هزار و سیصد و هفتاد و دو

سخت‌ترین کار، خداحافظی با مامان بود. مامان می‌داند، همین جداییمان

را دردناک‌تر کـرد. آن قدر دردناک که حس می‌کنم قلبم تیر می‌کشـد. مرا بغل کرد، آغوشش آرامش محض است. نمی‌دانم بدون این آرامش در روستا چطور دوام بیاورم.

بارها و بارها او را بوییدم و بوسـیدم، اما باز هم تا روسـتا گریه کردم. از تمام دلبسـتگی که داشـتم، دل بریدم. چقدر زندگی نامرد و بدطینت است. دیگر بـرای یک دختر چه می‌ماند وقتی که از مادر و خواهرش دور باشـد، هیچ. نیمی از هویت یک دختر را مادر و خواهرش تشـکیل می‌دهند. حالا من با رفتنم، هم خودم را به نیمه رسـاندم و هم خواهـرم را. خدا از من بگذرد، چه کنم. بیچاره‌ام... بیچاره...

شـیرین راسـت می‌گفت هم خودش را به نیمه رسـانده بود و هم من را. وقتی که خودم را به جای او می‌گذاشـتم، سـتون فقراتم می‌لرزید. رها کـردن مامان برایش، احتمالا کشـنده‌ترین زجر بوده اسـت. اما ما هم کم سـختی و ناراحتی نکشـیده بودیم. تمامش را به خاطر می‌آوردم. او بی‌خبر رفته بود و بابا گلوله‌ی آتش شـده بود. بـرای اولین بار آن چنان عصبی شـده بود کـه نیمی از ظرف‌هـای چینی گل سـرخی مامان را شکسـت. دسـته‌های بشـقاب را بلند می‌کرد و از پنجره به حیاط پرت می‌کرد. مامان چیزی نمی‌گفت. گوشه‌ی اتاق ایستاده بود و تنها سرش را پاییـن انداخته بود. یـادم می‌آید که صغرا مرا برداشـت و با هم به زیر زمین رفتیم. تمام مدت اشـک ریختم. هیچ وقـت بابا را آن طور مجنون و هیولا ندیده بودم. از طرفی شـیرین هـم رفته بود و من آنقدر دلتنگش بودم که مریض شده بودم.

یادم می‌آید که شب‌ها در بسترم دراز می‌کشیدم و از ته قلبم دعا می‌کردم

که خواهرم بـه خانه برگردد. دعا می‌کردم که همـه چیز به حالت اولش برگردد و بابا دیگر این قدر کج خلق نباشـد که بر سـر همه فریاد بکشد. ولی به مرور زمان اوضاع بدتر شد. شیرین دیگر هیچ وقت برنگشت و من هم یاد گرفتم که هرگز آن قدر دلبسـته‌ی کسی نشوم که از دوری‌اش به حالت بیماری دچار شوم.

مهرماه یک هزار و سیصد و هفتاد و دو

امروز رسیدم. این جا بهشت است، یک بهشت پاییزی. چرا این قدر همایون مرا ترسـاند؟ زیبا ست و مردمش هم زیبا هسـتند. خانه‌ی همایون کوچک اسـت و نقلی، ولی نمی‌دانم که چرا سـقفش این قدر کوتاه است. اگر روی پنجه‌ی پاهایم بلند شـوم و دستم را دراز کنم، سر انگشتانم به سقف می‌رسد. وسایل اندکی را که آورده‌ام، جابه جا کردم.

هنوز چیزی نگذشـته و من دلتنگ مامان شـده‌ام. دلم برایش یک ذره شده اسـت. دلم تنگ صدای گردش چرخ خیاطی‌اش، وقتی که خیاطی می‌کرد؛ صدای ملایم صغرا که آهنگی را زیر لب زمزمه می‌کرد؛ جیغ‌های سـرخوش تربچه‌ام، وقتی که غلغلکش می‌دادم و او از خنده غش می‌کرد؛ حتی بیشـتر از همه دلتنگ بابا شـده‌ام. زمانی که دسـت نماز می‌گرفت و با صدای بلند، اذان می‌گفت!

یکه به دو کردنش با تربچه‌ام، زمانی که کوچک‌تر بود و می‌دوید و سر و صدا می‌کرد و نمی‌گذاشـت که بابا بخوابد. بابـا با عصبانیت می‌گفت که می‌دهم سگ سیاه تو را بخورد. از ترس به دامانم پناه می‌آورد و می‌گفت که سگ سیاه چیست. می‌خندیدم و می‌گفتم که یک سگ است، مثل بقیه‌ی سگ ها، و از آن به بعد دیگر این کلک بابا روی تربچه‌ی زلزله‌ام اثر نداشت.

دلم تنگ تمام این هاست. ولی باید بمانم، اگر بروم آن‌ها مرا مجبور به ازدواج خواهند کرد. اگر مجبور باشم خودم را می کشم. پس اگر می خواهم زنده باشم، باید همین جا بمانم.

دوست نداشتم که این طور فرار کنم، بدون خداحافظی از بابا. می‌دانم که خشم و عصبانیت او را به جان مامان و بقیه انداختم، ولی چاره نداشتم. وقتی که آن‌ها تمام راه‌ها را به روی من بسته اند، چه باید بکنم؟

همایون می گفت که نمی‌توانم این جا زندگی کنم. می گفت که طبیعت این جا خشن است و مردمش سرد هستند و دیر اُنس می گیرند. ولی من چاره‌ی دیگری ندارم. تمام تلاشم را می کنم که بتوانم بمانم. اگر نشد، راه دیگری هم هست. رسیدن زودتر به فرهادم...

آبان ماه یک هزار و سیصد و هفتاد و دو

شاید حق با همایون بود. مردم این جا سخت جوش و سرد هستند. وقتی که از در خانه بیرون می‌آیم، حس می کنم که تمام نگاه‌ها به طرف من است. متفاوت هستم و شاید همین تفاوت به مذاقشان خوش نمی‌آید. می‌دانم که پشت سرم به من خانم شهری می گویند. از نظر آن‌ها من مظهر آسایش و راحتی و تن پروری هستم. گاهی خودم هم از رفتارها و طرز فکرشان، خنده‌ام می گیرد.

سعی می کنم که خودم را با محیط شان و خودشان، وفق دهم. اما آن‌ها هیچ کمکی نمی کنند. دلم برایشان می‌سوزد. خیلی ندار و فقیر هستند. سرمای هوا باعث شده که نشود کشاورزی آن چنانی در این منطقه به راه انداخت. اندک سرمایه شان از راه دامداری است. آن هم خطرات و خسارت‌های خودش را دارد.

دام‌ها مریض می‌شوند و می‌میرند. اما چیزی که شاید بیشتر از مریضی از آن می‌ترسند، گرگ است. گرگ طبعی خون ریز دارد. حتی اگر نخورد، پاره می‌کند. به یک گله می‌زند و هر چه را که نخورد، می‌درد و پاره می‌کند. دست آخر یک خانواده بیچاره می‌شوند.

نمی دانم شاید من نمی‌توانم آن‌ها را آن طور که باید درک کنم. شاید ایراد از من است، نه آن‌ها. من هیچ زمانی مشکلاتی مشابه آن‌ها را نداشتم، ولی دوست دارم که به هم نزدیک شویم. اگر قرار است که مدتی این جا زندگی کنم، پس باید سعی کنم تا ارتباط برقرار کنم.

چشمانم خسته شده بود. دفتر را بستم و چراغ را خاموش کردم و به پهلو چرخیدم و به آتش کوچک بخاری خیره شدم. مدتی طول کشید تا خوابم برد. خواب مامان و بابا را دیدم. زمانی که همه دور هم جمع بودیم. تابستان‌ها شام را در حیاط می‌خوردیم. شیرین به مامان و صغرا کمک می‌کرد و من هم کنار بابا می‌نشستم و نقاشی هایم را به او نشان می‌دادم. بابا زیر چشمی نگاه می‌کرد و با دیدن مرد اخمو و سیبیلوی نقاشی من، می‌پرسید که این من هستم؟ وقتی می‌گفتم که بله شما هستید، آهسته گونه‌ام را می‌کشید و رو به مامان می‌گفت" بفرما خانم تحویل بگیر، پدر صلواتی منو غول کشیده..."

وقتی که صبح با صدای در زدن مشهدی عزت از خواب بیدار شدم، بالشم از اشک لک شده بود.

***

تصمیم گرفتم که لوازم التحریر را با پول خودم تهیه کنم. به کدخدا رمضان گفتم که این را در لیست خریدهای شورای ده، قرار ندهد. مهندس هم گفت حالا که آن‌ها را با پول خودم خریده‌ام، بهتر است که خودم لوازم التحریر را بین دانش آموزان تقسیم کنم.

در خانه‌ی آن‌ها بودم و همراه با مینا لوازم را بسته بندی می کردیم. مینا چند متر روبان قرمز خوشرنگ، همراه با قلب‌های سفید کوچک داشت. پیشنهاد داد که از آن برای بستن لوازم التحریر استفاده کنیم. پیشنهاد خوبی بود.

می خندیدیم و شوخی می کردیم. او هم کنار آتش نشسته بود و به ما نگاه می کرد. تازه از گاوداری گاوهای شیرده‌اش که در ده بالا بود، برگشته بود. ده بالا جاده‌ی آسفالته داشت که برای حمل و نقل شیر مناسب بود. اما گاوداری گاوهای گوشتی‌اش در روستا خودمان بود. ولی او باید هر روز مسافتی را پیاده و در برف طی می کرد، تا به روستای بالا برسد. بقیه‌ی کارها را در زمان نبودش یکی از اهالی روستای بالا انجام می‌داد. لباسهای خیس و گل آلودش را عوض کرده بود و چای می‌خورد. نگاهش متفکرانه بود. اما به نظر شاد می‌رسید. گاهی نظری می‌داد، ولی بیشتر سکوت کرده بود. مینا دختر ساکتی بود، ولی گهگاهی شیطنت‌هایی نشان می‌داد که مقتضی سنش بود. من دیر با کسی ارتباط برقرار می کنم، ولی از او خوشم آمده بود. شاید یکی از علت‌هایش این بود که می‌دانستم که بین او و شیرین هم رابطه‌ی خوبی بوده است.

وقتی که تمام لوازم بسته بندی شد، به مدرسه رفتیم. مدرسه‌ای که تنها یک اتاق داشت. یک اتاق بزرگ که تمام بچه ها، در تمام مقاطع تحصیلی آن جا درس می‌خواندند. با یک معلم.

ضربه‌ای به در زد و معلم در باز کرد. مرد مسنی بود که به گفته مینا، گُرد بود. سیبیل‌های پر پشتش کمی قیافه‌اش را خشن کرده بود، ولی وقتی محبت می‌کرد با چنان محبتی با بچه‌ها برخورد می‌کرد که آن هیبت ترسناک دود می‌شد و به هوا می‌رفت!

بخاری جدید در اتاق می‌سوخت. یک والور بزرگ، که نسبت به والور قبلی که دود می‌داد و چند باری گُر گرفته بود، مثل یک شومینه‌ی لوکس و پر از حرارت بود. هوای کلاس را گرم کرده بود، دود نمی‌داد و چشم را نمی‌سوزاند. همین مهم بود. با آن کمبود امکانات چیزی بهتر از این نمی‌شد تهیه کرد!

زمانی که ما رسیدیم درس کلاس اولی‌ها تمام شده بود و معلم گفت که کلاس دومی‌ها رونویسی شان را شروع کنند، تا او از کلاس پنجمی‌ها امتحان دیکته بگیرد. علی رغم شلوغی و این که از تمام مقاطع در یک اتاق جمع شده بودند، سکوتی که در اتاق حاکم بود، مرا به حیرت انداخت. در هر نیمکت سه نفر در صلح و صفا کنار هم نشسته بودند. مرا برای لحظه‌ای به یاد زمان ابتدایی خودم انداخت. بعد از جنگ و در دهه‌ی شصت با آن همه کمبود، ما هم در یک نیمکت، سه تا چهار نفر می‌نشستیم.

مهندس گفت که وسایل بچه‌ها را آورده‌ایم. سعی کردم که لبخند بزنم. بچه‌ها را دوست داشتم، ولی واقعا نمی‌دانستم که چه باید بگویم. مخصوصا که همه با دهان باز و نگاه‌های کنجکاو بامزه و ساده دلانه شان به من نگاه می‌کردند.

آقا معلم صندلی‌اش را تعارف کرد. نشستم و هدایا را روی میز معلم گذاشتم. عجیب بود، ولی کف دستم عرق کرده بود. حس جالبی داشتم. حسی وصف ناشدنی. حتی زمانی که برای دفاع از پایان نامه‌ی

ارشدم رفته بودم، این قدر استرس نداشتم.
آقا معلم گفت که همه مودب و به صف بیایند و هدیه شان را بگیرند و از من تشکر کنند. اولین شاگرد دختری بود که موهای روشنی داشت. موهایش لخت و صاف روی چشمش افتاده بود. چهره‌اش به نظرم خیلی آشناتر از بقیه می‌رسید. حتما برای گفتن تسلیت با پدر و مادرش به خانه شیرین آمده بود. چند بار موها را به زور به زیر مقنعه‌اش فرستاد، ولی دوباره به روی صورتش ریخت. چهره‌اش زیبا و معصوم بود. دستش را گرفتم. حس کردم که دوست داشتن چنین موجود معصومی، اصلا سخت نیست. با کمی خجالت خودش را کنار کشید. دست دراز کردم و موهایش را بیشتر به داخل مقنعه فرو کردم و لبه‌های مقنعه را که در صورتش آمده بود، تا زدم تا صورت زیبایش مشخص شود.
به ترتیب آمدند و هدایا را از من گرفتند. آخرین نفر همان دختری بود که عکسش را با یک بغل گل وحشی، در کارگاه مینا دیده بودم. همان که شیرین با دوربین پولاروید گرفته بود. دندان‌هایش حالا در آمده بود و زیبایی‌اش را دو چندان کرده بود. یک نوع زیبایی خالص و وحشی.
هدیه را به دستش دادم. خودش را جلو کشید و به انگلیسی تشکر کرد.
با تعجب نگاهش کردم:
- انگلیسی بلدی؟
سرش را تکان داد:
- شیرین خانم یادم داده.
سرم را بالا بردم و به او نگاه کردم. سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.
چیزی نگفتم، تنها بغلش کردم و گونه‌اش را بوسیدم. بوی شیر و نان تازه می‌داد. بوی لطافت و تازگی.
بچه‌ها شاد شده بودند. سرشان به هدایا گرم بود و به هم نشان می‌دادند

و مقایسه می‌کردند. ذوق می‌کردند و با مداد رنگی‌ها نقاشی می‌کردند. چه سرگرمی اندک، ولی بزرگی برای آن‌ها بود.

دیگر نتوانستم آن فضا را تحمل کنم. خداحافظی کوتاهی با آقا معلم کردم و بیرون زدم. حس می‌کردم که شیرین باید در آن لحظه آن جا باشد، نه من! من توان انجام این کارها را نداشتم. پا تند کردم و به خانه برگشتم. تازه کاپشنم را درآورده بودم که در زدند.

- چرا رفتی؟

چیزی نگفتم. فقط کنار بخاری ایستادم و دستانم را گرم کردم. پالتویش را در آورد و آمد و کنار من ایستاد.

- شیرین باید این هدایا رو می‌داد. من اصلا مال این کارها نیستم.

صدایم گرفته و خشن شده بود. سرفه‌ای کردم تا صدایم را صاف کنم.

- مال کدوم کارها نیستی؟

نگاهش کردم. نگاهش عصبی بود. خشک و با اخمی میان ابروانش.

- کار شیرین بود. من فقط دارم از وجهه‌ای که اون ساخته استفاده می‌کنم. باز هم کار نصفه نیمه. از نتیجه‌ی تلاش اون استفاده می‌کنم...

به میان حرفم آمد:

- کی گفته که همیشه ما خودمون باید زارع باشیم. خیلی وقت‌ها بقیه می‌کارن ما می‌خوریم. می‌خوریم، شکر می‌کنیم و به کاشت اضافه می‌کنیم. جریان زندگی همینه. هیچ کس کامل نیست. کنار هم کامل می‌شیم.

سرم را تکان تکان دادم. سکوت کرد.

- من هیچ وقت کامل نمی‌شم!

سرش را چرخاند و نیم نگاهی به من کرد. اخمش از بین رفت و نگاهش آرام و پر از توجه شد. وقتی این طور نگاه می‌کرد، حس خوبی پیدا

می‌کردم.

- من تو رو می‌شناسم. هیچ وقت ندیدمت، ولی می‌شناسمت. اونقدر شیرین از تو و عادات و روحیه ات و حس و حالت، برام گفته که می‌شناسمت. چرا خودت رو عذاب می‌دی؟ بذار این جریان هر چی هست، بیاد و بگذره...

زمزمه کردم:

- این جریان داره از من می‌گذره. از وجودم، از تمام درونم.

چرخید و مقابلم قرار گرفت.

- بده؟

نگاهش کردم. سرم را تکان دادم.

- نمی‌دونم، ولی حس می‌کنم این جا جای من نیست. فقط دارم کارهای ناتمام شیرین رو انجام می‌دم...

نالیدم:

- دارم ادای شیرینو در میارم!

نفسش را با صدا بیرون داد. چند لحظه سکوت کرد.

- ببین منو...

نگاهش کردم.

- تو ادای شیرینو در نمیاری، خودتی. فقط خیلی شبیه‌اش هستی!

- نیستم! شیرین مهربون بود. قلبش برای آدم‌های این جا یا هر آدم دیگه‌ای می‌زد. به همه کمک می‌کرد...

به میان حرفم آمد:

- تو نیستی؟ شیرین می‌گفت که به کهریزک کمک می‌کنی.

شیرین خیلی تصادفی قبض‌های کمک من را به خیریه‌ها و محک دیده بود. اصلا دوست نداشتم که به کسی بگوید. در حقیقت آن کمک‌ها در

یکی از دوران‌های خل بازی من، انجام شده بود.

-نباید می گفت.

-آره منم معتقدم که نباید می‌گفت، ولی اون قدر بهت افتخار می‌کرد که دلش نیومد پزت رو نده.

نگاهش ملایم بود. ملایم و با محبت. آدم عجیبی بود.

-من شیرین رو ناراحت کردم. چند بار. گفتم... می‌دونی.

آهی عمیق کشید:

-چرا؟ علتش چی بود؟

کمی شانه‌ام را بالا بردم و سعی کردم با خودم و او که مرا از خودم هم بهتر می‌شناخت، روراست باشم.

-از دستش ناراحت بودم. بابا با این که از دستش دلخور بود، ولی همیشه می‌گفت که شیرین بهتره. مامان...

مکث کردم. مامان این طور نبود. مامان عاشق من بود. به یک اندازه هر دونفرمان را می‌خواست.

-مامان فرق نمی‌ذاشت!

-چرا این طوری به قضیه نگاه نمی‌کنی که بابات هم فرق نمی‌ذاشته، فقط می‌خواسته با این حرفش تو رو وادار به فعالیت بیشتر و موفقیت بیشتر بکنه...

با ناراحتی چشمانش را به هم فشرد.

-والدین بعضی وقت‌ها از روی علاقه یک کارهایی می‌کنن که اثراتش تا سال‌ها بعد می‌مونه!

چیزی نگفتم. اگر بابا واقعا هدفش این بوده، باید به او دست مریزاد می‌گفتم، چون خرابکاری کرده بود. من بیشتر گیج و سر به هوا شده بودم و کمتر موفق!

- من هنوز نمی‌دونم که تو زندگی دنبال چی هستم. یه کم می‌نویسم، یه کم شعر می‌گم، یه کم عکاسی می‌کنم، یه کم تدریس می‌کنم. می‌بینی همه‌اش یه کمه. تو هیچ کاری کامل نیستم!

دستانش را در هوا تکان داد و با حالتی جالب گفت:

- خیلی از آدم‌ها تا آخر عمرشون تو کاری کامل نمیشن، این دلیل نمی‌شه. حالا من کامل هستم؟ چیِ من الان کامله؟ زندگی درب و داغونم؟ بی‌انگیزه بودنم؟ من الان باید یه زن کنارم باشه. پیشم باشه، همدمم باشه، ولی نیست، نشد. حالا چی کار باید بکنم؟ برم بمیرم؟

مکث کرد. دلم برایش سوخت. حق داشت. اگر از این منظر به ماجرا نگاه می‌شد، من دیگر نباید حرفی برای گفتن داشته باشم. ولی موضوع، همان هر کسی از ظن خود شد یار منِ مولانا بود. هرکس از نظر خودش باید دید که احساس کامل بودن می‌کرد، یا نه؟

- خیلی جالبه یه زمانی این بحث‌ها رو با شیرین می‌کردم...

با حیرت نگاهش کردم. به تلخی خندید.

- خواهرِاز نظرِ تو همه چی تمامت، اصلا از خودش راضی نبود!

با حیرت گفتم:

- چرا؟

ابرویش را بالا برد.

- چه می‌دونم! لابد به همون دلیلی که تو از خودت راضی نیستی. نمی‌گم بده. این عدم رضایت آدم از خودش باعث می‌شه که همیشه به جلو باشه، درجا نزنه، ولی نه همیشه!

چند لحظه سکوت کرد. به آشپزخانه رفت و کتری آب را آورد و روی والور گذاشت. کنار والور نشستم. دوست نداشتم که برود. مثل این که او هم خیال رفتن نداشت. برایم مهم نبود که الان چه حرفی پشت سرم

گفته خواهد شد. من هم آدم بودم. سال‌ها بود که تنها بودم. بعد از فوت مامان و بابا دیگر هم زبان نداشتم. هیچ کس را هم نمی‌شد مقصر دانست به جز خودم، ولی حالا به نظر می‌رسید که دیگر خسته شده بودم. دوست داشتم کسی باشد که با هم حرف بزنیم. شاید داشتم کم کم پیر می‌شدم.

آمد و کنارم نشست. مدت زمان طولانی سکوت کرد. اما همان حضورش هم خوب بود.

-زمانی که اومد این جا، این جا هیچی نداشت. هیچی. نه همین یه اتاق مدرسه، نه وسایل دامداریِ یه کم مدرن، نه یه ماشین کشاورزی، هیچی. مردم تو فقر کامل بودن...

نگاهم کرد.

-هرکسی تو انجام یه کاری اون حس تعالی، آرامش یا رشد، یا هر چی که می‌خوای اسمش رو بذاری، پیدا می‌کنه. شیرین هم تو این کار. تو کمک کردن به مردم، مدیریت کردن زندگی کسایی که ناتوانن. حالا تو نمی‌خوای ادای اونو در بیاری؟ باشه خودت باش. هیچ کسی توقعی نداره که تو بمونی یا بخوای شیرین باشی...

پریشان خاطر نگاهش کردم. زمزمه کردم:

-خودم؟

-آره خودت. اگر می‌بینی که نمی‌تونی، همین امروز خودم برمی‌گردونمت سر جاده، برگرد تهران.

بی اراده گفتم:

-پس کارهای این جا چی؟ کارهای ناتموم شیرین؟

خودم هم متوجه شدم که نگفتم پس شیرین چی؟

خونسرد گفت:

- قرار شد که خودت باشی...

نگاهش کردم. چشمانش سرد و محکم بود. این نگاهش را دوست نداشتم. هوشمندانه و تا حدودی حتی موذیانه بود.

- کار دانشگاه هم که جور شده، می‌تونی برگردی سرکارت. جواز نبش قبر رو بده، هوا که بهتر شد خودم با شیرین میام تهران...

چیزی نگفتم. او هم چند لحظه سکوت کرد و عاقبت گفت:

- خب چی کار می‌خوای بکنی؟

سرم را کج کردم و نگاهش کردم.

- این جا باشی و خودت باشی، یا بری و خودت باشی؟ در هر دو حالت خودتی، ادای شیرین رو در نمیاری!

بعد از مدتی سکوت، تنها گفتم که نمی‌دانم. چانه‌اش را بالا برد.

- می‌خوای باز هم بمونی؟ این روستا کار خیلی داره. نه به عنوان شیرین، به عنوان خودت بمون!

آهی کشیدم.

- همه به اسم شیرین به من توجه می‌کنن.

- کسی شیرین رو خانم معلم صدا نمی‌کرد. این جا تو خودتی. مردم این جا دیر اُنس می‌گیرن، ولی به تو اُنس گرفتن. نمی‌بینی؟ متوجه نمیشی؟

حق داشت، حالا دیگر مثل روزهای آغازین آمدنم نبود. وقتی که از خانه بیرون می‌آمدم، بزرگ و کوچک برای سلام پیش قدم می‌شدند، به طوری که خودم خجالت می‌کشیدم. برایم شیر و کره‌ی محلی خوشمزه می‌آوردند. نان روغنی و غذاهای محلی. هر چه که به دست تنگشان می‌رسید.

- مردم خوبن...

نیم لبخند بامزه‌ای زد.

-پس مشکل کجاست؟

نگاهش کردم. نگاهش امیدوار بود. امیدوار به این که باز هم بمانم؟ نگاهش حال قلبم را بهتر کرد، آرام‌تر کرد. با همین نگاه شیرین را آرام کرده بود؟

-یعنی بمونم؟

خندید:

-نمی‌دونم، از من می‌پرسی؟

از دهانم پرید:

-آره...

خنده‌اش جمع شد. چند لحظه متفکرانه نگاهم کرد.

-چرا نه...

برخاست و به آشپزخانه رفت و استکان و قندان آورد.

-می‌بینی که مردم هم به وجودت این جا عادت کردن. کسی اشاره نمی‌کنه که تو موندگار نیستی و می‌ری و قراره شیرین رو هم با خودت ببری. رفتار مردم باهات جوریه، مثل این که عضو این جایی.

برای هر دو نفرمان چای ریخت و مقابلم گذاشت.

-کسی راضی نیست که شیرین رو از این جا ببرم؟

-نمی‌دونم، باید راضی باشن؟

خندیدم:

-چرا شما این قدر سوال رو با سوال جواب می‌دی؟

ابرویش را بالا برد.

-بعضی حرکات ما از یه جایی منشا دارن.

-خب... مال شما منشااش کجاست؟

موذیانه خندید:
- خانم معلم حوصله نداره فکر کنه؟
به دیوار پشت سرم تکیه دادم،
- نه! هیچ وقت، من کم طاقتم،
- منم راضی نیستم که ببریش...
سرش را پایین انداخت و با چایش مشغول شد. مثل این که تنها نظرش را گفته بود. نفسم را عمیق فرو بردم.
- کار درست چیه؟
سرش را بالا آورد و نگاهم کرد.
- از نظر خودت؟
سرم را تکان دادم.
- نه از نظر کلی. خواهر من اهل این جا نبوده و ما فامیل‌هایی داریم که خب بالاخره می‌گن که شیرین باید یه تشییع جنازه‌ی آبرومندانه داشته باشه. اگر از این لحاظ بخوای فکر کنی، کدوم درسته؟
- فامیل‌هایی که خودشون باعث آوارگی شیرین شدن؟ وگرنه شیرین برای چی باید بیاد این جا. حالا منتظر حفظ آبروشون هستن؟ تو دیگه چرا؟
لحنش تلخ و گزنده بود. با لحن کمی تند، گفتم:
- من فقط نظر کلی رو گفتم. نه نظر خودمو...
اما همان ته قلبم هم می‌دانستم که می‌خواستم آبروداری کنم. کار درستِ فرمالیته، بردن شیرین بود و کار درستِ حسی، گذاشتن شیرین در همین جایی که عاشقش بود. صورتش و نگاهش کمی آرام شد.
- نظر کلی رو ول کن. نظر خودت چیه؟
شانه هایم را بالا بردم:

-نمی‌دونم!

-نمی‌دونی یا نمی‌خوای بگی؟

جوابش را ندادم. من می‌خواستم که کار درست را انجام دهم. اصلا برای همین این همه راه را کوبیده و به این جا آمده بودم. ولی حالا به نظر می‌رسید که دیدگاهم راجع به کارِ درست، کمی عوض شده است.

برخاست و گفت:

-الان که شدنی نیست، فکرهات رو بکن. اگر هر وقت تصمیم گرفتی، تا من یه صحبتی با بزرگ‌های روستا داشته باشم که نریزن سرت...

چشمانم گرد شد:

-کتکم می‌زنن؟

خندید. در همان حال کتش را پوشید و شال گردنش را دور گردنش انداخت.

-می‌دونستم همین رو می‌گی. نه دختر خوب! کتک چیه بنده‌های خدا؟!

به طرف در رفت. برخاستم و گفتم:

-اصلا منصفانه نیست.

همان طور که دستش به دستگیره مانده بود، چرخید و نگاهم کرد.

-موافقم! کارهایی این دنیا اصلا منصفانه نیست...

-نه جدی گفتم!

به نرمی خندید. چشمانش تفریح کنان بود. مثل این که من حرف بامزه‌ای زده بودم که او را به شدت سرگرم کرده بود.

-چی منصفانه نیست؟

به در تکیه دادم.

-این که شما این قدر خوب منو می‌شناسی و من تا قبل از اومدن به این

جا، هیچی از شما نمی‌دونستم.

آن تفریح درون چشمانش، جای خودش را به چیزی دلگرم کننده و امیدوارانه داد. دستش را از دستگیره جدا کرد و به در تکیه داد.

- شیرین عادت داشت که دایم از تو و کارهات، برای من تعریف می‌کرد. طفلکم کسی رو نداشت. دوست داشت که بگه خواهرم این طوره، خواهرم اون طوره! این جوریه که من تو رو خوب می‌شناسم. حتی عکست رو هم دیده بودم، ولی هیچ وقت فکر نمی‌کردم که یه روزی ببینمت. برای این جا اومدن هم فکر نمی‌کردم که تو بیایی. وقتی که فهمیدم خیلی تعجب کردم!

چرخید و به بیرون نگاه کرد.

- لباس بپوش بریم بیرون حرف بزنیم، حالمون هم یه کم عوض بشه.

کاپشنم را پوشیدم و از در بیرون زدیم. هم زمان مدرسه هم تعطیل شد. بچه‌ها با جیغ و فریاد بیرون زدند. به دنبال هم می‌کردند و از پشت سر، یقه‌ی همدیگر را می‌کشیدند. زمین می‌خوردند و قهقهه‌های شاد می‌زدند. با دیدن ما، همه به سمتمان هجوم آوردند. حس خوبی بود آن عشق بی‌آلایششان. به او می‌گفتند آقا اجازه، به من هم می‌گفتند خانم اجازه. خوشم می‌آمد. حال قلبم خوب می‌شد.

لبخندهایشان بی‌ریا بود و بسیار بسیار دوست داشتنی. دختر زیبایی که موهای روشنی داشت، پایین لباسم را کشید. خم شدم و درگوشم گفت که اگر خانه هستم، می‌رود و برایم دو دانه تخم مرغ می‌آورد. گفت که اگر زیر مرغ بخوابانم، جوجه خواهم داشت. موهای روشنش را دوباره به زیر مقنعه فرستادم و گفتم که من مرغ ندارم. گفت پس یک مرغ هم برایم می‌آورد. فکر کردم که شوخی می‌کند، ولی یک ساعت بعد زمانی که من و مینا و او، در خانه‌ی مشهدی عزت جمع شده بودیم، تا فکری

برای سقف طویله که چکه می‌کرد بکنیم، با یک مرغ به سراغم آمد.
با تعجب نگاهش کردم. مرغ را به سرعت در دامنم گذاشت و با سرعت بیشتری گونه‌ام را بوسید و در رفت. کدخدا خندید و گفت:
- این نوه‌ی من شیفته شما شده خانم معلم. این هم مرغ خودشه، قبولش کنید وگرنه دلخور می‌شه...
تازه متوجه شدم که چرا دختر تا این حد به نظرم آشنا می‌آمد. خندیدم و گفتم:
- آخه کدخدا من از نگه داری مرغ چیزی نمی‌دونم. نمیره زبون بسته؟
- نه خانم معلم، یه کم دونه و برنج و نون ته سفره رو بهش بدی، خدا رو شکر می‌کنه و تخم هم برات می‌گذاره. شیرین خانم هم داشت. خدا رحمتش کنه...
با تاسف پشت دستش زد و سرش را تکان تکان داد.
- نور به قبرش بباره.
رو به مهندس کرد و گفت:
- مرغ و خروس‌های شیرین خانم کجا هستن، مهندس؟
خندید و به من نگاه کرد:
- تو مرغ داری ما هستن، مینا آوردشون که از گشنگی نمیرن.
رو به من کرد و ادامه داد:
- می‌خوای بیارمشون پیشت؟
چشمانم را گرد کردم که بیشتر به خنده افتاد.
- نه ممنون، جاشون اون جا امن تره.
به مرغ درون دستم که خیلی راحت و آسوده جا خوش کرده و لم داده بود، نگاه کردم. او حق داشت. رفتار آن‌ها جوری بود، مثل این که من عضوی از آن جا هستم. به این که من روزی بخواهم بروم، فکر

نمی‌کردند.
مهندس دستوراتی برای رفع و رجوع کردن سقف، به مشهدی عزت داد. روی بام برف بود و می‌گفت که تا برف‌ها آب نشود، کار آن چنانی نمی‌شود کرد.
از طویله بیرون آمدیم. کدخدا به آسمان نگاه کرد و گفت که هوا سردتر می‌شود. برایم جالب بود که بیشتر هواشناسی هایشان، درست از آب درمی آمد.
قدم زنان به راه افتادیم. مینا از ما جدا شد و در خانه‌ی مشهدی ماند. قرار بود زهرا خانم حلوا بپزد. مینا و زن‌ها به کمک رفته بودند. از من هم مثل بقیه دعوت گرفتند و من هم گفتم که به خانه می‌روم و مرغم را جابه جا می‌کنم و برمی‌گردم. مینا خیلی زیاد تعریف این مراسم حلوا پزان را کرده بود. می‌گفت که حلواهایش به حدی خوشمزه می‌شوند، که در دهان آب می‌شود.
به تعریفی که شیرین زمانی از نوعی حلوا در آنجا کرده بود و من آن زمان خیلی سرسری و بی‌حوصله گوش داده بودم، فکر کردم. احتمالا این همان حلوا بود!
به دوردست‌ها خیره شد و گفت که سری هم به خاک شیرین بزنیم. نمی‌دانم چرا هر وقت که به سر خاکش می‌رفتم، هیچ حس این که او آن جا نیست و من با یک تکه سنگ صحبت می‌کنم را نداشتم. همیشه حرف می‌زدم و حس می‌کردم که او می‌شنود. شاید می‌خواستم تلافی کمبود تمام حرف‌هایی که باید می‌زدیم و نزده بودیم را بکنم. تلافی تمام وقتی که صرف شناخت او نکرده بودم. شیرین با آن که از من دور بود، ولی باز هم مرا خوب می‌شناخت. شاید به خاطر این که من آنقدر برایش مهم بودم که همان زمان اندکی که در کنارم بود را صرف شناخت من

- خانم معلم...
گوشه‌های دهانش کمی بالا رفت:
- چه اسم قشنگی بهت دادن!
لحنش و حالت چشمانش، افتخار آمیز بود!

فصل دوازدهم

آذر ماه یک هزار و سیصد و هفتاد و دو

امروز اولین برف پاییزی زد. زیبا بود. ساعت‌ها پشت پنجره نشستم و به بیرون نگاه کردم. سال‌ها است که این طور از دیدن برف دلشاد نشده بودم. سال‌هاست که اصلا دلی برایم نمانده که شاد شود.

دو هفته‌ی قبل یک کار مثبت انجام دادم. مثبت از نظر اهالی روستا. پیشنهاد دادم که در خانه‌ی خودم، به بچه‌هایشان درس بدهم. این جا مدرسه ندارد. بچه‌ها اکثرا بی‌سواد هستند. اگر هم کسی سواد اندکی داشته باشد، خودش را به سختی به ده بالا رسانده و مدرسه رفته و کور سوادی پیدا کرده است! ابتدا برایشان تعجب برانگیز بود که من این پیشنهاد را دادم. حتی رد کردند. به من اطمینان ندارند. ولی وقتی که من قاطع ایستادم و گفتم اگر نمی‌خواهند که سرنوشت بچه‌هایشان هم مثل خودشان باشد، باید به آن‌ها اجازه بدهند که

درس بخوانند، کمی تکان خوردند!
وقتی این حرف را زدم، از ترس می‌لرزیدم. آن چنان نگاه‌های خشمناکی به من کردند که چیزی نمانده بود از ترس پس بیفتم. با ناراحتی گفتند مگر ما سرنوشتمان چطور است که نخواهیم بچه هایمان مثل ما باشند؟
اما در آن ته نگاهشان معلوم بود که حرفشان فقط حرف بوده است. برای خالی نبودن عریضه. بعد از کمی جارو جنجال صوری که من با صبر و حوصله تحمل کردم و تمام حرف‌های درشتشان که به جان خریدم، پذیرفتند که به بچه‌هایشان درس بدهم، ولی فقط به پسرها. دخترها قرار بود که فقط آشپزی و هنر کدبانوگری بیاموزند، که آن را در کنار مادرهایشان می‌آموختند و نیازی به من نبود!
آن چنان برآشفتم که تا به حال یاد ندارم با کسی این چنین برخوردی داشته بودم. برای لحظاتی جا خورده بودند. تا آن لحظه از من به جز ادب و احترام ندیده بودند، ولی حرفی که زده بودند آن چنان دلم را به درد آورد که ادب و احترام از یادم رفت.
گفتم که دوست دارند پسرهای آینده شان عاقل و موفق باشند؟ پس باید دخترانشان عاقل و موفق باشند. چون قرار است دخترانشان آن پسران را تربیت و بزرگ کنند.
با تعجب نگاهم کردند، ولی به گمانم حرف هایم آن قدر واضح و روشن بود که نیازی به باز کردن بیشتر نبود. فکر کردند و فکر کردند. من هم در این مدت سعی کردم که روی ذهن خانم‌های ده کار کنم. مسن ترها که به کنار. آن‌ها آن قدر رسوم و سنت‌ها در ذهن و فکرشان، نفوذ کرده است که حتی موجودیت خودشان را هم نفی می کنند. ولی جوان ترها جای کار دارند. آن‌ها هستند که می‌توانند روی ذهن شوهران جوانشان هم اثر بگذارند.
زمانی که دیگر ناامید شده بودم، روزنه‌ای پیدا شد. خدا خواست و راضی

نمی‌دانند که دخترها هم درس بخوانند. هیجانی که من حالا برای شروع درس دارم، از خود دانش آموزان بیشتر نباشد، کمتر هم نیست!

همراه با یکی از اهالی به شهر رفتیم و من از پول خودم برایشان لوازم التحریر گرفتم. نه خیلی گران قیمت و قشنگ، در حد توانم. کدخدا هم کمک کرد. همه‌ی اهالی پول روی هم گذاشتند تا فقط چیزهایی که به درد بچه‌ها می‌خورد، بخریم. سعی کردم که کتاب‌های دست دوم را رایگان تهیه کنم. پرسان پرسان به انبار پخش کتاب رفتم و با کلی چانه زدن و تمنا، کتاب‌های دست دوم را رایگان به ما دادند. همین هم خودش صرفه جویی اندکی است. قرار است که فردا کلاس درس را شروع کنم. پنج دانش آموز دارم. سه دختر و دو پسر. این هم شوخی بامزه‌ای، از شوخی‌های دنیا است. تعداد دختران کلاسم بیشتر است.

بهمن یک هزار و سیصد و هفتاد و دو

شب قبل خواب مامان را دیدم. آن قدر دلتنگش شدم که تمام شب را اشک ریختم. دلتنگ همه شان. هر بار که به یکی از دختران کلاسم نگاه می‌کنم، به یاد تربچه‌ی خودم می‌افتم. آن چنان بغضی گلویم را می‌گیرد که نفس کشیدن دشوار می‌شود. چهار ماه است که از آن‌ها بی‌خبر هستم. چهار ماه است که دلتنگم، بی‌قرارم.

به‌محض بهتر شدن هوا به تهران می‌روم. دیگر تحمل ندارم. حس می‌کنم که در این روستا حبس شده‌ام. برف و برف و سرما، تنها چیزی است که وجود دارد. هنوز روابطم با روستایی‌ها آن چنان نیست که باید باشد. احترام می‌گذارند و شاید حتی دید و نگاهشان هم تا حدودی عوض شده است، ولی هنوز هم تنها هستم.

این تنهایی مرا خواهد کشـــت. این دوری مرا به مرز جنون می‌رساند. دوری از مادر و خواهرم. حتی بابا. گاهی آن قدر دلتنگشـــان می‌شوم که تنها گریه کمی آرامم می‌کند.

اسفند ماه یک هزار و سیصد و هفتاد و دو

به خانه برگشـــتم. برای عید باید برمی گشـــتم. خودم را بـــه زمین و زمان زدم تا توانســـتم برگردم. بعد از پنج ماه دوری و دلتنگی رفتم، ولی نتوانســـتم دوام بیاورم. بیشتر از چند روز نتوانستم تهران بمانم. بابا چیزی نگفت. کج خلقی کرد، ولی چیـــزی نگفت. ظاهرا آن قدر دلتنگی عذابـــش داده بود که قهر و کدورت فرار مرا از یاد برده بود. مامان یک ثانیه هم از کنارم تکان نمی‌خورد و صغرا هم یک زبان قربان صدقه‌ام می‌رفت، ولی همان روز اول عمه خانم آمد و آن قدر غرولند کرد کـــه به تنگ آمدم و جوابش را دادم. غش کرد و قلبش گرفت و افتاد. می‌دیدم که هیچ مشـــکلی نداشت و همه‌اش فیلم و سیاه بازی بود، تا بتواند از نفوذی که روی بابا داشت، استفاده کند.

حالم از این دو رو و دو رنگی‌هایشـــان به هم می‌خـــورد. آن چنان خودش را غرق در طلا کرده بود، که برق میزد. آن وقت در جایی که من زندگی می‌کردم، آن قدر فقر و نداری بود که دلم آدم به حالشان می‌سوخت.

گفتم، همه را گفتم. گفتم که از خودتان خجالت بکشـــید. گفتم که عمه خانم شـــوهرت باید از خجالت ســـر بلند نکند. به اســـم قرض دادن، هزار جور از مردم بیچاره اســـکونت می‌گیرد و آن وقت در روستا این همه کمبود است. در حالی که جیغ جیغ می‌کرد گفت که به ما چه؟ مگه ما دولت هســـتیم، بروند و مشکلاتشان را به دولت بگویند. آخر هم غش کرد و افتاد.

می خواســـت بابا را به جان من بیندازد که انداخت. بعد که بابا داد و بیداد راه

انداخت، به هوش آمده بود و دایم می‌گفت که یک دختر تنها غلط می‌کند که به شهر غریب زندگی کند، که برای خانواده‌ی ما حرف دربیاورند.
مامان هم با صدایی که می‌لرزید گفت که احترام خودتان را نگه دارید. غلط هم خودت کردی و تمام بچه هات. از شدت تعجب همه ساکت شده بودند. مامان بعد از این همه سال حرف زده بود. اما به نظر می‌رسید، که فقط اوضاع خراب‌تر شـــد. همه چیز بالا گرفت و من هم مجبور شـــدم فردای همان روز دوباره به روستا برگردم. برای گرفتن پول از بابا رفته بودم. یعنی یکی از دلایل رفتنم به تهران، این هم بود. اما حالا دســـت خالی و غمگین‌تر از همیشـــه به روستا برگشتم. فکر می‌کردم که شاید بشود کاری برای این مردم بیچاره کرد.

اردیبهشت ماه یک هزار و سیصد و هفتاد و سه

چند روز اســـت که تهران هستم. عروسی همایون است. اگر زمین به آسمان می‌رفت و آســـمان به زمین می‌آمد، باید برای این مراســـم به تهران می‌آمدم. همایون برای من فقط یک دوست نیست، چیزی بالاتر و برتر از یک برادر و همخون است!
ابتدا تصمیم نداشتم که به خانه بروم. رفتاری که یک ماه و نیم قبل دیده بودم، مرا مایوس کرده بود. اما دلم برای مامان و تربچه تنگ شـــده بود. بی‌انصافی بود اگر نمی‌رفتم و نمی‌دیدمشان.
وســـط روز به خانه رفتم. کســـی خانه نبود. کلید انداختـــم و در را باز کردم. صـــدای چرخ خیاطی مامان از اتاق طبقه بـــالا می‌آمد. دلم آن چنان به تپش افتاده بـــود که پله‌ها را دو تا یکی بالا رفتم. دســـت در گردن هم ســـاعت‌ها گریســـتیم. چقدرخوب بود. چقدر سبک شدم. این بهترین حسی بود که در چند ماه اخیر داشتم.

گفتم آن قدر دلتنگش هستم که چیزی نمانده بود چند هفته‌ی قبل برگردم. اشک هایم را پاک کرد و گفت که تحمل می کند و من هم باید تحمل کنم. گفت زمانش نیست که برگردم. بابا هنوز گلوله‌ی آتش است و آن‌ها آن چنان او را پخته‌اند که اصلا بعید و دور از ذهن نیست که مرا بگیرد و دست پای مرا ببندد و به زور سر سفره‌ی عقد بنشاند. گفت هر زمان که موقعش شد، خودش خبرم خواهد کرد که برگردم، ولی حالا نه!

نماندم. نگذاشت که بمانم. ظهر نشده مرا روانه کرد. با چشم اشک بار و دل خونین، دوباره به خانه‌ی همایون برگشتم. درحالی که حتی خواهرم را هم ندیده بودم. قلبم فشرده است. خدا لعنتشان کند. امیدوارم وقتی که مردند، با سر به چاله‌های جهنم سقوط کنند.

اردیبهشت ماه یک هزار و سیصد و هفتاد و سه

امروز عروسی همایون بود. سعی کردم که برایش سنگ تمام بگذارم. سعی کردم که جای اندکی از خوبی‌هایش به من پر شود. عروس خیلی زیبا است، ولی نمی‌دانم...

همایون شاد بود. آن قدر شاد، که تا به حال ندیده بودم. اما عروس گرفته و غمگین بود. تفاوتشان آن قدر زیاد بود که هر کسی را متوجه می‌کرد.

نمی خواهم در کارهایشان فضولی کرده باشم. همین که سروسامان گرفته و امید در چشمانش پیدا شده، برای من کافی است. بقیه‌ی چیزها به مرور زمان حل خواهد شد. شاید دختر دلتنگ خانواده‌اش است. همایون می‌گفت که خانواده‌اش در جنگ از بین رفته اند. نمی‌خواهم به این فکر کنم که شاید هم دلتنگ همسر سابقش...

امیدوارم که خیر باشد!

آبان ماه یک هزار و سیصد و هفتاد و سه

از شب قبل آن چنان بارانی می‌بارید که هر لحظه امکان خرابی می‌رفت، تا بالاخره امروز صبح خبر دادند که رودخانه طغیان کرده است. همه‌ی اهالی جمع شده بودند. من هم به آن‌ها پیوستم. همه شان با تعجب به من نگاه کردند. هنوز مرا به عنوان کسی که آن جا زندگی می کند، نمی‌شناسند. فکر می کنند که ماندنم موقت است و سعی می کنند که مرا در کاری دخالت ندهند. اما من سرسخت‌تر از این‌ها هستم. وقتی که مجهز و آماده به خانه‌ی کدخدا رسیدم، تنها مردان بودند که برای امداد جلسه گذاشته بودند. من هم با کمال پررویی داخل رفتم و نشستم.

مهمان بودم و احترام مهمان واجب است. من هم ازاین قاعده به نفع خودم استفاده کردم. من فقط و فقط قصدم کمک به آن‌ها است، ولی وقتی که آن‌ها این قدر سرد و سرسخت هستند، چاره‌ای جز ناقلا بازی برای من نمی گذارند.

می توانستم نگاه‌های پر از تعجب و ناراحتیشان را ببینم، ولی به روی خودم نمی‌آوردم. زن کدخدا با من است. زن مسنی است، ولی آن چنان سرزنده است که همیشه می‌توانم روی کمکش حساب کنم. برخلاف هم سن و سالانش، پر از هیجان و شیطنت است. شخصیت جالبی دارد. هم او بود که خبر رساند جلسه در خانه‌ی آن‌ها برگزار می‌شود، وگرنه من از کجا باید می‌فهمیدم!

وقت کم بود و آن‌ها هم دست روی دست گذاشته بودند. هر کدامشان ساز خودش را می‌زد و هر کسی نظری داشت. اگر می‌خواستند همین طور دست دست کنند، آب تمام آبادی را می‌برد. موضوع این بود که همه فکر می کردند، عقل کل هستند و نمی‌توانستند یک نفر را به عنوان مدیر اجرایی انتخاب

کند.
حالا با به یاد آوردن آن چه که کردم، خنده‌ام می گیرد. گلویم را صاف کردم و بالای منبر رفتم. من... یک زن... و از آن بدتر، یک غریبه... برایشان تعیین تکلیف کرده بودم. ولی خب چیز دیگری که در این مدت این جا فهمیده بودم این بود که ضرب المثل کسی که چیزی را به کسی آموزش می‌دهد، او را بنده‌ی خودش می کند، در این جا کاملا صدق می کرد و آن‌ها به خاطر کاری که من برای بچه‌هایشان انجام داده بودم، احترامی بیشتر از آن چه که رسم بود، به من می گذاشتند. من هم از این قضیه استفاده کرده بودم!
چشمانشان از تعجب و ناراحتی گشاد شده بود، ولی من اهمیتی ندادم. حرف خودم را زدم. کاری باید انجام می‌شد و آن‌ها با خود سری و خود بزرگ بینی شان، کم مانده بود که همه چیز را خراب کنند.
تقسیم شدیم. یعنی من تقسیمشان کردم. سعی می کردند که مرا نادیده بگیرند و کار خودشان را بکنند، ولی جوان ترها به حرف من بودند. آن‌ها بهتر می‌توانستند چیزهایی که من می گفتم را درک کنند و بفهمند که من به نفع خودشان حرف می‌زنم. البته قطعا صحبت‌های زنانشان هم بی‌اثر نبود. زنانی که خواستار اندکی تغییرات بودند. در این جا مقایسه‌ها کم هستند و هر تغییری، گامی بزرگ محسوب می‌شود.
شاید اگر امروز آب مرا نبرده بود و چند صد متر آن طرف‌تر به سنگی نکوبیده بود، نمی‌توانستم به این زودی‌ها احترام این مردم را به دست بیاورم. حالا دنده‌ام درد می کند و سرم به اندازه‌ی یک نارنگی کوچک ورم کرده است، ولی خوب است. این درد هم می گذرد. مهم این است که شاید من توانستم جایگاه خودم را در این روستا پیدا کنم!

فروردین ماه یک هزار و سیصد و هفتاد و چهار

به تهران نرفتم. همایون و همسر و دخترش میهمان من هستند. دخترش مثل یک تکه‌ی ماه است. شبیه مادرش است. مرا به یاد تربچه‌ام می‌اندازد. آن قدر دلتنگ‌اش شدم که ساعت‌ها در آشپزخانه گریستم. خدا می‌داند مامان چطور، ولی از طریق همایون به من پیغام داد که به تهران نروم. بابا خشمگین‌تر از همیشه بود و زمزمه‌ی محروم کردن از ارث می‌آمد. آن‌ها فکر می‌کردند چیزهایی که برای خودشان اهمیتی حیاتی داشت، برای من هم مهم است. مرده شور دل کوچک و طبع پستشان را ببرد!

حالا من دلتنگ‌تر از همیشه، یازده ماه است که مادرم را ندیده‌ام و یک سال و یک ماه است که خواهر و پدرم را. لعنت به همه شان!

همایون وقتی که گریه می‌کردم، مچم را گرفت. مجبورم کرد که کار و غذا را رها کنم و برویم قدم بزنیم. باز هم سنگ صبورم شد و گوش داد. یکی از بی‌شمار خوبی‌های همایون، همین است. همیشه گوش می‌دهد و اظهار نظر نمی‌کند. این گوش دادن‌هایش به قدری تسکین دهنده هستند که حد و اندازه ندارد!

حرف زدیم. یعنی من حرف زدم. ساعت‌ها... و بعد، به نظر رسید که حالم خیلی بهتر شده است!

فروردین ماه یک هزار و سیصد و هفتاد و چهار

همایون از چیزی رنج می‌برد. چیزی ورای نگرانی همیشگی‌اش به خاطر زیبایی از دست رفته اش. چیزی خرد کننده و سخت. گاهی که فکر می‌کند کسی حواسش به او نیست، آن چنان در خودش فرو می‌رود که از زمین و

زمان غافل می‌شـــود. می‌توانم غم و اندوه‌اش را درک کنم. من قبلا هم غم و ناراحتی او را دیده‌ام، ولی نه از این جنس، و نه با این اندازه!

حس می‌کنم که مربوط به زندگی زناشویی‌اش است. همسرش خیلی مهربان و آرام اســت. کاملا هم مطیع همایون است، ولی به نظرم مشکل دقیقا همین جاســت. این که او زیادی مطیع و گوش به فرمان همایون اســت. یک جور حالتــی که در آن صمیمیتی دیده نمی‌شــود. حالتی که فقط برای رفع تکلیف است. مثل این که او خودش را موظف می‌داند که به عنوان یک همســر، از همایون اطاعت کند، همین!

همســرش آن محبتی کــه باید را به همایون ندارد. بــرای همایون اما به نظر می‌رســد که این زن تمام زندگی‌اش است. نمی‌توانم چیزی از همایون بپرسم. نه تا زمانی که خودش نخواهــد چیزی بگوید. یک هفته این جا ماندند. اما هیچ چیزشان به زن و شوهرهای تازه ازدواج کرده، نمی‌برد.

اما مینا کوچولو به نظر می‌رســد که همایون قبله گاهش است. مثل یک گربه همایون را بو می‌کشــد و لحظه‌ای از بغل همایون پایین نمی‌آید. بچه‌ی خیلی شیرینی است.

آخرین لحظه و در هنگام خداحافظی شــان، گفتم کــه اگر هر زمان بخواهد من در کنارش هســتم تا حرف‌هایش را گوش دهم. تنها نگاهم کرد و چیزی نگفت.

امیدوارم چیزی که من فکر می‌کنم، نباشد. همایون بیشتر از این‌ها شایسته‌ی یک زندگی راحت و بی‌دغدغه است.

بهمن ماه یک هزار و سیصد و هفتاد و چهار

امروز هفت بهشــت رسما جایی را به عنوان دهیاری افتتاح کرد. امیدوارم که

پشت این پنجره به انتظار پستچی نشستم. یادش جگرم را آتش می‌زند. دیگر آمدن به شهر برایم خوشایند نیست. گوشه به گوشه‌ی این شهر برایم خاطره دارد. خاطراتی که دست به گلویم می‌برد و به قصد کُشت فشار می‌آورد، تا خفه شوم از بغض. دیگر این جا هیچ خوشی برایم ندارد. یادآور فرهادم است. یادآور نامهربانی‌های فامیل، دوری‌ها و سختی‌ها.

مامان از آمدنم خوشحال هست، ولی بابا و خواهرم نه. بابا را حسابی پخته اند. همان ابتدای ورودم گفت دختری که برود و در شهر غریب، بی‌سرپرست برای خودش زندگی کند، دختر من نیست! از ارث محرومت می‌کنم. چیزی نگفتم. بابا پیر شده است. خیلی خیلی پیر. آن قدر دلم برایش سوخت که اگر همان لحظه می‌گفت بیا برو سر سفره‌ی عقد بشین، قبول می‌کردم!

اما این که بابا آن قدر مرا نشناخته که فکر می‌کند مال دنیا برای من ارزشی دارد، برایم دردناک است. بعد از فرهادم، هیچ چیز این دنیای کوفتی برای من ارزشی ندارد. نمی‌دانم چه بکنم؟ خواهرم برایم مهم است. نمی‌دانم حتی علت کنار گرفتنش از من چیست که بی چاره باشم. تنها فاصله می‌گیرد و دور است. درست مثل یک غریبه با من رفتار می‌کند.

دلم می‌خواهد بغلش کنم و یک دل سیر ببوسمش، ولی نمی‌شود. دلم می‌خواهد شب را با هم بخوابیم، ولی نمی‌شود. فاصله‌ی سنی زیادمان مانع است و یا دوری‌ای که زیاده از حد طولانی شده است. او در دوران حساسی تنها بوده است، همین شاید او را از من دور کرده است. البته این‌ها نظر همایون است!

امروز با تلفن با هم صحبت کردیم. از اوضاع خانه و خواهرم برایش گفتم. گفت که صبر داشته باشم، او هنوز جوان است و کم طاقت. صبر می‌کنم، صبر من زیاد است. خدا عوض همه‌ی چیزی که به من نداده و همه‌ی چیزهایی که از من گرفته است، صبر خوبی به من داده است!

لرزند. دفتر را بستم و کنار گذاشتم. از پنجره به بیرون نگاه کردم. مینا
بود. مشهدی عزت طناب گردن گاوش را گرفته بود و می‌کشید.
ـه، راه بیا حیوون.
چند ناسزا هم به زبان خودشان گفت. خنده‌ام گرفت. با صدای خنده‌ام
برگشت و مرا دید.
ـهان! خانم معلـم، داری زبون ما رو یاد می‌گیری‌ها. باید حواسـمون
جمع باشه...
با خنده‌ی بیشتری گفتم:
ـمگه تا حالا پشت سرم فحش می‌دادید؟
لبش را گزید:
ـما بیجا بکنیم خانم معلم، شوخی کردم.
گفتم که ناراحت نشده‌ام. تا حدودی اخلاقشان به دستم آمده بود. همه
چیزشان با شهری‌ها فرق داشت؛ حتی شوخی هایشان.
ـاین زبون بسته رو کجا می‌بری، حاج آقا...
بلند بلند خندید:
ـهان.. خوب یـادت مونده‌ها خانم معلم. این ته دلم غنج می‌زنه میگی
حاجی!
مینا هم به شـوخیمان خندید. با هم سـلام و احوال پرسی کردیم. یک
ظرف در دستش بود که رویش را یک پارچه کشیده بود. گفت که ماست
بسته است و یک کاسه هم برای من آورده است. از مشهدی خداحافظی
کردیم و دوباره به خانه برگشتیم.
ـچه عالی شده!
با ذوق خندید:
ـواقعا؟

- آره، عالیه!

نگاهش به دفتر خاطرات شیرین افتاد. چشمانش غمگین شد.

- یادش بخیر! شیرین جان این دفتر رو از خودش جدا نمی‌کرد. می‌گفت که تمام خاطراتم این توئه...

مکثی کرد و گفت:

- کجا رسیدین؟

- خاطرات تو روستا...

لبخند ملایمی زد!

- نمی‌دونی مینا، دلم خیلی می‌سوزه. تو بعضی نوشته هاش ترس و ناامنی اونقدر زیاده که پیش خودم می‌گم شیرین چطور دوام آورده بوده؟

سرش را تکان داد، ولی چیزی نگفت. دفتر را نگاه کرد، ولی ورق نزد و دوباره به سرجایش برگرداند.

- بگذریم! راستش اومدم بگم که جهاز برون دختر کرامت خانِ، از شما هم دعوت کردن...

خندید و اضافه کرد:

- دارین مثل شیرین جون محبوب می‌شید!

- مجلس زنونه؟

- آره، پیشنهاد می‌کنم حتما بیاید. عالیه! می‌تونید عکس هم بگیرید. با طبع قشنگ شما، مطمئنم که خوشتون میاد!

گونه‌اش را بوسیدم. خیلی خیلی مهربان بود. همیشه دستش برای کمک آزاد بود. می‌دیدم که همیشه به همه کمک می‌کرد. هیچ وقت ندیده بودم که بیکار بگردد. مهندس از او بیکارتر بود! مهندس نهایت کارش رسیدگی به گاوداری خودش بود.

- چیزی ندارم که بپوشم!

به غیر از چند پلیور ضخیم و سوئیشرت و شلوار پشمی، هیچ لباس دیگری نداشتم. لباس‌های شیرین هم سایزش اصلا به من نمی‌خورد.

- اگر دلتون بکشه لباس‌های من هست...

کمی از من فاصله گرفت و تماشایم کرد:

- فکر کنم یه سایز هستیم.

تشکر کردم و گفتم که حتما از محبتش خوشحال هم می‌شوم. از خانه بیرون زدیم. جنب و جوش غریبی در روستا بود. همه در رفت و آمد بودند. او اما کنار آتش نشسته بود و مطالعه می‌کرد. با تعجب به من و دخترش که خندان وارد شدیم، نگاه کرد، ولی چیزی نگفت. ما لباس پوشیدیم و به مهمانی رفتیم.

جهاز بران چیزی بود که تا به حال ندیده بودم. پر از رنگ بود، پر از زیبایی و در عین حال سادگی. دستمال‌های رنگینی که به زیبایی هر چه تمام‌تر گلدوزی شده بود. دمکنی‌ها و رو قوری‌های بافتنی یا قلاب بافی. همه هنر دست عروس خانم و از همه بالاتر و مهم‌تر که با صدای بلند اعلام شد، فرش نه متری زیبایی بود با زمینه‌ی لاکی و طرح‌های گل مرغ، بسیار خوش بافت. که با افتخار اعلام شد که دستبافت است، آن هم هنر دست عروس. به این فکر کردم که چقدر هیجان انگیز است که کسی زندگی تازه‌اش را با هنر دستان خودش شروع کند!

چیزی از تکنولوژی نبود! خبری از مایکروویو و یخچال ساید نبود، ولی سادگی جالبی داشت! همین نو بودن و رنگارنگ بودن، یک دنیا زیبایی بود! کاسه و لگن‌های مسی، آبکش‌های رنگین پلاستیکی و سرویس کامل ملامین. خیلی وقت بود که ظرف ملامین ندیده بودم. سرویس قابلمه و تابه، از جنس روی... همه و همه ساده و بی‌تجمل، ولی

دلنشین بود!

خواهش کردم که اگر می‌شود عکس برداری کنم. با کمال میل قبول کردند. در میان اندک مهمانان می‌چرخیدم و عکس می‌گرفتم. مینا مشغول کمک بود، پذیرایی می‌کرد. شیر تازه و نان روغنی محلی، چای تازه دم و آش رشته.

بچه‌ها دور من جمع شده بودند. دوربین من برایشان جالب بود. ردیفشان کردم و عکس گرفتم، بعد هم عکس را نشان شان دادم. آن چنان ذوقی کردند که ناخودآگاه حس یک عکاس حرفه‌ای به من دست داد. قول دادم که به محض برگشتن به شهر، برایشان یک نسخه چاپ کنم و بیارم.

- پس بر می‌گردی؟ تصمیم گرفتی؟

چرخیدم و نگاهش کردم. دستانش را در جیبش کرده بود و با تبسم به من نگاه می‌کرد. اما تبسمی بی‌حوصله.

- نه بابا چه تصمیمی... بعد رو گفتم!

کمی چانه‌اش را که زمانی احتمالا خوش فرم بوده است، بالا برد.

- که این طور!

قدم زنان نزدیک شد و کنارم قرار گرفت.

- ببینم!

عکس‌هایی که گرفته بودم را نشانش دادم. با دقت نگاه کرد.

- کلاس عکاسی رفتی؟

خندیدم:

- چیه؟ حرفه ایه؟

سرش را تکان داد:

- آره خیلی خوبه. همه چی خیلی خوب رعایت شده. کنتراست، عالیه

این جا!
با انگشتش به عکس اشاره کرد.
ـ آره! یه دوره‌ی یه ماهه. نیمه تمام موند، مثل بقیه‌ی کارهام!
نگاهش را از عکس‌ها برگرفت و به من نگاه کرد.
ـ تو چرا این قدر تلخی؟ چرا این همه درباره‌ی خودت سخت گیری؟
منم تا دلت بخواد کار نیمه تموم دارم. الانم زنده‌ام، دارم راست راست راه می‌رم. زیاد ذره بین نشو!
خندیدم:
ـ ذره بین؟ از ذره بین گذشتم، تلسکوپ شدم.
با آمدن کرامت خان حرفمان نیمه تمام ماند. به خاطر عروسی دخترش به او تبریک گفتم و به میان زنان برگشتم. می‌زدند و می‌رقصیدند. چند عکس دیگر هم گرفتم و در آخر، جایی میان مهمان‌ها که کمی خلوت‌تر بود، انتخاب کردم و نشستم. از آن جا دید خوبی به مراسم داشتم. خلوت بود و کسی مقابلم رفت و آمد نمی‌کرد. می‌توانستم با خیال راحت رسم ورسوم و سنت‌هایشان که هنوز هم ظاهرا سفت و سخت به آن پایبند بودند را ببینم.
کمی که گذشت نوه‌ی کدخدا برایم میوه آورد. روی ماهش را بوسیدم و کنار خودم نشاندم و برای او هم سیب پوست گرفتم. طولی نکشید که همه‌ی بچه‌ها کنارم جمع شدند و هر کدام سعی می‌کردند تا توجه مرا به خودش جلب کند.
کمی آن طرف‌تر او کنار مردان ایستاده بود. دست به سینه و کاملا جدی، به حرف‌های مشهدی عزت و کدخدا گوش می‌داد. اما نگاهش گاهی به این طرف می‌چرخید. آن حالت جدی صورتش از بین می‌رفت ونگاهش، رنگ توجه می‌گرفت! لبخندی به رویش زدم. لبخندم را با

لبخندی پر از محبت و گشـاده رویی بیشـتر، پاسخ داد. لبخندش مثل لبخند کسی، به بهترین چیز زندگی‌اش بود!

آخر شب وقتی که با مینا و او قدم زنان به خانه برمی گشتیم، ساکت بود. مینـا و من با هیجان از مهمانی تعریف می کردیم. به من خوش گذشته بود، آن قدر نان و شـیر و گوشـت قورمه خورده بودم کـه در مرز انفجار بودم. سـرم را به سوی آسمان بلند کردم. سـتارگان می‌درخشیدند و آن قـدر به زمیـن نزدیک بودند که حـس می کردم اگر دسـتم را دراز کنم، می‌توانم یکی از آن‌ها را بچینم!

مینـا برایش از جهیزیـه‌ای که ندیده بود، تعریف می کـرد. جهیزیه را در قسـمت زنانه نشـان داده بودند. کاری زنانه بود، ولی حالا که مینا برای او تعریف می کرد، به نظر چندان به شـنیدنش بی‌میل نبود. او هم طبع لطیفی داشت که زیبا پسند بود.

مقابل خانه شب بخیر گفتم و به داخل رفتم. خسته بودم، ولی بی‌خواب شـده بودم. هیجان مهمانی مرا هم هیجان زده کـرده بود. برای خودم چای تازه دم کردم. دلم قهوه می‌خواست!

دفتر شـیرین را برداشتم و با یک پتوی پشمی کنار والور نشستم و شروع کردم. شب نشینی من شروع شده بود!

مهر ماه یک هزار و سیصد و هفتاد و پنج

برای یک سـفر یک روزه، خودم به شهر آمدم. هم برای تهیه‌ی لوازم التحریر و هم برای سـرزدن و ابراز وجود کردن در اسـتانداری. مثل این که این‌ها ما را از یاد برده اند. زمان تقسـیم بودجه‌ی استان، ظاهرا هفت بهشت از یادها می‌رفت. باید کسی به یادشان می‌آورد که این جا هم محل زندگی چند خانوار

جمعیت است!

به قول مشهدی عزت این‌ها را اگر به حال خودشان بگذاریم، حالا حالاها باید در همین عقب افتادگی دست و پا می‌زدیم. چادر چاقچور کردم و به استانداری رفتم. اول تحویل نگرفتند. حرفشان هم این بود که من چه کاره بودم که سر خود آمده و ادعای بودجه هم می کردم؟ بعد هم گفتند که من اصلا اهل آن جا نیستم! احتمالا از نظر استانداری کسی که اهل جایی نباشد، دیگر حقی در آن شهر یا روستا ندارد!

آن قدر حرف زدم و از این اتاق به آن اتاق رفتم که آخر وقت اداری، معاون استاندار با خنده گفت که کار خانم را راه بیندازید، قبل از آن که این جا غش کند و خونش به گردن ما بیفتد!

حالا سر از پا نشناخته، به انتظار فردا هستم که با دست پر به روستا برگردم. با این پول و بودجه چه کارهایی که می‌شود، کرد!

اسفند ماه یک هزار و سیصد و هفتاد و پنج

همایون با بار و بندیل، امروز صبح رسید. آن قدر خسته و افسرده است که رنگش به زردی می‌زند. چیزی در حدود یک ساعت بی‌حرکت کنار آتش ایستاد و خودش را گرم کرد. بعد هم بدون حرف چمباتمه زد و سکوت اختیار کرد. چیزی نپرسیدم. حال و روزش اصلا مناسب پرسش و پاسخ نیست! گذاشتم تا کمی با خودش کنار بیاید. لاغر شده. لاغر و خسته. دلم گرفت. طفلکم جوانی نکرده، نوجوانی نکرده، اصلا زندگی نکرده. تا ظهر سکوت کرد. ظهر وقتی که برای غذا صدایش کردم، آهسته و پا کِشان به سر سفره آمد. چند لحظه به قاشق و چنگال درون دستش خیره شد و آخر با لحنی که جگرم را آتش زد، گفت "دیگه نمی‌خواد با من زندگی کنه، شیرین چی کار

کنم؟"

تا به آن لحظه هیچ زمانی نشـــده بود که از دلداری دادن به کسی ناتوان باشم، ولی آن لحظه واقعا درمانده شدم. حس کردم که اگر هر چیزی برای دلداری او بگویم، اشـــک خودم را زودتر ســـرازیر خواهد کرد. الهی بمیرم برای این طفلکم! خشـــکش زده بود. قاشـــق و چنگال را گرفتم و کنار گذاشتم. سعی کردم تا اول خودم را آرام کنم!

ســـردلش باز شـــد و همه چیز را گفت. این که هنوز هم همســـرش عاشق و دلبســـته‌ی شوهر فوت شـــده‌اش اســـت. چیزی که در همان روز عروسی به ذهنم رســـیده بود، این که شـــاید زن هنوز دلتنگ شوهرش باشد. آن چنان با عشق و ناراحتی اســـم مینا را آورد، که جگرم آتش گرفت. "دخترم و بچه ام" گفتن‌هایش از ته دل بود!

نمی دانســـتم چه باید بگویم. اصلا چیزی هم می‌شـــد گفـــت؟ همایون هنوز هم دوســـتش دارد، ولی کاملا مشخص است که زن راهش را از او جدا کرده است. نمی‌توانستم سرزنشش کنم. ظاهرا هنوز عاشق شوهر سابقش است. چیزی که خودم دچارش بودم. کاملا مشـــخص بود که به خاطر اســـتیصال همســـر همایون شده است. زنی تنها در شـــهری غریب، بدون سرپرست، با بچه‌ای که تازه به دنیا آمده، شـــاید هـــر کس دیگری جای او بود همین کار را می‌کرد. اما همایون لیاقت محبت بیشـــتری را داشـــت. نه زنی که هنوز دلش پیش کس دیگری اســـت. گاهی بعضی چیزها از عهده‌ی آدمی خارج است. کار همســـر همایون هم احتمالا از نظر خودش و در آن موقعیت درست بوده است.

خرداد ماه یک هزار و سیصد و هفتاد و شش

مدرسه‌ی بهشت امروز افتتاح شد. اتاقک کوچکی که میز و نیمکت دارد و یک تخته سیاه که البته همه دست ساز خود روستاییان است. همه بیشتر از توانشان کمک کردند. کارها عالی پیش رفت. بیشتر کارهای ساخت و ساز، به گردن همایون بود.

خیلی خوب شد؛ هم سر او گرم شد و هم در هزینه‌ها صرفه جویی شد. قرار است یک معلم هم به روستا بیاید. این عالی است. درست است که من در این چند سال به آن‌ها درس داده‌ام، ولی درس دادن غیر حرفه‌ای من با درس دادن کسی که کارش تدریس است، زمین تا آسمان فرق دارد.

امروز با کدخدا صحبت می کردم و گفتم که باید برای دهیاری یک شورای ده تشکیل بدهیم. برایش توضیح دادم که اگر کارها با مشورت و گروهی جلو برود، قطعا نتیجه‌ی بهتری خواهد داشت نسبت به زمانی که یک نفر برای همه‌ی روستا تصمیم بگیرد. من اصلا منظورم به خودم نبود، ولی کدخدا در هوا گرفت و گفت شیرین خانم خود شما یکی از اعضا. گفتم که باید رای گیری شود، همین طور که نمی‌شود. خندید و گفت که رای او از الان برای من است!

شهریور ماه یک هزار و سیصد و هفتاد و شش

تهران هستم. مامان بیمار است. اصلا برایم مهم نبود که در واقع من دیگر در آن خانه جایی ندارم، آمدم. با سر، با تمام وجود!

تا به حال مامان را این همه نزار و بیمار ندیده بودم. نمی‌توانم لحظه‌ای سرزنش کردن خودم را رها کنم. می‌دانم که اگر من هم کنارش بودم، ممکن بود که

بیمار شود، ولی این خود خوری رهایم نمی کند. بابا هم مریض احوال است، ولی چیزی که بیشتر از همه مرا عذاب می‌دهد، رفتار خواهرم است. مثل این که من اصلا برایش وجود خارجی ندارم.
نمی دانم چه کنم؟ شـــاید باید برگردم. حتی شـــده به زور. بابا راضی نیست. می گوید که دیگر در آن خانه برای من جایی نیست.

شهریور ماه یک هزار و سیصد و هفتاد و شش

امـــروز با بابا صحبت کردم. یا حداقل ســـعی کردم کـــه صحبت کنم. گوش نمی‌دهد. اصلا حرف مرا نمی‌فهمد. بابا همیشـــه شـــخصیت عصبی و زود جوشـــی داشـــت. ولی حالا به نظر می‌رسد که با پیرتر شـــدن، بدتر هم شده اســـت. نمی‌دانم چه کنم! پرســـیدم که اگر برگردم من را بـــه حال خودم رها می کنـــد؟ گفت اصلا در خانه‌ی او برای من جایی نیســـت. من که حرفش را گوش نداده‌ام و مثل کولی‌های بی‌ســـنت، مجرد مانده‌ام. همان بهتر که مقابل چشمانش نباشم!
گریه کردم. حرف‌هایش درد دارد. چه کنم؟ من حســـی شـــبیه به زنی بیوه را دارم. چنین زنی چطور می‌تواند ازدواج کند؟ آیا سرنوشت من هم مثل همسر همایون خواهد شـــد؟ چرا باید کـــس دیگری را هم بدبخت کنـــم؟ بابا برای کوروش شـــور می‌زند. چه ســـودی به حال کوروش خواهد داشت، اگر من همسرش باشـــم، در حالی که ذهن و فکرم متعلق به کس دیگری است؟ بابا اصلا این‌ها را متوجه می‌شود؟ یا فکر می کند عشقی که من به فرهادم داشتم، یک عشـــق الکی بوده که حالا با گذر زمان از بین رفته اســـت و من آمادگی شوهر کردن را دارم و فقط ناز می کنم!

اسفند ماه یک هزار و سیصد و هفتاد و هفت

سالمان رفت. آن قدر غمگین هستم که بعد از این همه سالی که از فوت فرهادم می گذرد، باز هم به کشتن خودم فکر کردم. یکی از حلقه‌های اتصال من به گذشته از دست رفت. مهم‌ترین و اصلی‌ترین حلقه. تربچه غمگین بود. درست مثل خود من، ولی مرا به درون حریم خودش راه نمی‌داد. کناره می گرفت. صحبت می کرد، ولی سرد و دور. بغلم می کرد و می‌بوسید، ولی سرد و بدون حس.

قلبم آن قدر درد می کند که حس می کنم مریض شده است. درست مثل کسی که دستش می‌سوزد، قلبم می‌سوزد. درست وسط سینه‌ام. آن قدر گریه کرده‌ام که چشمانم مشکل پیدا کرده است. یک درمان روستایی که زهرا خانم از خودش اختراع کرده است را انجام داده‌ام، ولی افاقه نکرده است. هر صبح که از خواب بیدار می‌شوم، چشمانم قی کرده و بسته شده است. همایون می‌گوید که به شهر برویم. می گوید که مشکل پیدا کرده و عفونی شده است، ولی من راضی نمی‌شوم. هر چیزی انگیزه‌ای دارد. به چه امید و انگیزه ای؟! امروز همایون هم به تهران رفت. نمی‌خواست برود، ولی باید برای خاطر مینا می‌رفت. از تاب افتاده و طفل معصومم بازویش شکسته است و پدرش را می‌خواسته. همایون با سر رفت. کسی هست که برای خاطر بچه‌ای که حتی مال خودش هم نیست، این طور سر از پا نشناخته بدود؟ همایون هست. دراین مرد آن قدر محبت و سخاوت هست که حد و اندازه‌ای برای آن قائل نیستم!

گاهی فکر می کنم که اگر فرهاد همایون را به من معرفی نکرده بود، اوضاع من چه می‌شد؟ گاهی بعضی اتفاقات در زندگی مارخ می‌دهد که به ظاهر خیلی هم معمولی هستند، ولی چند سال بعد اثر خودشان را نشان می‌دهند.

همایون از آن دســت اتفاقات بود. یک اتفاق بزرگ، در زندگی هر دو نفر ما. نمی‌دانم می‌توانــم روزی محبت‌هایش را جبران کنم؟ بدون او تا به حال دوام نیاورده بودم.

زمانی که برای فوت مامان آمد را به خوبی به خاطر داشتم. شیرین حال خیلی بدی داشــت. بدتر از من. من در کنار مامان بودم، در تمام آخرین لحظات عمرش. ولی شــیرین در دوری و بی‌خبری از بیماری مامان، آن چنان ضربه‌ای خورده بود که به نظر می‌رسید در حال فروپاشیدن، بود! تمام مدت دســت نیاز و خواهش و بیشتر دوستی‌اش را به طرف من دراز کرد. اما من نخواســتم آن را ببینم. آن زمان نظــر قطعی من این بود که مقصر شــیرین اســت! آن زمان فکر می‌کردم که شیرین از مشکلات فرار کرده و بار مســئولیت را به شــانه‌ی من انداخته و در روستا برای خودش زندگی آرامی تشکیل داده است. اما حتی حالا هم که از تمام ماجرا خبر شــده بودم، هنوز بــه طور کامل، تلخی دوری و فــرارش، از ذهن و قلبم خارج نشده بود.

دفتر را بســتم. آن روزها خیلی بد بود. خیلی ســخت بود. مامان مریض بــود. بابا بدتــر از او. هیچ کدام از فامیل‌هایی که همیشــه خودشــان را موظف می‌دانســتند در زندگی ما دخالت کنند و راه و چاه را به بابا نشان دهند، دیگر سراغی از ما نمی‌گرفتند. من بودم و خودم! تمام فشار روی شــانه‌های من بود. وقتی که شیرین آمد، دیگر آمدن و پیشنهادش برای زندگی در کنار هم، هیچ ارزشی برایم نداشت.

گریه‌ام گرفت. فکر این که در آن لحظه دل او را شکستم، رهایم نمی‌کرد. آن زمان بچگی کردم. شاید اگر حالا بود به او فرصت حرف زدن و نزدیکی را می‌دادم. دیگر حداقل نه من تنها می‌ماندم و نه او در غربت می‌مرد!

فصل سیزدهم

هوا دوباره سرد شـده بود. پیش بینی روسـتایی‌ها درست در آمد. سرد وخشـک، ولـی بدون بـاران و برف. کم آبـی و خشکسـالی، حتی این منطقـه‌ی پر بـاران را هم تحت تاثیر قـرار داده بود. روسـتایی‌ها نگران بودند. نگاهشان به آسمان بود که هر روز آفتابی بود، یا ابر بی‌خاصیت! حالـم بهتر بـود. حرف‌های او اثرکـرده بود، یا شـاید دوره‌ی خل بازی هایـم گذشـته بـود. هر چه کـه بـود، آرام بودم. صبـح از خانـه بیرون می‌زدم و دوربین و یک دفترچه یادداشـت کوچک و دفتر شـیرین را با خودم می‌بردم. گاهی هم یک کیسـه پارچه‌ای که بند بلندی داشـت و درخرت و پرت‌های شـیرین پیـدا کرده بودم را از انجیر خشـک و توت خشک پر می‌کردم و بندش را دور گردنم گره می‌زدم و به سیر و سیاحت می‌پرداختم!

دیگر جـای تله‌ها را یاد گرفته بودم. بیشترشـان در مرزهای روسـتا کار

گذاشته شـده بودند. با احتیاط در برف‌های کمی که مانده بود، قدم بر می‌داشتم.

گاهـی جایی را برای نشسـتن پیـدا می‌کـردم و می‌نشسـتم و چیزی می‌خوردم و یا چیزی می‌نوشتم و دفتر شیرین را می‌خواندم. بیشتر نگاه می‌کردم، فکر می‌کردم و لذت می‌بردم!

یک بار یک خرگوش سـفید را که کمی از برف‌های اطرافش تیره‌تر بود، دیـدم. چنـد متر آن طرف‌تـر از مـن روی دوپای عقبش نشسـته بود و دماغش را تکان تکان می‌داد. چشـمانش قرمز تیره بود و خیلی کوچک به نظر می‌رسید! آهسته دوربینم را برداشتم و عکس گرفتم. از شانس بد من فلش دوربین کار کرد و خرگوش سراسیمه فرار کرد.

در راهپیمایـی هایـم تنهـا بـودم. گاهی مینا هـم می‌آمـد. از مادرش می‌گفت، از دانشگاه و زندگی شان در تهران. من هم از خانه‌ام و دانشگاه می‌گفتم. خانه‌ام را دوسـت داشتم. با پولی که از ارثم به من رسیده بود، آن خانه را خریده بودم و بقیه را در بانک گذاشـته بودم. ماشین نخریده بودم، چون نیازی نداشتم.

از رانندگی خوشم نمی‌آمد. خیلی وقت قبل، در هجده سالگی، گواهی نامه‌ی رانندگی گرفته بودم و با ذوق پشـت ماشـین نشسـته بودم، ولی خیلی سـریع از رانندگی زده شـده بودم. آن قدر متلک شنیده بودم که دیگـر حوصله‌ی یکه به دو کردن با راننده هایی، که عقیده داشـتند باید پشت ماشین لباس شویی بنشینم، را نداشتم!

از خانـه‌ام می‌گفتـم و گلدان‌هایـم، و ماهـی فایتـرم که تنهـا موجود زنـده‌ای بود که با من زندگی می‌کرد. گاهی بـرای ناهار به خانه‌ی آن‌ها برمی‌گشـتیم. او هم این روزها سرش شـلوغ بود. ولی از دیدن من شاد می‌شـد، می‌فهمیدم. از چشـمان شـادش، از نگاه مهربانش و از تمام

حرکاتی که می کرد!

ناهار را دور هم می خوردیم. گاهی سیب زمینی آب پز با کره‌ی محلی و نان تازه و گاهی کوفته یا اشکنه. بعد از ناهار مینا به کارگاهش می‌رفت و ما هم در خانه می‌نشستیم و حرف می‌زدیم. گاهی او مطالعه می کرد و من چیز می‌نوشتم.

از من چیزی نمی‌پرسید. مرا از خودم هم بهتر می‌شناخت. از خودش می گفت. از دردها و رنج هایش، از خوشی‌های اندکی که در زندگیش بود. از خانواده‌اش، از تهران و از گذشته. از آینده اما چیزی نمی گفت. یک بار از او پرسیدم که چرا از آینده چیزی نمی گوید. کنار آتش شومینه نشسته بودیم و نزدیک غروب بود!

-چرا از آینده هیچ وقت چیزی نمی گی؟

چند ثانیه متفکرانه نگاهم کرد. به دنبال جواب می گشت.

-آینده خودش میاد...

-آره میاد، ولی ما همه دوست داریم درباره‌اش رویا پردازی هم بکنیم. شما دوست نداری؟

هومی گفت و کتابش را نشانه گذاری کرد و بست.

-رویا پردازی رو دوست دارم، ولی وقتی که تبدیل به واقعیت نشه از دست خودم عصبی می‌شم.

-تا حالا تبدیل به واقعیت نشده؟

-چرا بعضی هاش...

مکث کرد و گفت:

-توچی؟ وقتی این طوری ساکت می‌شینی، به چی فکر می کنی؟ به آینده؟

آهی کشیدم. چهارزانو نشستم و پاهایم را زیر بدنم جمع کردم.

- گاهی، ولی بیشتر به این که تا حالا خوب بودم یا نه فکر می‌کنم.
اخم کم رنگی کرد و کمی جابه جا شد.
- کارهای نیمه تمام؟
سرم را به نشانه‌ی آری تکان دادم.
- از خودت راضی نیستی.
جمله‌اش پرسشی نبود. می‌دانست، بارها گفته بودم.
- نه! ولی دارم سعی می‌کنم که بهتر بشم.
خنده‌ی کوتاهی کرد.
- بهتر؟ یا راضی تر؟
- راضی‌تر از خودم.
با حالتی خاص، چانه‌اش را بالا برد و سرش را تکان تکان داد.
- چی باعث شده که دستِ به این عمل قهرمانانه بزنی؟
خندیدم. او هم به خنده افتاد. با انگشتم او را نشان دادم.
- مهندس همایون...
سرش را پایین انداخت و بیشتر خندید. خنده‌هایش را دوست داشتم، چشمانش شاد می‌شدند.
- خوبه روت تاثیر گذاشتم.
ابروانم را بالا بردم.
- ظاهرا روی تاثیر گذاشتن روی ما خواهرها، حرفه‌ای هستی!
خنده‌اش تبدیل به لبخند نرمی شد.
- شیرین اراده‌اش قوی بود. تو هم قوی هستی. شیرین فقط تو یه مقطع زمانی واقعا کم آورده بود. بعد ازاون موقع، بیشتر این شیرین بود که به من قوت قلب داد. اگر اون نبود، من شاید تا حالا هفت تا کفن پوسونده بودم!

- گاهی، ولی بیشتر به این که تا حالا خوب بودم یا نه فکر می‌کنم.
اخم کم رنگی کرد و کمی جابه جا شد.
- کارهای نیمه تمام؟
سرم را به نشانه‌ی آری تکان دادم.
- از خودت راضی نیستی.
جمله‌اش پرسشی نبود. می‌دانست، بارها گفته بودم.
- نه! ولی دارم سعی می‌کنم که بهتر بشم.
خنده‌ی کوتاهی کرد.
- بهتر؟ یا راضی تر؟
- راضی‌تر از خودم.
با حالتی خاص، چانه‌اش را بالا برد و سرش را تکان تکان داد.
- چی باعث شده که دستِ به این عمل قهرمانانه بزنی؟
خندیدم. او هم به خنده افتاد. با انگشتم او را نشان دادم.
- مهندس همایون...
سرش را پایین انداخت و بیشتر خندید. خنده‌هایش را دوست داشتم، چشمانش شاد می‌شدند.
- خوبه روت تاثیر گذاشتم.
ابروانم را بالا بردم.
- ظاهرا روی تاثیر گذاشتن روی ما خواهرها، حرفه‌ای هستی!
خنده‌اش تبدیل به لبخند نرمی شد.
- شیرین اراده‌اش قوی بود. تو هم قوی هستی. شیرین فقط تو یه مقطع زمانی واقعا کم آورده بود. بعد ازاون موقع، بیشتر این شیرین بود که به من قوت قلب داد. اگر اون نبود، من شاید تا حالا هفت تا کفن پوسونده بودم!

دلم سوخت. برای مردن و نبودن، زیادی خوب و مهربان بود.

- شما خواهرها مهربونید.

سرم را با نوشته هایم گرم کردم.

- شیرین بود.

- تو هم...

مکث کرد. برای شنیدن بقیه‌ی جمله، سرم را بلند کردم تا نگاهش کنم. قصدش همین بود. نگاهم را به دام انداخت. چشمانش برق خاصی داشت.

- تو هم مهربونی!

دیگر چیزی نگفت. دیگر چیزی نگفتم. برای بیان بعضی چیزها، نیازی به گفتن و شنیدن نیست. بعضی چیزها دیدنی است!

***

فروردین ماه یک هزارو سیصد و هفتاد و نه

با همایون به شهر رفتیم. با پولی که از مامان برایم به ارث رسید، کارهای خوبی کردم. مامان وصیت کرده بود که میراثش مساوی بین من و خواهرم تقسیم شود. سهمی هم برای همدم همیشگی‌اش صغرا گذاشته بود. همه را وقف عام خواهم کرد. می‌خواهم که ثوابش به خود مامان برسد. به شهر رفتیم تا برای یک بهداری به دنبال مجوز باشیم. ظاهرا سخت گیری‌ها زیاد است. چون اگر ما بتوانیم یک بهداری بزنیم، آن وقت پزشک و تجهیزات، حتی

اندک، لازم اســـت و آن هم بودجه‌ی دولتی می‌خواهد. گفتند که ساختن یک ساختمان برای بهداری که کار چندان سختی نیست، مهم نگهداری بهداری و تهیه‌ی وسایل آن است.
نمـــی دانم، همایون می‌گوید که کار دیگری با پول‌ها انجام دهیم. نظر همایون بیشتر روی مکانیزه کردن کشاورزی است. می‌گوید که اگر مدرن شود، علی رغم بدی و ســـردی آب و هوا، بازده خوبی خواهد داشت. چون خاک آن جا غنی اســـت. فکرم گیر و مشغول است. نیم بیشـــتر حواسم تهران است. باید برگردم. اما بابا نمی گذارد. نمی‌توانم خواهرم را دست تنها رها کنم.

شهریور ماه یک هزار و سیصد و هفتاد و نه

تهران هســـتم. بابا شکر خدا خوب است، ولی به شـــدت بهانه گیر و ایرادی شده است. سعی می‌کنم که ارتباط برقرار کنم، با هر دو نفرشان. حالا هر دو نفرشان از من دوری می‌کنند و هیچ کدام سر نخ را نمی‌گیرند.
کلافه‌ام. از روزی که آمده‌ام دایم خودم را ســـرزنش می‌کنم. من رفتم و حالا باعث این مســـائل شده‌ام. بابا ناراحت اســـت و اصلا حضور مرا در آن خانه نمی‌خواهد و خواهرم هم ارتباط برقـــرار نمی‌کند. ای کاش بابا این همه یک دنده نبود. رابطه‌ام با تنها خواهرم به زیر علامت سوال رفته. حاضرم هر کاری انجام دهم تا شـــاید اوضاع بهتر شود، ولی مشکل بزرگ و اساسی این است که هیچ کدام مرا نمی‌خواهند. دوری از من، دل‌هایشان را هم از من دور کرده است. خیلی سخت است. روزی نیست که تا شب به این موضوع فکر نکنم.
نمی‌دانم چه کنم...
نمی دانم گیر افتاده‌ام...

آبان ماه یک هزار و سیصد و هفتاد و نه.

سقف طویله‌ی همایون خراب شد. یکی از گاوها مرد و یکی دیگر هم زایمان زودتر از موقع کرد. همه این‌ها از شانس بد من زمانی اتفاق افتاد که همایون تهران است. هیچ راهی هم برای خبر کردنش نیست.
اهالی کمک کردند و بالاخره هر طور که بود رفع و رجوع شد، تا خودش برگردد. از دستشان ناراحت هستم. همایون قبل از رفتن با هزار جور سرخ و سفید شدن گفت که کدخدا چه گفته است.

فروردین ماه یک هزار و سیصد و هشتاد

با همایون به تهران آمدیم. مینا آن چنان از بغل همایون آویزان شده بود که گردن همایون درد گرفته بود. چقدر این بچه شیرین است. همایون با چه عشقی نگاهش می کند. مثل این که هر لحظه حاضر است که برای او جان بدهد.
بابا شکر خدا خوب است، ولی همان که بوده است. چیزی نمی‌پرسد. حرفی نمی‌زند. جواب هر چیزی را سربالا می‌دهد.
هر بار که به تهران می‌آیم، با بار سنگینی از گناه برمی‌گردم. گناهی که محصول رفتار بابا است. حرف‌ها و کارهایش این حس را به من القا می‌کند که شاید این من هستم که اشتباه می‌کنم. خیلی سخت است. این حس، خیلی بد است. این که من نخواستم شوهر کنم، حالا تبدیل به بزرگ‌ترین بار گناه عمرم شده است. حس کسی را دارم که قتل کرده است و به کسی چیزی نگفته است. شاید هم کار من از نظر آن‌ها کم از قتل نبوده است!
خواهرم دیگر کاملا یک غریبه شده است. اما این درد آورتر از رفتار بابا

است. هر چه می‌پرسم و هر حرفی می‌زنم، اثری ندارد. جوابم را می‌دهد، ولی سرد و مودبانه. در صحبت هایم شریک نمی‌شود و خودش را کنار می‌کشد. حق دارد. به اندازه‌ی تمام دنیا حق دارد. ولی من چه کنم؟ دست من هم بسته است.

نمی دانم شاید این من هستم که اشتباه می‌کنم. اما وقتی که به دلم رجوع می‌کنم، می‌بینم که هنوز داغدار است. هنوز عاشق است. من با این دل عاشق داغدار چه کنم؟ تن به ازدواجی بدهم که خودم پایانش را می‌دانم؟ آخ... فرهاد، اگر بودی زندگی جور دیگری بود!

شهریور ماه یک هزار و سیصد و هشتاد و یک

تهران هستم. بابا مریض است. خیلی خیلی مریض. خدایا رحم کن. دو روز و دو شب است که نخوابیده‌ام. سعی می‌کنم که گوشه‌ای از کار را بگیرم، ولی او نمی‌گذارد. خوب حس می‌کنم که خواهرم مرا از هر غریبه‌ای، غریبه‌تر می‌داند. همین که می‌خواهم کاری انجام دهم، مودبانه درخواستم را رد می‌کند. یک بار که گفتم او پدر من هست بگذار تا کمکت کنم، تمسخر درون نگاهش به این حرفم، درد آورترین چیزی بود که تا به حال دیده بودم. ولی حق با اوست. این منم که باید مواخذه شوم. لعنت به من. لعنت به آن‌ها و لعنت به این زندگی که فرهادم را برد و مرا آواره کرد. آواره‌ای که خواهرش برایش غریبه است!

دفتر را بستم و برای خودم چای ریختم. صدای زوزه‌ی باد می‌آمد. یادم هست که بابا این اواخر دیگر نمی‌توانست حرکت کند. شیرین سعی می‌کرد تا کمک کند، ولی این کارش از نظر من توهین آمیز بود. حس

می‌کردم که یک غریبه به بابا دست می‌زند. درد را در نگاهش می‌دیدم. این که من به این چشم به او نگاه می‌کردم، مثل مرگ برایش عذاب آور بود، ولی آن لحظات آن قدر از دستش ناراحت بودم که دوست داشتم ناراحتی‌اش را ببینم.

چند سالم بود؟ تنها بیست سال داشتم. داغ و عصبی بودم. شاید اگر هنوز هم شیرین زنده بود، رابطه‌ی ما به این زودی‌ها خوب نمی‌شد. مرگ شیرین این حقیقت را به من نشان داد که تنها کسی که در این دنیا داشتم، از بین رفت. بدون آن که کینه‌ام را فراموش کنم و او را ببخشم. من می‌توانستم او را ببخشم. حتی اگر موافق با کار او نبودم، اما نکردم!

مهر ماه یک هزار و سیصد و هشتاد و یک

بابا هم رفت. روزگارم خوب نیست. رفتن این آخرین حلقه‌ی اتصال من به گذشته، مرا کشت. هیچ وقت فکر نمی‌کردم تا این حد از مرگ بابا عذاب بکشم.

آخرین لحظه دستش را گرفتم و گفتم که "بابا حلالم کن." چشمانش پر از اشک شد. گفت که "تو مرا حلال کن. برات بابای خوبی نبودم. آواره ات کردم."

حالا که نیست، غم عالم به دلم نشسته است...

آبان ماه یک هزار و سیصد و هشتاد و سه

دوباره به تهران برگشتم. دو بار در طی کمتر از یک ماه. برگشتم تا برای

همیشه برگشته باشم. با این که دل کندن از روستا برایم سخت بود، ولی برگشتم. اما مرا قبول نکرد. گفت که اگر فکر می‌کنم که با من می‌آید تا در آن بیغوله زندگی کنیم، اشتباه فکر کرده‌ام. گفت که روستا و زندگی من، برایش ارزشی ندارد.

مثل این که چیزی را در سرم کوبیدند. همایون می‌گوید حق دارد. یک دختر جوان است و طبیعی است محیط روستا برایش جالب نباشد. این بار پیشنهاد دادم که من به تهران می‌آیم تا با هم زندگی کنیم. فکر این که تنها باشد برایم عذاب است. تا زمانی که بابا و مامان بودند، اوضاع فرق داشت. آن زمان این من بودم که فراری بودم. بابا گفته بود که دیگر مرا نمی‌خواهد. ولی حالا دیگر چیزی نبود که مرا از تهران فراری دهد.

حالا هم او مرا نمی‌خواهد. گفت آن زمانی که دست تنها و یک تنه، مسئولیت بابا و مامان را به دوش داشته است، من کجا بودم که حالا نگرانش شده‌ام. هیچ نگفتم. حق داشت. گفت که اصلا حوصله‌ی مرا ندارد. خواهرم، تنها خواهرم، مرا نمی‌خواهد. درد این از درد از دست دادن مامان و بابا هم سخت‌تر است. دردی است معادل دردی که در مرگ فرهادم کشیدم!

اردیبهشت ماه یک هزار و سیصد و هشتاد و چهار

تنها دلخوشی‌ام این بود که صغرا هست که همدمش باشد. صغرا هم رفت. این بار دیگر چیزی نمانده بود که به پاهایش بیفتم. به خدا! اگر می‌دانستم که اثر دارد، به پایش می‌افتادم، ولی می‌دانم که مغرورتر و ناراحت‌تر از آن است که با هر عذرخواهی رام شود. تمام فکر و ذکرم او است. او که اصلا مرا نمی‌بیند و به حساب نمی‌آورد!

برایش کادو خریدم. تشکر کرد و گرفت، ولی تا آخرین روزی که در تهران

بودم، آن را از جایی که گذاشته بود، حتی تکان هم نداد.
همایون می گوید که صبر داشـــته باشـــم، درست می‌شود. می‌ترسم که من هم بمیرم و این جدایی ادامه داشته باشد!

دیگر نتوانســتم ادامه دهم. تمام مــدت، جمله‌ی آخــرش مقابل نظرم می‌آمد. "می ترســم که من هم بمیرم و این جدایی ادامه داشــته باشد." راست می گفت او به التماس افتاده بود. واقعا کم مانده بود که به پاهایم بیفتــد، ولی آن زمــان آن قدر از دوری مامــان و بابا و صغــرا، تنها و دل شکسته بودم که دیگر او برایم اهمیت نداشت.

در تشــکم دراز کشیدم، ولی باد آن چنان شدید شــده بود و به پنجره‌ها می‌کوبیــد که نتوانســتم بخوابم. ترســیده بــودم. بلند شــدم و چراغ را روشــن کردم. پرده را کنار زدم و با فاصله از شیشــه، بیرون را نگاه کردم. می‌ترســیدم که باد شیشه را بشــکند. در نور کمی که از روشنی خانه به بیرون افتاده بود، دانه‌های ســفید رنگ برف را دیدم که در باد پیچ و تاب می‌خوردند و به صورت گرد باد حرکت می‌کردند.

صــدای افتادن و شکســتن چیزی باعث شــد که از جا بپرم. برگشــتم و کنار والور ایســتادم. تا به حال، آن اندازه از وزش باد نترســیده بودم. به آشپزخانه رفتم تا چای دم کنم. شاید فکر و خیالات ترسناکی که درذهنم شــکل گرفته بود، از بیــن می‌رفت. بار دیگر صدای بلنــدی آمد. این بار مثل صدای فرو ریختن چیزی بود. کتری از دستم روی نمد کوچک کف آشــپزخانه افتاد و مقدار کمی آب به اطراف پاشید. همزمان ضربه‌ای به در ورودی زده شد. این بار جیغ خفه‌ای کشیدم. همه‌ی این‌ها در عرض چند ثانیه، و هم زمان اتفاق افتاده بود.

کتری را همان جا رها کردم و به پشــت پنجره رفتم. او پشــت در ایستاده

بـود. این بـار شـالش را دور گردنش پیچیـده بود. به طـوری که حتی چشـمانش هم به زحمت دیده می‌شـد. در را باز کردم. موجی از سرما و دانه‌های سفید برف، همراه با باد شدید، به داخل اتاق پیچید.

- بیداری؟

با دقت نگاهم کرد. به گمانم رنگم کمی از ترس پریده بود.

- نتونستم بخوابم، چه بادی...

لبخند نرمی گوشه لبش آمد:

- حدس زدم ممکنه اذیت شـده باشـی. بپوش بریم خونه‌ی ما. مینا هم تنهاست.

قبل از این که چیزی بپرسـم ضربه‌ای دیگر به در خورد. مشـهدی عزت پشت در بود. برای اولین بار در چشمان جدی‌اش، حالتی از شوخی که همیشه در آن ته نگاهش بود، دیده نمی‌شد.

- سلام، چیزی شده؟

نگاهی به او کرد و جواب سلام مرا داد.

- سلام دخترم. مهندس حاضری بابا جان؟

سرش را تکان داد و دوباره رو به من کرد و گفت:

- بپوش بریم خونه‌ی ما بخواب.

مشهدی از خانه بیرون رفت. در را بست و مرا به طرف اتاق هدایت کرد.

- چی شـده؟ اون صدای چی بود؟ شیشـه شکسـت و بعد هم انگار یه چیزی خراب شد.

چند ثانیه به عمق چشـمانم نگاه کرد. گوشه‌ی لبش با نارضایتی، کمی بالا رفت و در حالی که من پلیور ضخیمی را روی بلوزی که به تن داشتم می‌پوشیدم، گفت:

- سقف یکی از خونه‌ها خراب شده.

وای کوتاهی از میان لب هایم خارج شد. بعضی از خانه‌های روستا به شدت قدیمی بودند. قدیمی و ناامن. کاهگلی و بدون هیچ عنصری که حداقل کمی بتواند آن را محکم‌تر کند.

- کسی هم چیزیش شده؟

چشمانش را از من گرفت و به طرف فرو رفتگی رفت که در دیوار بود و شیرین پرده‌ای مقابل آن کشیده بود و حکم کمد را پیدا کرده بود. کلاهی پشمی بیرون آورد و مقابلم ایستاد و کلاه را روی سرم کشید. موهایم را زیر کلاه فرستادم. شالم را برداشتم و روی کلاه، سرم کردم. آستین کتش را گرفتم. ایستاد. سوالم را دوباره تکرار کردم. نگاهم کرد. چند لحظه طولانی و عمیق.

- آره... یه خانواده موندن زیر.

همان طور که به طرف در می‌رفت. چراغ قوه‌اش را از زیر کتش در آورد و به سمت من گرفت.

- می‌تونی خودت بری؟ راه زیادی نیست. اگر می‌ترسی بیام همراهت؟

چراغ قوه را نگرفتم.

- کی؟ کدوم خانواده؟

آهی کشید و گفت:

- سکینه خانم...

آه از نهادم بلند شد. بیوه زنی که با دو پسرش در ته جاده زندگی می کرد. زن خوبی بود. دو پسرش نوجوان بودند. کار می کردند و کمک حال مادرشان بودند. پسر کوچک‌تر دو روز قبل برای من یک ظرف شیر آورده بود. پولش را به اصرار به او داده بودم. گفت که اگر مادرش بفهمد، دعوایش می کند. من هم گفتم که خودم با مادرش صحبت می کنم. آن شرم نگاهش و آن چشمان درشت و عاقلش، حالا مقابل نظرم آمده بود.

- منم میام!

با حیرت نگاهم کرد.

- اصلا حرفش رو هم نزن. نمی‌بینی اوضاع چطوره؟ باد از جا بلندت می‌کنه دختر...

نگاهی به هیکل قلمی من کرد. با لبخند بی‌حوصله‌ای گفت:

- پَر وزنی. تا بیام بگیرمت، باد بردتت.

جلوتر از خودش از خانه بیرون زدم. باد آن چنان به صورتم شلاق زد که برای لحظه‌ای نفسم از قدرت و از سرمایش بند رفت. صدایم کرد. اما من بی‌توجه به سمت خانه‌ی سکینه خانم رفتم. از جایی که خانه‌ی شیرین بود و بالاتر از سطح قدیمی آبادی بود، چراغ‌هایی را می‌شد در دل تاریکی دید که همه به یک سمت می‌رفتند. سمت خانه‌ی آسیب دیده. باز هم صدایم کرد. مکثی کردم تا به من برسد.

- خطر داره. من مینا رو هم نیاوردم. خواهش می‌کنم برو خونه!

نگاهش نگران بود. خیلی خیلی نگران.

- اگر شیرین بود می‌رفت خونه؟

ابروانش بالا رفتند. با حیرت نگاهم کرد. به نرمی خندید.

- تو شیرین نیستی. یادت رفته؟

یک ابرویم را بالا بردم. چشمانم را کمی بستم. می‌سوخت.

- نه نیستم. من خودمم!

صدای مشهدی عزت که در باد صدایش می‌کرد، آمد. از تپه سرازیر شدیم. باد آن چنان ضربه‌هایی می‌زد که گاهی عملا ما را چند سانت به عقب می‌کشید. کمی مانده به محل مورد نظر بازویم را رها کرد، اما حواسش کاملا جمع بود. به جای مقابل پاهایش، مرا نگاه می‌کرد. جمعیت زیادی مقابل خانه ایستاده بودند. با بیل و کلنگ کار می‌کردند.

تنار زهرا خانم ایستادم. آهسته آهسته گریه می‌کرد. شانه‌اش را فشردم
و دلداری‌اش دادم.
- گریه نکن زهرا خانم. ایشالا همه شون سالم هستن.
- ای خانم معلم، هیچ صدایی نمی‌دن. صداشون کردیم جواب ندادن.
هیچ کدومشون.
چیزی نگفتم. همه با نگرانی ایستاده بودند و کسی چیزی نمی‌گفت. به
غیر از گریه‌ی آهسته زنان و گفتگوی خاموش مردان، صدای باد، از هر
چیزی بلندتر بود!
زهرا خانم را کنار دیوار خانه‌ی گلنار خانم بردم. آن جا باد، کمتر به سر
وصورتمان می‌زد. بیشتر زن‌ها همان جا جمع شده بودند. با آمدن
مهندس کارهای امداد، نظم بهتری گرفت. همه چشمشان به دهان
او بود و من چشمانم به خود او. کلنگ را برداشته بود و می‌کند. اما
وقتی یک لایه از خاک و کاهگل را که حالا خیس و سنگین شده بود،
برداشتند، ناگهان سقف لرزشی کرد و سمت دیگر خانه فرو ریخت. همه
جیغ کشیدند و مردها عقب گرد کردند. یکی از مردها زیر آوار ماند.
نفسم بند رفت. همان جایی که یک ثانیه قبل او ایستاده بود. دستم
مقابل دهانم خشک شده بود. به نظر می‌رسید که خودش هم ترسیده
بود. همه‌ی فریادها اوج گرفت و در صدای باد گم شد.
باران حالا به جای برف شروع شده بود و با باد، به سر و صورت امدادگران
می‌زد. دوباره شروع کردند. این بار به دستور او چند الوار محکم از
دهیاری آوردند و زیر باقی مانده‌ی سقف، ساپورت کردند. هر چند به
نظرم آن چنان چاره ساز نبود. خانه پوک بود. درست مثل یک خانه‌ی
موریانه زده، سست و نا امن بود. باران هم مزید بر علت شده بود!
چند نفر از زنان که بچه‌های کوچک داشتند به خانه هاشان برگشتند.

اما من و زهرا خانم، هم چنان کنار دیوار کز کرده بودیم. می‌ترسیدم او را تنها بگذارم و اتفاقی بیفتد! احمقانه بود، می‌دانستم که اگر قرار باشد اتفاقی بیفتد من سوپرمن نبودم که بتوانم مانعش شوم، ولی باز هم ماندنم از نظر خودم قوت قلبی برای خودم بود!

مشهدی عزت پابه پای او کار می‌کرد. نزدیک طلوع خورشید بود که بالاخره شدت باد و باران کم شد و آن‌ها توانستند خاک‌ها را کنار بزنند. فریاد و خروش شاد مردان باعث شد که همه نفس راحتی بکشند. همه در حالی که گریه می‌کردند، بچه‌ها را از دست او و مشهدی عزت گرفتند و دست به دست به جای امن و خشکی رساندند. زمانی که همراه با چند زن سکینه خانم را که گریه می‌کرد، بلند کردیم، دستانم آن چنان می‌لرزید که خودم را به سختی نگه داشته بودم!

وقتی که بالاخره به خانه برگشتیم، باران نم نم شده بود و دیگر خبری از آن طوفان و بارش وحشتناک نبود. در عجب بودم که چطور بارانی به این زیبایی توانست در عرض کمتر از یک ساعت، آن چنان روی دیگرش را به ما نشان دهد و آن قدر خرابی به بار آورد!

به خانه‌ی او رفتیم. مینا شیر گرمی برای من و پدرش آورد و اشاره کرد که من لباس هایم را عوض کنم. تمام لباس هایم خیس بود و به تنم سنگینی می‌کرد. وقتی که برگشتم، آهسته با هم صحبت می‌کردند. از اتفاقات شب قبل. اشاره کرد که کنار آتش بشینم. دستان سردم را که سرخ و کرخت شده بود، مقابل آتش گرفتم. سکوت کرده بود. لباس‌های او هم خیس و گِلی بود و زیر ناخن‌هایش گِل نشسته بود. دستانش در چند نقطه خراشیده و زخمی شده بود!

کمی که گرم شد برخاست و لباس‌هایش را عوض کرد. مینا صبحانه آورد، ولی اشتهایی نداشتم. گفت که می‌رود تا ببیند اگر کمکی از

دستش برمی‌آید، انجام دهد.

- چرا دیشب نیومدی خونه پیش مینا؟

نگاهش به آتش دوخته شده بود.

جواب ندادم. چرخید و نگاهم کرد.

- می‌دونی چند بار نزدیک بود حواسم پرت بشه کار دست خودم و مشهدی عزت بدم؟

باز هم تنها نگاهش کردم. اخم ملایمی میان ابروانش نشست. اسمم را برد. به نرمی و محبت.

- نصف حواسم به تو بود.

خجالت می‌کشیدم اعتراف کنم که تمام حواس من به او بود.

- نگران بودم. این جور موقع‌ها نمی‌تونم یه جا بند بشم. می‌اومدم، مینا رو هم طفلی جون به لب می‌کردم.

زیر لب زمزمه کرد:

- نگران...

به چشمانش نگاه کردم. گرمی خاصی در نگاهش بود. یک جور محبت وشوق و علاقه. سرم را پایین انداختم. چیزی نگفتیم. حرف‌ها گاهی معنی خود را از دست می‌دهند!

کمی بعد از این که گرم شد، دوباره لباس پوشید تا برای کمک برود. می‌خواست سری هم به گاوداری خودش بزند. می‌ترسید که گاوها ترسیده باشند یا مشکلی دیگر پیش آمده باشد. من هم لباس‌های خیسم را پوشیدم و با هم از خانه بیرون زدیم. ابتدا به خانه‌ی شیرین رفتیم و من لباس هایم را با لباس خشک عوض کردم و بعد به گاوداری رفتیم.

گاوها مشکلی نداشتند، یعنی در آن لحظه آرام بودند، ولی او می گفت

که آن‌ها هم شب ناآرامی داشته اند. اشاره‌ای به کاه و علوفه‌ی خشک که همه جا پراکنده شده بود، کرد و گفت:

- ترسیده بودن، نگاه کن. غذاشون رو پخش و پلا کردن.

با آرامش کمر یکی از آن‌ها را که خال خال مشکی با زمینه‌ی سفید داشت، نوازش کرد. گاو ماغ کشید و چرخید و سرش را به پهلوی او فشرد. شاخ کوچکی داشت. هنوز آن قدر بزرگ نشده بود. نرها را برای گوشت پرورش می‌دادند. برای لحظه‌ای به یاد فواید گیاه خواری صادق هدایت افتادم!

از گاو می‌ترسیدم. ترجیح دادم که بیرون باشم. باران دوباره شدت گرفته بود. زیر سقف کوتاه طویله، ایستادم. کمی بعد همراه شد و به دهیاری رفتیم. تنها یک بار به آن جا رفته بودم. روزی که برای دیدن شهادت نامه‌ای که برای امانی خاک کردن شیرین در آن جا به امضای شهود رسیده بود، و در دهیاری نگهداری می‌شد، و همین طور برای گرفتن شناسنامه‌اش!

دهیاری اتاقک کوچکی بود که درست وسط روستا بنا شده بود. و یک تابلوی آهنی دست نویس بالای آن بود که رویش نوشته شده بود، دهیاری و شورای ده هفت بهشت علیا.

در روزهای عادی، درِ این اتاق بیشتر مواقع بسته بود. گاهی کدخدا یا مهندس برای انجام بعضی کارها به آن جا می‌رفتند. اما حالا اتاق کوچک از شدت جمعیت در حال انفجار بود. مثل این که همه‌ی مردم ده در آن جا جمع شده بودند. با آمدن ما، همه راه دادند. من هم خودم را پشت سر او به اتاق رساندم. اما به نظر نمی‌رسید که کسی مشکلی با ورود من به آن جا داشته باشد.

- خانم معلم... مهندس...

کدخدا بر خاست و با مهندس دست داد. نگاه ناراحتی به من کرد و گفت:

- خانم معلم سیل اومده پل رو خراب کرده!

زمزمه‌ها شروع شد. به او نگاه کردم. دست به سینه ایستاده بود. مورتش محکم و جدی بود، ولی حالتی از ناراحتی و خشم هم در آن دیده می‌شد.

نفسم را با صدا بیرون دادم. اگر آب پل را برده بود، ساخت بهداری هم عقب می‌افتاد. این پل رابطی بود بین بهداری و مدرسه و خانه‌ها. البته به استثنای چند خانه که پایین چشمه بودند و آن دست پل محسوب می‌شدند. نمی‌دانم کسی از آن‌ها خبری داشت یا نه؟

تنها صندلی‌ای که در اتاق بود را به من تعارف کردند. نشستم و او بالای سرم ایستاد. هنوز چیزی نمی‌گفت. به نظر می‌رسید که در فکر است. حالا همه صحبت می‌کردند و نظر می‌دادند.

- خونه‌های پایین چشمه در چه وضعی هستن؟ سالمن؟

صدای محکم او در میان همه‌ی زمزمه‌ها بلند شد و همه ساکت شدند. مشهدی عزت که روبه روی من روی زمین نشسته بود، گفت:

- ها بابا جان، خوبن خدا رو شکر. طناب انداختیم به بیچارگی رفتیم اون طرف. مشکلی نداشتن، ولی آب تا در خونه شون اومده بنده خداها.

صدایم را صاف کردم و با لحن محکمی پرسیدم:

- چقدر مرمت پل زمان می‌بره کدخدا؟

همه‌ی نگاه‌ها به سمت من چرخید. محکم‌تر گفتم:

- و چقدر هزینه؟

به جای کدخدا او جوابم را داد:

- خیلی زیاد. فعلا می‌شه با چهار تا تیر و تخته یه جوری رفع و رجوعش

کرد، ولی بالاخره یک فکر حسابی باید براش کرد. همون سست بوده که با یه بارون خراب شده!

در چشمانش ناراحتی دیده می‌شد. از قلب مهربان او این ناراحتی بعید نبود. نگاه از من گرفت و رو به کدخدا گفت:

- باید به استانداری خبر بدیم و درخواست بودجه کنیم. آخرش که چی؟

کدخدا با ناراحتی شانه بالا انداخت.

- می‌گن نداریم. کی میاد بودجه‌ی استان رو خرج این جا بکنه؟

کمی به روی میز آهنی قدیمی که در اتاق بود و کدخدا پشتش نشسته بود، خم شد. خیلی وقت بود که از این میزها هیچ جا ندیده بودم. آخرین بار احتمالا در دوره‌ی راهنمایی بود. از آن‌هایی که معلم‌ها پشتش می‌نشستند و مثل سنگ، سفت بود.

- خودم میرم استانداری، این جوری نمی‌شه. این دیگه با یه قرون و دوزار حل نمی‌شه کدخدا. اگر هممون پول بذاریم رو هم...

مکث کرد و به طرف من چرخید و گفت:

- حتی ایشون هم کمک کنن، باز هم کم داریم. خرابی زیاده. تا زمانی هم که پل درست نشه، بهداری رو هوا می‌مونه.

کدخدا سرش را تکان داد. ظاهرا با حرف‌هایش موافق بود. کمی دیگر هم در دهیاری نشستیم. قرار بر این شد که عصر برگردیم و هزینه‌ها را برآورد کنیم و مقدار پولی را هم که مانده بود، بسنجیم تا ببینیم چه خاکی می‌شود بر سر کرد. مردم متفرق شدند و به خانه هاشان برگشتند. اتاق حالا سرد شده بود.

به طرف تنها قفسه‌ای که در اتاق بود رفت و یک پوشه برداشت و رو به کدخدا گفت:

- شما برید خونه. من این‌ها رو می‌برم، خودم حساب می‌کنم. هوا سرد

شده این جا نمی‌شه کار کرد!
اشاره کرد تا برویم. باران حالا دوباره سیل آسا می‌بارید. مقابل خانه‌ی
شیرین ایستاد.
-بیا خونه‌ی ما...
مکثی کرد و نگاهم کرد. چشمانش حالتی خواهش گونه داشت. دستم
را سایبان چشمانم کردم تا بهتر بتوانم او را ببینم. بله، قطعا چشمانش
خواهشگرانه بودند.
-مزاحم نمی‌شم.
اخم میان ابروانش از بین رفت و حالت صورتش آرام شد.
-چه مزاحمتی. بیا بعد از ناهار می‌شینیم حساب کتاب می‌کنیم. منم
این طوری خیالم راحت تره.
به طرف خانه شان رفتیم.
-من مشکلی ندارم...
نیم نگاهی به من کرد.
-می‌دونم.
حالا برف‌های سنگین‌تر و سخت‌تری که که آب نشده بودند، حالتی
شل و کثیف به خودشان گرفته بودند. منظره‌ی روستا دیگر یک دست
سفید نبود. حالا مثل مناطق سیل زده شده بود که در تلوزیون نشان
می‌دادند. همه جا گِل و کثافت بود. از میان چاله‌هایی که زمانی برف
روی آن‌ها را پوشانده بود، گذشتیم. حالا از آب باران پر شده بودند.
مقابل خانه شان توقف کرد. پرچین را باز کرد و کنار ایستاد و در حالی
که نگاهش به روی من بود، گفت:
-مشکل هم که نداشته باشی باز هم نگرانتم! سیل شوخی بردار
نیست...

سرم را چرخاندم و نگاهش کردم. چند ثانیه نگاهمان در هم قفل شد. مینا دیر آمد، ولی با یک ظرف غذا آمد. یک ظرف بزرگ آش رشته. گِلی و خیس و کثیف شـده بود. گفت که فاطمه بیگم خانم دیشـب نذرکرده که اگر همه از زیر آوار سـالم بیرون بیاینـد، آش بپزد. امروز هم نذرش را ادا کرده بود.

مینا هم به نظر خسته می‌رسید. نمی‌دانم فشار مصیبتی که ایجاد شده بود این حالت را در همه‌ی ما پیدا کرده بود، یا خسـتگی و استرس شب قبل.

او در حالی که با انگشـت اشـاره و شـصتش، لب پایینش را گرفته بود، حواسـش کاملا به حساب و کتاب‌های درون دستش بود. اما هر از چند لحظه سـرش را بلنـد می‌کرد و به مـن که هیچ کاری نمی‌کـردم و کنار شومینه به دیوار تکیه داده بودم، نگاه می‌کرد.

اسـترس‌های زندگی شـهری مدلش با این زندگی فرق داشت. حالا من از زمانـی که بعـد از یک روز کامل درس دادن به خانه برمی‌گشـتم و در باران گیر می‌افتادم و یا مثلا کسـی مزاحمم می‌شد، احساس خستگی بیشتری می‌کردم. حالا شاید ترسیده بودم، یا شاید فقط خسته بودم!

هرگز در عمرم سـیل و ویرانی را به چشـم ندیده بودم. دیدن این چیزها چقدر با دیدن از صفحه تلوزیون، فرق داشـت. همیشـه در متن بودن، سخت‌تر از حاشیه است!

بعـد از ناهار آن قدر آن جا نماندم. به خانه برگشـتم. همراهم شـد، اما سکوت کرده بود. باران هم چنان می‌بارید و حالا همه‌ی چشم ها، نگران به سـوی آسـمان دوخته شـده بود. بعد از یک دوره‌ی چند هفته بدون بـاران بودن، حالا ترس از باران به سـراغ مردم آمده بود. رودخانه همین حالا هم طغیان کرده بود. اگر شـدت بیشـتری می‌گرفت خانه‌های آن

سمت پل همه تخریب می‌شدند.
مقابل خانه، زیر سقف کوتاه ایستاد. چکمه‌های گِلی‌ام را در آوردم.
لحظه‌ای به یاد دانشجویانم افتادم، با آن افاده و کلاسی که برایشان
می‌گذاشتم. خنده‌ام گرفت. اگر حالا مرا با این ریخت و قیافه می‌دیدند،
چه نظری داشتند؟
با کنجکاوی به لبخند روی لبان من نگاه کرد.
- حالت بهتر شد...
دوباره لبخند زدم و نگاهش کردم. فاصله‌ی طاق، تا بالای سرش این قدر
زیاد نبود. اگر دستش را تا نیمه بالا می‌آورد، به سقف می‌رسید.
- چرا این جا این قدر سقف خونه‌ها کوتاهه؟
با تعجب به من نگاه کرد. پرسش بی‌محلم باعث حیرتش شده بود. لب
پایینش را کمی بالا برد.
- نمی‌دونم. چطور مگه؟
دوباره نگاهم را به سقف دوختم. گوشه‌ی سقف کمی ترک برداشته بود.
- من می‌دونم...
در را باز کردم و داخل شدم. حالا او بیرون از خانه و من داخل بودم.
- شاید واسه این که یکی مثل من...
کمی چشمانش را تنگ کرده بود. نمی‌دانستم چطور باید منظورم را
برسانم. اما ادامه دادم:
- باعث می‌شه که سرت یه کم بیاد پایین. نگاهی که همیشه از بالا به
پایین بوده، حالا شاید یه کم مستقیم‌تر بشه!
چند ثانیه نگاهم کرد. در عمق نگاهش می‌خواندم که منظورم را گرفته
است. اما حالت درون چشمانش عالی بود.
- نگاهت مستقیم شده؟

چانه‌ام را بالا بردم و به سر و وضعم اشاره کردم و گفتم:
- با این ریخت و قیافه، می‌شه گفت آره، یه کمی!
خندید. به نرمی و با زنگ خاصی.
- تا حالا کسی با این دید به این قضیه نگاه نکرده بود...
چشمکی زد و ادامه داد:
- مبتکرانه بود. فکر کن اگر شیرین می‌شنید چقدر خوشش می‌اومد...
تمام فکر و ذکر او هنوز هم شیرین بود. غبطه نخوردن به میزان علاقه‌ای که این مرد به خواهرم داشت، برایم سخت بود. شیرین فرهاد را از دست داده بود، ولی همایون بود که برایش برادرانه محبت خرج کرده بود. من چه داشتم؟ تنهایی و سختی، و شاید خواهری که اگر اجازه داده بودم، محبتش را نثارم کرده بود!
لباس هایم را عوض کردم و کنار بخاری نشستم تا گرم شوم. هنوز در هیجان دیشب بودم. بی‌قرار بودم و فکرم مشغول بود. خم شدم و دفتر شیرین را که کمی آن طرف‌تر روی زمین بود، برداشتم. کاغذی که به عنوان نشانه در میان دفتر گذاشته بودم، می گفت که دیگر چیزی به پایانش نمانده است. برخاستم و با شلغم‌هایی که روز قبل همایون برایم آورده بود، آش شلغم درست کردم. وقتی درِ قوطی فلزی کوچکی که رویش برچسب سبزی آش خورده بود را باز کردم. نتوانستم به تفاوتی که این جا با شهر داشت، فکر نکنم. در شهر هر زمانی که اراده می‌کردم سبزی تازه بود. یا اگر نبود و وقتش نبود، از فریزر در می‌آوردم. ولی در این جا تمام سبزی‌ها را خشک می‌کردند. مثل قدیم. قدیم هم صغرا عادت داشت که سبزی‌ها را خشک می‌کرد. به مامان هم اجازه‌ی استفاده از فریزر را نمی‌داد. می‌گفت "این دیگه چیه؟ غذا رو سَمی می‌کنه خانم." چقدر ساده بودند و چقدر زودباور. حالا اگر فریزر نبود، من و امثال من

لنگ می‌ماندیم. کمی سبزی در آش ریختم. به محض این که در آش خیس خورد و تازه شد، عطرش بلند شد. شاید صغرا حق داشت. سبزی خشک عطر بیشتری داشت.

کمی آش خوردم و شعله‌ی بخاری را بیشتر کردم و برای بقیه‌ی شب در آن نفت ریختم و دفتر را برداشتم.

پنج ماه یک هزار و سیصد هشتاد و چهار

کوروش به بهشت آمد. آنقدر از دیدنش تعجب کرده بودم که حتی جواب سلامش را هم ندادم. گفت که قصدش فقط دیدار است. اما وقتی که نگاه‌های پر از خشمش را به همایون طفلکم می‌بینم، چندان هم به او خوش بین نیستم. ازدیدن زندگی‌ای که من این جا درست کرده و اعتبار اندکی که کسب کرده‌ام، تعجب کرده بود. شاید توقع نداشت که حال و روز من این جا این قدر خوب باشد.

شاید هم برای منظور دیگری آمده بود!

بهمن ماه یک هزار و سیصد و هشتاد و چهار

کوروش باز هم آمد. دو روزی بود و دیروز رفت. آمدنش در این برف و یخ بندان از عجیب هم آن طرف‌تر است. گفت که اگر برای کارهای حقوقی‌ام نیاز به همفکری داشتم، او در خدمتم است. پیشنهادش اگر واقعا همین باشد و پشت صحنه‌ای نداشته باشد، خیلی هم خوب است. مشاوره کردن با یک وکیل، خیلی هم عالی است. مخصوصا برای من که در شهر نیستم و به بانک

و حساب‌های بانکی‌ام، دسترسی همیشگی ندارم.

فروردین ماه یک هزار و سیصد و هشتاد و پنج

تنبل شده‌ام. دستم به نوشتن نمی‌رود. مشغله‌ام زیاد شده؟ یا پیر شده‌ام و دیگر دل و دماغ نوشـــتن ندارم؟ دیگر مدت‌هاست که فقط وقایع مهم را یادداشت می‌کنم. می‌خواهم وقتی آن قدر پیر شـــدم که دیگر ذهنم خاطرات گذشته را مشبک نشان داد، گریزی به خاطرات مکتوبم بزنم و به یاد بیاورم.
فردا عازم تهران هســـتیم. همایون سر از پا نشناخته است. قرار است که برای کل تعطیلات تابستان، مینا به روســـتا بیاید. آن قدر برنامه‌ها چیده و آن قدر تدارک‌ها دیده که همه از آمدن دختر مهندس با خبر شده اند!

اردیبهشت ماه یک هزار و سیصد و هشتاد و پنج

بـــاز هم کادویش را باز نکرد. باز هم کناره گرفت. از همیشـــه بیشـــتر. حس می‌کنم که او را از دســـت داده‌ام. حس می‌کنم که دیگر حتی اســـم من هم در زندگی‌اش نیســـت. هیچ کس نمی‌داند که من خواهر او هستم. امروز یکی از دوســـتانش به خانه آمد و او با بی‌تفاوتی مرا خواهرش معرفی کرد. دختر آن چنان جا خورده بود که نمی‌توانســـت خودش را جمع و جور کند و تنها گفت که نمی‌دانسته او خواهری هم دارد.
آن قدر دلم گرفت که تا شـــب گریه کردم. نمی‌دانم صدای گریه‌ام را می‌شنید یا نه؟ حس می‌کنم که مرده‌ام. حس می‌کنم کســـی هستم که مرده و زنده‌اش، برای خواهرش بی‌اهمیت شده است. لعنت به من! من مقصرم. من از او دور

بایدم. باید می‌ماندم و مبارزه می‌کردم، یا خودم را می‌کشتم. حداقل این طور
ساده و خاطره‌ی خوبی از من، در ذهن تنها خواهرم باقی می‌ماند. نه یک فرد
منفعل و بی خاصیت. چیزی که حالا در ذهنش بودم.
دلم می‌گوید که برگردم و هر طور که هست با او زندگی کنم. اما حس می‌کنم
که واقعا مرا نمی‌خواهد. حس می‌کنم که اصـــلا نمی‌تواند وجود مرا تحمل
کند. نمی‌خواهم باری به روی دوشش باشم.
می‌دانم که هنوز غصه دار فوت مامان و بابا است. من هم هستم. می‌دانم که
تنهاست. من هم هستم. ولی هر چه دستم را دراز می‌کنم، آن را نادیده می‌گیرد.
نمی‌خواهم بیشـــتر از این عذابش بدهم. شاید بهتر است از زندگی‌اش بیرون
باشم. همان طور که خودش می‌خواهد. همان طور که تا به حال بوده است.

خاطرات بعدی کوتـــاه و گزارش گونه بـــود. بیشـــتر از وقایع بی‌اهمیت
روستا گفته بود. اما همان‌ها هم با فاصله‌های طولانی بود. ظاهرا همان
طور که خودش گفته بود دیگر حوصله نوشتن را نداشته بوده.

خرداد ماه یک هزار و سیصد و هشتاد و هشت

امـروز بـــا همایون و کربلایی جمـــال و کدخدا، برای خریـــد کمباین و یک
سری از وســـایل به شـــهر آمدیم. من هم قراری با کوروش داشتم که باید به
کارهایی رســـیدگی می‌کرد. کوروش سعی می‌کرد که حرف‌هایی بزند، اما من
نمی‌خواســـتم گوش بدهم. دلم برایش می‌سوزد. ای کاش سرو سامان بگیرد.
سعی کردم غیر مستقیم بفهمانم که هنوز خودم را همسر فرهاد می‌دانم و هنوز
هم برای من، تنها او وجود دارد. هنوز هم شـــب‌ها رویایش را می‌بینم و هنوز
روزی نیامده، که به یاد او نیفتاده باشم.

چطـور می‌توانم این‌ها را رها کنم و با زندگی کس دیگری هم بازی کنم. از ته قلبم آرزو می کنم که همسر خوبی برایش پیدا شود. کوروش لیاقتش را دارد. با همه‌ی آن‌ها فرق می کند.

فروردین ماه یک هزار و سیصد و هشتاد و نه

امـروز با هم بحث کردیم. می‌دانم که فقط و فقط این کنکور را به خاطر لج و لج بازی با من می‌دهد. مثل رشـته‌ی درسی اش. هر چه گفتم که اگر همین حالا تغییر رشته بدهد، بهتر از این است که ارشد را هم بخواند، گوش نکرد. اصلا مرا آدم حساب نمی کند که بخواهد به نصیحتی از من گوش دهد.

رابطـه‌ی ما به ته خط رسـیده اسـت. دیگر هیچ چیزی در ایـن دنیا وجود ندارد که بتواند حتـی ذره‌ای این رابطه را بهبود دهد. چیزی که وجود ندارد، قابل ترمیم هم نیسـت. حالا حس می کنم که شاید اگر او را به حال خودش بگذارم، بهتر باشـد. درک می کنم که با وجود من، حتی به صورت گاه گاه در زندگی‌اش، میانه‌ی خوبی ندارد و معذب است.

دلم طاقت نمی‌آورد، ولی مجبورم. نمی‌خواهم عذاب بکشد. او مرا نمی‌خواهد و من هم نمی‌خواهم او را مجبور به این عشق کنم. از شدت محبت من به او، چیزی کم نشده اسـت. من او را به همان اندازه کودکی‌اش می‌خواهم. برای من او نه خواهر، بلکه مثل بچه‌ام اسـت. ولی این حس دو طرفه نیست. ایراد هم از من اسـت. پس حالا هم این من هسـتم که باید دل بکنم و بروم. شاید این برای هر دو نفر ما بهتر باشد...

نیز ماه یک هزار و سیصد و نود

برای همایون تولد گرفتیم. آن قدر هیجان زده شده بود که حد و اندازه نداشت. از شهر با او هم تماس گرفتم. خانه نبود. پیغام گذاشتم. بعید می‌دانم که حتی گوش کند. خانه‌ی قدیم را فروخته است. آپارتمان شیکی خریده که به قد و ظاهر شیک و خوش لباس خودش هم می‌خورد! وقتی برای آخرین بار او را دیدم که صبح لباس پوشیده و شیک و پیک کرده به دانشگاه می‌رفت، آن چنان در دلم عروسی شده بود که بعد از رفتنش از شوق به گریه افتادم.

کاش بداند که چقدر به او افتخار می‌کنم! به جایگاه اجتماعی خوبی که به دست آورده، صورت زیبایش، شخصیت والایش، فهم و درک و مسئولیت پذیری اش. این دختر به من نرفته است. او خاص و عالی و درخشان است! کاش می‌توانستم با غرور اعلام کنم که من هم سهمی در این موفقیت‌های او دارم، ولی حقیقت این است که او و من اصلا همدیگر را نمی‌شناسیم.

کاش...

اسفند ماه یک هزار و سیصد و نود

امروز برای بهداری مجوز گرفتیم. دیگر وقتش بود. مرکز بهداشت استان هم همکاری خوبی کرد. دوندگی زیادی داشت. نزدیک به دو هفته در شهر ماندیم. من و همایون. کوروش هم بعضی از کارها را از تهران سازمان می‌داد. تا بالاخره راضی شدند که بهشت هم نیاز به بهداری دارد!

شهریور ماه یک هزار و سیصد و نود و یک

امروز با کوروش در شهر بودم، برای یک سری از کارهای مالی. بحثمان شد. حتی دوســت ندارم که به آن فکر کنم... دلم برایش سوخت. سرم خیلی درد می‌کند. دلم گرفته. قرار بود که شــب را در شهر بمانم، ولی نماندم و برگشتم. همایون فهمید که چیزی شــده است، ولی نپرسید. من هم بر خلاف همیشه تعریف نکردم.

چرا در زندگی هر کســی عقده و گره و مشکلی هست؟ چرا حتی یک نفر هم وجود ندارد که هیچ مشکلی نداشته باشد؟ چرا این زندگی این قدر عجیب و غریب و بد است؟

حس خوبی ندارم. اصلا حس خوبی ندارم...

شهریور ماه یک هزار و سیصد و نود و یک

حالم خوب نیست. احساس می‌کنم که دید و بینایی‌ام کاهش پیدا کرده است. نوشتن و خواندن برایم سخت شــده. امروز مثل همیشه به کارهای دهیاری می‌رسیدم که وسط کار از حال رفتم. بیچاره همایون خیلی ترسیده بود! مینا خیلی کمک می‌کند. تمام کارهای من روی دوش مینا است. این دختر با این که نسبت خونی با همایون ندارد، ولی چقدر خصوصیات اخلاقی همایون را در خودش دارد.

دلم برایش تنگ شده...

شهریور ماه یک هزار و سیصد و نود و یک

امروز بعد از این که از خواب بیدار شـــدم، برای چند لحظه بی‌هوش شـــدم. همایون اصرار دارد که به شهر برویم، ولی به نظرم مشکلی نیست. دلم برایش تنگ شده است. دوست داشتم که حالا کنارم بود. بیشتر از همیشه دلتنگش هســـتم. ای کاش کنارم بود. ای کاش خواهرانه‌های ما، این قدر دور و غریب نبود. ای کاش مرا برای دوری‌ها و نبودن هایم، ببخشد و بگذارد که روابطمان مثل کودکی‌اش شود. زمانی که من خورشید زندگی‌اش بودم...

دوبـاره جملـه‌ی آخر را خوانـدم. "زمانی کـه من خورشـید زندگی‌اش بودم..." دفتر را بستم و کنار گذاشتم. دیگر نوشته‌ای نبود. احتمالا بعد از آخرین نوشـــته، حالش به وخامت گذاشته بوده و دیگر قادر به نوشتن نبوده است. سعی کردم که به آخرین نوشته‌ها فکر نکنم. به این که دلش برای من تنگ شده بوده...

به سـقف خیره شـدم و تیرچه‌های چوبی که مشخص بود را شمردم. اما تـک تک جملاتش در ذهنـم رژه می‌رفت. "کاش بداند کـه چقدر به او افتخـار می‌کنم. به جایگاه اجتماعی خوبی که به دسـت آورده، صورت زیبایش، شـخصیت والایـش، فهم و درک و مسـئولیت پذیری اش. این دختر به من نرفته است. او خاص و عالی و درخشان است."

تـا به حال کسـی به من خاص و عالی و درخشـان نگفته بود. اشـک از گوشه‌ی چشـمم، روی بالش ریخت. به دنبال آن گریه‌ای بی‌وقفه شروع شد.

چیـزی که بین مـا در حال جریان بـود، گرم و لطیف بود. درسـت مثل جریانـی از آب گـرم، کـه روی پوسـت یـخ زده حرکت می‌کنـد و گرما می‌بخشد. یک گرمای مطلوب و لذت بخش!

ما حرف می‌زدیم، سکوت می‌کردیم، بحث می‌کردیم، ولی در هر حالتی این جریان ادامه پیدا می‌کرد، قطع نمی‌شـد. شـدتش بیشتر می‌شد، خروشان‌تر می‌شد، ولی قطع نه!

در بیشتر مدت زندگی‌ام، عملا تنها بودم. مامان و بابا سنشان خیلی بالا بـود. بالاتر از آن که بتوانند همدمی برایم باشـند و حتی حرفم را متوجه بشوند. شـیرین هم دور بود. فامیل را هم نمی‌شد به حساب آورد، چون هیچ زمانی میانه‌ی خوبی با آن‌ها پیدا نکردیم. نه من و نه شیرین. شاید فقط با چند نفرشان، کمی بهتر از بقیه بودیم.

حالا مـن کسـی را پیدا کرده بـودم که به حـرف هایم گـوش می‌داد،

راهنماییم می‌کرد، علاقه نشان می‌داد و از همه مهم‌تر مرا بهتر از خودم می‌شناخت. مینا را پیدا کرده بودم که علی رغم تفاوت سنی که داشتیم، خوب با هم کنار آمده بودیم. مینا طبعی آرام و پخته داشت، ولی از آن مهم تر، محبتش بود. همین محبت عمیقی که به همه داشت، مرا جذب خودش کرده بود.

در کنار آن‌ها حس خوبی پیدا کرده بودم. تیرگی افکارم کمتر شده بود و کمتر به این فکر می‌کردم که چقدر نا موفق بوده‌ام. حتی به دانشگاه هم فکر می‌کردم. حالا به نظرم فرصت مناسبی می‌رسید. حیف بود که آن را از دست بدهم. تنهایی گاهی آدم را بیچاره می‌کند.

با او صحبت کردم. عقیده داشت که باید از فرصت مناسبی که دکتر صمیمی در اختیارم گذاشته است، استفاده کنم. اما این به نظر من یعنی برگشت، یعنی رفتن.

وقتی که عنوان کردم که در این صورت باید برگردم. ابتدا مدت خیلی زیادی سکوت کرد. آن قدر زیاد که فکر کردم جوابم را نخواهد داد. در خانه بودیم. برف می‌بارید و هوا سرد شده بود و همه را خانه نشین کرده بود.

- دوست نداری بری؟

زبانش از من سوال می‌کرد، ولی چشمانش چیز دیگری می‌گفت. چشم‌ها هیچ وقت دروغ نمی‌گویند. نگاهش امیدوار بود و من از ته قلبم دعا کردم که امیدوار به ماندن من باشد!

- نمی‌دونم...

تنها به یکدیگر نگاه کردیم. چند لحظه‌ی کش دار و عمیق! نگاهش غمگین شد و دیگر ارتباط چشمی را ادامه نداد. خاموش به آتش کوچک والورکه بینمان بود، خیره شد.

به نظرم برو. این جا شـاید اون چیزی که میگی رو داشته باشه. چیزی که آدم رو یه جوری دلبسـته می کنه، ولی ترقی توش نیسـت. یعنی دنیا توش نیسـت، هر چی هسـت آخرته. البته اگر کسی بخواد مثل شیرین باشه!

مکث کرد. نـگاه از آتش والور برگرفت و به چشـمانم نگاه کرد. نگاهش برافروخته بود. صورتش اما آرام بود.

- کار نیمه تموم داری، باید تمومش کنی. این جا به درد تو نمی‌خوره!

ناراحت شـدم. شـاید آن چیزی که من فکر می‌کردم، نبـود. من دختر هفده سـاله نبودم که بخواهم خیال پردازی‌های رمانتیک داشته باشم، ولـی حس می‌کردم که شـاید چیزی باشـد. خودش قبـلا گفته بود که دوسـت دارد من آن جا باشم، ولی حالا چیز دیگری می‌گفت. آن حرف دلش بود، این حرف عقلش؟ یا اصلا شاید حرف دلی وجود نداشت!

- به درد شیرین می‌خورد؟

لبخند زد. لبخنـدش ملایم‌ترین لبخند و محبت آمیزترین چیزی بود که تا به حـال دیده بودم. نفس راحتی کشـیدم. نگاهش، همه‌ی چیزهای خوبی را که در ذهنم جوانه زد بود، با خود به همراه داشـت. همین نگاه دوباره آرامم کرد!

- شـیرین چیزی از زندگی نمی‌خواست. نه عشقی براش مونده بود و نه خارج از این روسـتا هدفی داشـت. تو فرق داری. تو هنوز عشـقی پیدا نکردی که از دستت رفته باشه. بیرون از این جا کلی هدف منتظرته...

مکث کوتاهی کرد. به اندازه‌ی یک آه کوتاه. زمزمه کرد:

- کلی عشق منتظرته!

- اگر می‌خواستم عشقی پیدا کنم، تا حالا پیدا کرده بودم.

به نرمی خندید، ولی خنده‌اش تلخ بود.

- برو...
برخاست و پالتویش را روی دوشش انداخت و از در بیرون زد.

در را با پایم باز کردم. هوای خانه خفه بود، خفه و سـرد. اصلا همه چیز خفه بود. کوله پشـتی را همان جا کنار در گذاشـتم و در را دوباره با پایم بستم.

روی اولین مبلی که نزدیک به راه‌رو بود، نشستم. چند لحظه، و بعد مثل این که کفایت نکرد، پاهایم را بالا آوردم و در شـکمم جمع کردم. چانه‌ام را روی زانوانـم گذاشـتم و به دور و اطرافم نگاه کردم. گلدان‌ها خشـک نشـده بود، ولی قشـر نازکی از خاک همه جا را پوشانده بود. مدت زمان طولانی همان طور نشسـتم. به هیچ چیز فکر نمی‌کردم. حس می‌کردم که خلائی در مغزم ایجاد شده است.

به طور دایم لحظـه‌ی خداحافظی‌مان مقابل نظرم می‌آمد. نگاهش، آن نگاه بی‌قـرارش... حالا من بی‌قرارتر از او بودم. تلفن زنگ خورد و مرا از جا پراند. فحشـی دادم و از جا برخاسـتم. اعصابم به لرزه افتاد، آن هم

تنها با یک زنگ تلفن. ظاهرا بیشتر از آن چه که فکر می‌کردم، آرامش روستا مرا درگیر کرده بود. از لحظه‌ای که رسیده بودم سر و صداها بلندتر از قبل شده بودند. بوق ماشین‌ها مرا یک متر از جا می‌پراند! روی پیغام گیر رفت. صدای نگران منصوره در خانه پیچید. عصبی تلفن را از پریز کشیدم. لباس هایم را کندم و به حمام رفتم. از هواکش سرویس بهداشتی، صدای داد و فریاد می‌آمد. صدای دعوای همیشگی و دایم همسایه‌ی طبقه بالا. چرا خفه نمی‌شدند؟ در گذشته یکی از تفریحات من و منصوره این بود که به دعواهای دایمی آن‌ها گوش دهیم، در حقیقت استراق سمع کنیم. ولی در آن لحظه دوست داشتم که ساکت شوند.

از حمام بیرون آمدم، با سوپر مارکت سر خیابان تماس گرفتم و سفارش ماست و یک کیسه نان لواش دادم. گرسنه بودم، اما وقتی که به عادت هر شب نان را در ماست زدم و خوردم، تمام اشتهایم را از دست دادم! احمقانه بود، می‌خواستم به چه چیزی تظاهر کنم؟ به این که هنوز در روستا هستم؟ شام را نان و ماست می‌خورم و احتمالا آخر شب با مینا و یا او صحبت خواهم کرد و موقع خواب هم خاطرات شیرین را خواهم خواند؟

فقط یک تلاش احمقانه بود. این جا، این جا بود و آن جا، آن جا. هیچ چیز مثل هم نبود. این جا باید سفارش پیتزا می‌دادم و نسبت به هر سرو صدایی بی‌تفاوت می‌ماندم و در نهایت آخر شب برای خودم قهوه می‌ریختم و به بالکن می‌رفتم و به موج عظیم ماشین‌های پشت ترافیک نگاه می‌کردم و کیف می‌کردم که، به به عجب منظره‌ای است!

به رختخواب رفتم و تمام چراغ‌ها را خاموش کردم. حتی چراغ خواب عروسکی که در گذشته باید حتما تا صبح روشن می‌بود. اما حالا به

عادت روستا همه جا تاریک شده بود.

چشمانم را بستم، ولی صورت او مقابل نظرم آمد. زمانی که برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. پشت آخرین پیچ؛ ایستاده بود و دستانش را در جیبش فرو کرده بود و کمی قوز کرده بود. باد موهایش را تکان تکان می‌داد. دستش را بالا آورد و تکان داد. تنها یک تکان، و بعد او در پشت کوهی که از آن رد شده بودیم، محو شد. آن طرف ماند. آن طرف کوه، پشت سر.

لحظه‌ی آخر گفت که" برو، ولی اگر خواستی می‌تونی به پشت سرت نگاه کنی. همیشه پشت سرت یه چیزهایی هست که شاید ارزش برگشتن رو داشته باشه."

نگاهش کرده بودم. دلم می‌خواست بگوید، اما نگفت. نگاهش گویا بود، ولی زبانش نه. خودش روانه‌ام کرده بود، خودش گفت که بروم، ولی در لحظات آخر جوری نگاهم می‌کرد که قلبم را به درد می‌آورد.

"اگر خواستی برگردی این جا همیشه منتظرت می‌مونه. "

اما نگفت که چه کسی منتظرم می‌ماند. پرسیدم:

"کی منتظرمه؟"

اخم کرد. اخمی عجیب دلپذیر. نگاهش تمام صورتم را کاوید، جز به جز. مثل این که می‌خواست تمام صورتم را در ذهنش ثبت کند. درست مثل عکسی که دو روز قبل با دوربین شیرین گرفته بود. از من و مینا. در برف‌ها کنار هم ایستاده بودیم و بینی هایمان قرمز شده بود، ولی لب هایمان خندان بود. برای هم شاخ گذاشته بودیم. او برای من و من برای او.

" شاید کسی که اجازه نداره منتظر باشه..."

نگاهش کرده بودم. چشمانش غم عالم را داشت. باز هم زبانش بسته

بود. چشـــمانم را پایین انداخته بودم، به مقابل پاهایمان. به قالی لاکی رنگ شیرین.

"انتظار که اجازه نمی‌خواد."

لبخندش تلخ بود. مثل نگاه درون چشمانش:

"وقتی که ناقصی، وقتی که چیز با ارزشـــی نداری که بهش ببالی، حتی انتظار هم نمی‌تونی بکشی."

سـیب آدمش تکان تکان خورده بود. مثل این که بغضی داشـت که بالا و پایین می‌رفت. خم شـد و کوله پشـتی‌ام را روی شانه‌ام انداخت. شاید اگر می‌گفت، همه چیز عوض می‌شـد، تغییر می‌کرد. ولی راه را نشـانم داد، گذاشـت تا خودم تصمیم بگیرم. شاید چون می‌دانست که نگاهش گویاسـت. تصمیم با مـن بود. چون بـه قول خودش کسـی که چیزی نداشت، حق انتظار کشیدن را هم نداشت.

"خودت باش. خودت که هسـتی خیلی خوبی. کم نیسـتی، نیمه کاره نیستی، نامهربون نیستی، خودتی! استاد حق التدریسی دانشگاه آزاد. یه کم نویسنده، یه کم عکاس، یه کم هنرمند، مهربون و خیر. تو شیرین نیستی که می‌خوای مثل شیرین رفتار کنی..."

"اگر خودم باشم دیگه این جا نیستم."

نگاهـم کرد. عمیق و دقیق. لبخنـد زد. لبخندش زیبا بود. همه چیزش زیبـا بود. چرا خـودش این زیبایی را نمی‌دید؟ مـن در او یک مرد کامل می‌دیدم، نه یک مرد ناقص. نه کسی که ارزش انتظار کشیدن را ندارد!

"اگر بخوای همه جا می‌تونی خودت باشی!"

از خواب پریدم. تمام تنم خیس از عرق بود. خواب چشـمان بی‌قرارش را وقتی که پشـت کوه محو شد، دیده بودم. پشت قوز کرده‌اش و آخرین دستی که تکان داد.

به سختی و در نور اندکی که از بیرون می‌آمد، به ساعتم نگاه کردم. قبلا عادت داشتم که گوشی موبایلم را با خودم به تخت می‌بردم. چیزی که همیشه صدای منصوره را در می‌آورد. ولی به نظر می‌رسید که این عادت هم از سرم افتاده بود. ساعت پنج و نیم بود.

احساس می‌کردم که خیلی خوابیده‌ام. باز هم به عادت چند مدت اخیر، شب را زود به بستر رفته بودم. برخاستم و به دستشویی رفتم و به صورتم آب زدم. به آشپزخانه رفتم و قهوه ساز را به برق زدم. زندگی شهری شروع شده بود. نان در تستر گذاشتم و با قهوه‌ام خوردم.

پارچ آبی برداشتم و گلدان‌ها را آب دادم. بعد دستمال گردگیری برداشتم و به جان خانه افتادم. تا چند ساعت بی‌وقفه و نفس گیر کار کردم. همه جا را برق انداختم. تمام زمین و زیر مبل‌ها را جارو زدم و تی کشیدم. حتی وقتی که تمام خانه تمیز شد، باز هم دست نکشیدم. باز هم راه می‌رفتم و به چیزی گیر می‌دادم و تمیز می‌کردم. می‌خواستم دستانم را مشغول نگه دارم. آن قدر زیاد که دیگر مجالی برای فکر کردن باقی نماند. برای فکر کردن به این که چرا برگشتم و حس بدی که داشتم. کمی بعد زنگ در را زدند. منصوره بود. در را باز کردم. غرولند کنان به داخل آمد.

- چرا گوشی رو برنمی داری؟ نمی‌گی آدم دلش هزار راه می‌ره...

دفتر شیرین را درون میز تلفن گذاشتم و چرخیدم. حرفش را قطع کرد و با کمی تعجب نگاهم کرد. بعد نگاهش مهربان شد و جلو آمد و بغلم کرد.

- چقدر لاغر شدی!

دوباره خودش را کنار کشید و خوب نگاهم کرد. انگشت اشاره‌اش را روی ابروانم که پر و دخترانه شده بود، کشید.

- قربونت برم، چقدر دلم برات تنگ شده بود.

محکم بغلش کردم و سرم را روی شانه‌اش گذاشتم.

- منم...

باز هم کنار کشید و نگاهم کرد. این بار نگاهش نگران بود.

- خوبی؟

لبخند زدم.

- خوبم. تو خوبی؟ مصطفی خوبه؟

دستم را گرفت و روی مبل کنار خودش نشاند.

- همه خوبن. تو چی کارها کردی؟ خیلی موندی. این روستا مهره مار داره که هر کی می‌ره پاگیر می‌شه می‌مونه؟ دیگه داشتم کم کم نگرانت می‌شدم.

خندیدم.

- آره! مثل این که یه چیزهایی داره...

خندید.

- کوروش خان خیلی نگرانت بود. دو باری هم به من زنگ زد.

چشمانش فلش می‌زد. منصوره همیشه فکر بادابادا مبارک باد، بود و نمی‌دانم چرا همیشه توجه‌های گاه و بی‌گاه کوروش را به دسته گل عروسی ربط می‌داد.

- نگران من نبود، نگران شیرین بوده.

با تعجب نگاهم کرد.

- تازه اون جا فهمیدم که چی به چیه!

- خب چی به چیه؟

نفس عمیق گرفتم و سعی کردم که فکر او را از ذهنم بیرون کنم.

- کوروش عاشق شیرین بود. حالا هم منتظره جنازه بوده احتمالا!

دستش را جلوی دهانش گرفت و با حالتی هیستریک به من زل زد.

- وای خدا! طفلی...

چیزی نگفتم.

- پس چرا چیزی نگفته بوده؟ یعنی خواستگاری‌ای، بالاخره ابراز علاقه‌ای، چیزی...

- برای این که شیرین هم کس دیگه رو دوست داشته!

- ای بابا! پس اون چی شده؟

می‌دانست که شیرین مجرد بود و هرگز ازدواج نکرده بود.

- سرباز وظیفه‌ای که تو جنگ شهید شد!

وای کوچکی از میان لبانش بیرون پرید. خشکش زد. از کنارش برخاستم و به آشپزخانه رفتم و قهوه ریختم و آوردم. خیلی ظریف اشک‌هایش را پاک کرد، ولی چیزی نگفت.

سینی را روی میز گذاشتم و کنارش نشستم. دستم را گرفت و روی پایش گذاشت.

- آخ منصوره! این چند وقت درد کشیدم!

گردنم را کج کردم و نگاهش کردم. با حالت بخصوصی به من نگاه می‌کرد. بینی و چشمانش مرطوب و قرمز بودند.

- تازه شیرین رو شناختم. فکر کنم تازه خودم رو هم شناختم.

با ملایمت پشت دستم را نوازش کرد.

- عوض شدی!

لبخند تلخی زدم.

- مشخصه؟

چانه‌اش را بالا داد.

- واسه من که خیلی وقته می‌شناسمت، آره. یه چیزی تو نگاهت عوض شده!

سرم را پایین انداختم. دلم می خواست از او بگویم، ولی نمی‌توانستم. حس می کردم که یک چیز بسیار خصوصی است. چیزی که در قلب من اتفاق افتاده است. آه عمیقی کشیدم. دستش را در دست خودم گرفتم.

- بگذریم. دکتر صمیمی بهم ایمیل داد. اون جا بودم. گفت که اگر دوست داشته باشم، برای ترم جدید می‌تونم برم دانشگاه. عوضش باید تو کنکور دکترا قبول بشم.

خندید.

- واقعا اینو گفت؟

- نه! ولی از ایمیلش این طور برداشت می‌شد.

کمی از قهوه‌اش نوشید.

- خب چی کار می‌کنی؟

شانه‌ام را بالا بردم.

- نمی‌دونم...

برخاستم. هنوز گیج بودم و اصلا مغزم کار نمی‌کرد. هنوز در حال و هوای آن جا بودم، گیر افتاده بودم. حس می‌کردم که چیزی درست نیست. جای خودش نیست. اما وقتی که درست نگاه می‌کردم، می‌دیدم که همه چیز درست است، سرجایش است. تنها چیزی که سر جایش نبود، من بودم. من آن جا نبودم. قسمت اعظم من در روستا، جا مانده بود. او هم برخاست و نگران به دنبالم به آشپزخانه آمد. برای این که حرفی زده باشم، گفتم:

- مرسی که این چند مدت به گلدون‌ها رسیدی. ماهیم چطوره؟

دستم را گرفت و مرا مقابل خودش نگه داشت.

- چته؟ چقدر بی‌قراری. حتی از زمان‌هایی که می‌رفتی گوشه‌ی انزوا هم بدتری.

منصوره به خل بازی‌های دوره‌ای من می‌گفت، گوشه‌ی انزوا. گاهی که به شدت خسته و حساس می‌شدم، به باغی که میراث خانوادگیمان بود، می‌رفتم و چند روزی را در دشت و کوه‌های اطرافش می‌گذراندم.

بازویش را گرفتم و به دروغ گفتم:

- خوبم! از همیشه بهترم. فقط گیجم...

با انگشت به شقیقه‌ام اشاره کردم.

- نمی‌دونم چی کار باید بکنم. این که چه کاری تو اولویته. می‌دونی چی می‌گم؟

بیچاره سرش را به نشانه‌ی نفی تکان تکان داد. منصوره هیچ وقت مرا درست درک نکرده بود. شاید هیچ کس مرا درست درک نکرده بود، جز او. حتی شیرین! منصوره یا حتی شیرین، فقط مرا دوست داشتند. این هم از خوش شانسی‌های من بود که کسانی را مثل منصوره در زندگیم داشتم. منصوره یک قلب عالی و مهربان داشت برای دوست داشتن، که از قضا من مورد علاقه‌اش بودم.

- مثل این که این جا همه چی عوض شده، مثل این که...

نتوانستم توضیح دهم. گفت:

- تو عوض شدی. اون جا تو روحیه ات اثر گذاشته!

سرم را تکان دادم. دقیقا همین بود. البته با جزییات و حواشی‌های دیگر.

- نمی‌دونی از کجا شروع کنی؟

پیشانی‌ام را به دستم تکیه دادم.

- نه واقعا!

برای هر دو نفرمان، کمی دیگر قهوه ریخت. نگاهی به فنجان نیمه خورده‌ی من کرد.

- عادانت هم عوض شده.
لبخند تلخی زدم. خودم هم عوض شده بودم.
- به نظرم هنوز خسته‌ای.
روحا شاید، ولی جسما، نه. دقیق به چشمانم نگاه کرد.
- می‌خوای یه سر بریم دانشگاه؟ بیرون یه کم حال و هواتو بهتر نمی‌کنه؟
سعی کردم لبخند رضایت بخشی بزنم. کاری که قبلا نمی‌کردم. قبلا اگر چیزی باب میلم نبود، سریع رد می‌کردم.
- آره خوبه!
بـه طرف اتاق خواب رفتم. با حیرت نگاهم کرد و چند لحظه بعد از من، به خودش آمد و به دنبالم آمد و صدایم کرد.
- تو که نمی‌خوای بری، چرا می‌گی خوبه؟
جوابش را ندادم. روی تخت نشستم و جوراب هایم را پا کردم. من شیرین را رنجانـده بودم. کینه‌ام را که به خاطر فرار او بود، فراموش نکرده بودم و او را از خودم رانده و اجازه‌ی شناخت بیشتر و نزدیکی بیشتر را، از او هم گرفته بودم. کسـی که احتمالا در این دنیا مرا بیشتر از هر کسی دوست داشت. منصوره هم مرا دوست داشت، دیگر نمی‌خواستم یک اشتباه را دوبار مرتکب شوم.
- من خوبم. به قول تو شـاید شـهر یه کم حالم رو بهتر کنه. یه کم زیادی به سکوت عادت کردم.
از کمـد، لباس هایم را بیرون آوردم. چیزی نگفت. قانع نشـده بود، ولی خودش هم می‌دانسـت که مـن در نهایت کار خـودم را می‌کنم. لباس پوشـیدم و از خانه بیرون زدیم. آرام و آهسـته می‌راند. من هیچ وقت آن چنان طالب شـلوغی نبودم، ولی هیچ زمانی هم آن سـکوت روسـتا را نمی‌توانستم تحمل کنم. برای من همان روش همیشه عالی بود. زندگی

همیشگی، و گاهی گریز زدن به آرامش روستا برای نوشتن و خواندن و در خود بودن. اما حالا به نظر می‌رسید که اصلا حوصله‌ی شهر را نداشتم. حس می کردم که از یک کُره‌ی دیگر آمده‌ام. می‌دانستم که این حسم ربطی به روستا ندارد. حالی که داشتم، به او ربط داشت. خودم را در روستا جا گذاشته و آمده بودم. بی‌قراری‌ام مربوط به روحم بود. مربوط به او بود!

با اساتید خوش و بش کردیم و به دفتر دکتر صمیمی رفتیم. دکتر صمیمی مثل همیشه با روی خوش من را پذیرفت. تسلیت گفت و گفت که متاسف است که دیر فهمیده. گفت از طرف دانشگاه اطلاع رسانی شده است و پارچه تسلیت هم زده شده است. تشکر کردم.

شیرینی تعارفم کرد و بحث را به کلاس درس کشاند. همان حرف‌ها را تکرار کرد. من هم گفتم که به امید خدا اگر قسمت بود و زنده ماندم، چشم، حتما سعی خواهم کرد تا در کنکور سال آینده قبول شوم.

کمی دیگر هم صحبت‌های متفرقه کردیم. از روستا پرسید و این که چه موقعیت جغرافیایی دارد و کجاست؟ کمی هم از شیرین پرسید.

بالاخره صحبتمان تمام شد و از در اتاقش بیرون زدم. چند نفر از دانشجویان سال قبلم را دیدم. ایستادم با هم صحبت کردیم و تسلیت گفتند. وقتی که از ساختمان رییس دانشگاه به سمت اتاق اساتید می‌رفتم، حسم به بدی صبح نبود. حس می کردم که اوضاع نزدیک‌تر به روال سابق شده است. مخصوصا که مثل گذشته دانشجویان از کنارم رد می‌شدند و سلام می کردند. این برایم همیشه حس خوبی داشت!

به اتاق اساتید برگشتم. منصوره وسایلش را برداشته بود تا به کلاس برود. خداحافظی کردم و گفتم که خودم به خانه بر می گردم. از دانشگاه بیرون زدم و سوار تاکسی شدم و به تهران برگشتم. اما به محض رسیدن

به خانه دوباره حس بدی که داشتم شروع شد. دوباره یاد چشمان بی‌قرارش افتادم.
سعی کردم تا خودم را با خواندن شعرها و دل نوشته‌های شیرین سرگرم کنم. باید امشب به سر می‌آمد. فردا قطعا حالم بهتر می‌شد!

ضربه‌ای به در خورد. همان طور که سـرم پاییـن بود و اوراق امتحانی را تصحیح می‌کردم، گفتم:

- اگر برای نمره ات اومدی، هنوز تموم نشده، می‌زنم تو بُرد...

صدای لطیف و آشنایی، سلام کرد. سرم را بلند کرد. کنار در ایستاده بود و منتظر اجازه‌ی من بود.

- مینا جان...

با خوشحالی و حیرت برخاستم. داخل شد، بغلش کردم و هر دو گونه‌اش را بوسیدم.

- چطوری دختر؟ این جا چه می‌کنی؟

لبخند زد.

- اومـدم تهران. برای ترم جدیدم. بعد از شـما، منم اومدم. یه کم درگیر بودم، راستش نشد زودتر بیام.

دستش را گرفتم و گفتم:

- بذار من وسایلم رو بردارم بریم یه جایی. من دیگه کلاس ندارم.

از کلاس بیرون آمدیم. دانشجویانم بیرون در راهرو برای خودشان می‌چرخیدند و منتظر نمره‌هایشان بودند. اعلام کردم که دیگر نمی‌رسم اوراقشان را تصحیح کنم و نمرات را فردا در بُرد می‌زنم. چند نفرشان به شوخی گفتند که اگر کاری دارم، خودشان می‌توانند ورقه‌هایشان را تصحیح کنند و مزاحم من نمی‌شوند. به خوشمزگی‌هایشان خندیدم و گفتم که فردا...

از دانشگاه بیرون زدیم. دلم پرواز می‌کرد. او نبود، ولی یک خاطره‌ی مربوط به او بود. یک آشنای نزدیک به او! بعد از ده روزی که به تهران برگشته بودم، این اولین بار بود که واقعا از ته قلبم هیجان زده و شاد شده بودم. ده روزگذشته یک کابوس وحشتناک بود. تطبیق من با زندگی شهری گذشته‌ام، به کندی صورت گرفته بود و تمام ده روز گذشته‌ی من را تبدیل به جنگ دایمی در درون خودم کرده بود!

- خب دیگه چه خبر؟ خودت چطوری؟

دستش را زیر بازویم حلقه کرد.

- خوبم، شما چطورید؟

کمی به صورتم دقیق شد. به نظرم چیزی می‌خواست بگوید، ولی حرفی نزد.

- منم خوبم. چه خبر از روستا؟

یا شاید باید می‌گفتم که چه خبر از پدرت؟

- همه چی خوبه. گاو مشهدی عزت زایید. دختر مهربان خانم بود... اون که ته جاده، لب رودخونه زندگی می‌کرد، دوقلو زایید. بیچاره خیلی اذیت شد. ایشالا بهداری که افتتاح بشه همه راحت می‌شن. کار تابلوی

سارا هم تمام شد، زدمش تو اتاق خود شیرین جان.
بغض در گلویم بالا آمد. اتاق یک وجبی شیرین، ناگهان دلتنگش شدم.
دلتنگ همان یک وجب جا. از همه گفت، به جز کسی که باید می‌گفت.
اشاره کردم که پارکی در آن نزدیکی هست، اگر وقت داشته باشد چای
و کیکی از دکه‌ی درون پـارک بخریم و بخوریم و حرف بزنیم. هوا آفتابی
و عالـی بود و جان می‌داد برای نشســتن در پارک. گفت وقت دارد تا هر
وقت که بخواهم.
- شما چه می‌کنید؟
- زندگی...
دستم را از روی میز شطرنجی که پشت آن نشسته بودیم، گرفت.
- هنوز ناراحتید که شیرین جان رو گذاشتید اون جا بمونه؟
سرم را تکان دادم.
- نه! اگر یه کار درست تو زندگیم انجام داده باشم، همون بوده.
چیزی نگفت و فقط با محبت نگاهم کرد.
- بگذریم. مهندس چطورن؟
سعی کردم لحن و صدایم، کاملا آرام و عادی باشد.
- بابا هم خوبه. این جاست...
قلبم از جا کنده شــد. دیگر بقیه‌ی حرف‌هایش چه اهمیتی می‌توانست
داشته باشد.
- بابا گفتن که احتمالا برای شـیرین جان مراسم می‌گیرید، آره؟ خیلی
دوست داشت که باشه. همه‌اش هم می‌گفت که اگر گذشته باشه خیلی
بد می‌شه. گرفتید؟
سعی کردم که حواسم را به او بدهم.
- نه هنوز، ولی در نظر داشتم. راستش یه کم...

می خواستم بگویم راستش یه کم خودم نبودم، اما چیزی نگفتم.
نفس راحتی کشید.
- راستش ما زودتر می خواستیم بیایم، ولی نشد. یه گرفتاری‌هایی پیش اومد که بابا باید می‌بود.
- منم درگیر بودم.
دیگر نگفتم آن قدر ذهنم درگیر و آشفته بود که تا یک هفته خانه نشینم کرده بود.
- خب خدا رو شکر، بابا بشنوه خیلی خوشحال می‌شه.
تلفنش زنگ خورد. ظاهرا باید می‌رفت. گفت که تنها می‌خواسته مرا ببیند و از چند و چون مراسمی اگر باشد، باخبر شود. گفتم که شماره‌اش را بدهد که هر وقت خواستم مراسم بگیرم، خبرش کنم. او هم آدرس و شماره تلفن مرا گرفت و خداحافظی کردیم و از هم جدا شدیم. قدم زنان در خیابان می‌رفتم. حالم اما خوب بود.
دوباره تیپ شهری‌ام را زده بودم. چکمه هایم در پیاده روی خشک و خاک گرفته، صدا می‌داد. به یاد حرکت پاهای بی‌صدایم در برف، افتادم. به یاد مشهدی عزت و محبت‌های خالصانه اش. به یاد او...
روز قبل دستم به بخار کتری گرفته و سوخته بود. آن چنان درد امانم را بریده بود که تمام بعد از ظهر را کیسه یخ در دست، در خانه راه می‌رفتم. حالا فکر می‌کردم رنجی که او کشیده بود، چقدر بوده است؟ چه حجم دردی را تحمل کرده است؟ با این سوختگی وسیع، تا چه اندازه زنده و مرده شده؟ شاید همین باعث شده بود که او تا این اندازه، شخصیتی محکم و مثبت پیدا کند.
به کافی شاپی که در همان نزدیکی بود، رفتم. چقدر زود عادت می‌کنیم. او حق داشت. حالا باز هم من عادت کرده بودم، به این راحتی و آسایش

زندگی شهری. دوباره به تجملات و زرق و برقش، خو گرفته بودم. دستم را زیر چانه‌ام زدم و به دختر و پسرهای خندانی که کنار هم نشسته بودند و با صدای بلند شوخی می‌کردند و می‌خندیدند، نگاه کردم.
این منظره قبلا برایم به نظر، مسخره و لودگی می‌آمد. زمانی که از همه چیز زده و سرخورده بودم. اما حالا فکر می‌کردم که آن‌ها هم جوان هستند. خنده‌ام گرفته بود. مهربان شده بودم، یا بعضی چیزها در نظرم عوض شده بود!
تقویم کوچک جیبی‌ام را در آوردم و سعی کردم که یک تاریخ مناسب، برای مراسم شیرین پیدا کنم. اما قبل از آن باید به دیدن کوروش می‌رفتم. هنوز کسی از برگشتنم، آن هم بدون شیرین خبر نداشت. بقیه شان مهم نبودند. تنها دلم برای کوروش می‌سوخت و از روزی که برگشته بودم، دم به دم دیدارش را به تعویق انداخته بودم. حالا که او فقط برای مراسم شیرین به تهران آمده بود، دیگر نمی‌توانستم بیشتر از این آن را عقب بیاندازم.
بالاخره بعد از زمان زیادی فکر کردن و تاریخ‌ها را زیر و رو کردن، روزی را علامت زدم. البته اگر مشکلی پیش نمی‌آمد و می‌شد که به دیدن کوروش بروم. جمع کردم و به خانه رفتم.
فردای همان روز، زنگ در خانه را زدند. مینا پشت در، با یک دسته گل رز قرمز ایستاده بود. با ذوق در را زدم و در ورودی را باز کردم و به انتظارش ایستادم.
- مینا جان... خوش اومدی!
بغلم کرد. با همان حرارت و محبت همیشگی اش. چند بار صورتش را بوسیدم. دسته گل را به طرفم گرفت. بوییدم و تشکرکردم. به داخل آمد و من نگاهی به پشت سرش کردم. شاید انتظار داشتم که کسی

پشت سرش باشـد. در را بستم و همان طور که به او تعارف می‌کردم، به آشپزخانه رفتم.

- بابا چطورن؟

از همان هال گفت:

- سلام بلند رسوندن!

چای ریختم و به هال بردم. با مانتو و روسری نشسته بود.

- چرا مانتوت رو در نیاوردی؟

- زیـاد نمی‌مونم، باید برم. اومدم که هم حال و احوال کرده باشـم و هم برای فردا شب شام دعوتتون کنم.

لبخند زدم. از روزی که همراه با دخترش برگشته بود، یک بار هم تماسی نگرفته بود. از دستش دلگیر نبودم. نمی‌توانست، درک می‌کردم.

- حتما... خوشحال می‌شم.

چای را برداشت و نوشید.

- چه خبر؟ هنوز برای مراسم برنامه ندارید؟

آهی کشیدم.

- نمی‌دونم مینا، گیر افتادم. یه تاریخی رو مشخص کردم...

کمـی خـودش را به مـن نزدیک کـرد و با همـدردی دسـتم را گرفت. محبت‌هایـش همیشـه دلچسـب و آرام کننـده بـود. همایـون چقدر خوشبخت بود که او را در کنارش داشت.

- چرا؟ مشکل چیه؟

چشمانم را به روی هم فشردم.

- کوروش منتظر شیرینه. بقیه شون برام مهم نیستن، ولی کوروش...

ادامه ندادم. دستم را فشرد.

- می‌دونم سخته، ولی اون هم درک می‌کنه.

نیم لبخندی زدم.
- بعید می‌دونم.
- اصلا اقوامتون خبر دارن که برگشتید؟
خندیدم.
- نه...
او هم به خنده افتاد.
- حالا فردا شب بیاید اونجا، شاید بابا یه راهی به ذهنش رسید.
تشکر کردم و گفتم که آدرس را بدهد، ولی گفت که خودش دنبالم می‌آید. کمی دیگر هم ماند و حرف زدیم. مرا به یاد روستا می‌انداخت. آن زمان هم خیلی با هم صحبت می‌کردیم.
بعد از رفتنش کمی به برنامه‌ی درسی که قصد داشتم برای فردا مبحثش را باز کنم، رسیدم. هیچ وقت نشده بود که بدون برنامه‌ی درسی به سرکلاس بروم. من شاید چندان آدم خوب و یا خواهر خوبی نبودم، ولی همیشه معلم خوبی بودم. شاید دکتر صمیمی هم همین را دیده بود که دوباره مرا به کار برگردانده بود.

***

مینا سر زمان به سراغم آمد. هدیه‌ای که خریده بودم و چند شاخه گل مریمی را که صبح از گل فروشی سر خیابان گرفته و در آب گذاشته بودم را برداشتم و به راه افتادیم. در راه از دانشگاه می‌گفت و کاری که برایش پیدا شده بود. دوست داشت که کار کند، ولی می‌گفت که همایون زیاد به کار کردن او راضی نیست. ظاهرا شرکت خصوصی بود و او فکر می‌کرد که شاید برای مینا زیاد امن نباشد. پیشنهاد دادم که با خود همایون

برای دیدن برود. شاید با دیدن محیط آن جا، راضی می‌شد.
خانه شان در نظام آباد بود. احتمالا خانه‌ی پدری‌اش بود. حیاط کوچک دنجی داشت با یک درخت مو که روی داربست چوبی خوابیده و جا خوش کرده بود. خرمالو و یک انجیر بی‌برگ هم بود. و تعداد زیادی گلدان گل. از شعمدانی گرفته تا حسن یوسف و عطری و چند گیاه دیگر که اسمشان را نمی‌دانستم.
تخت کوچکی هم گوشه‌ی حیاط گذاشته بودند، ولی رویش خالی بود. خودش به استقبالم آمد. پیراهن آستین کوتاه اسپرت سه تکمه پوشیده بود با شلوار راحتی ورزشی. خیلی خانگی و ساده.
- سلام...
لبخند زد. همان لبخند همیشه اش.
- سلام، خوش اومدی!
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم که آرام باشم. داخل خانه هم ساده و قدیمی بود. مبلمان چوبی قدیمی و چند پشتی و قالی‌های ترکمن زیبا. تعارف کرد که راحت باشم و بشینم. مینا خوشحال این طرف و آن طرف می‌رفت و پذیرایی می‌کرد. آمد و کنارم نشست.
- چطوری؟
سرم را چرخاندم و نگاهش کردم. نگاهش مشتاق بود.
- خوبم... تو چطوری؟
نگاهش روی چشم و ابرویم چرخید. آرایش کرده بودم.
- مثل همیشه.
نگاهش را گرفت و به اخباری که از تلوزیون پخش می‌شد، نگاه کرد.
- خوشگل شدی...
حال قلبم خیلی خیلی عالی شد.

- مرسی!

دوباره نگاهم کرد. باز هم با دقت و وســواس. فکر کردم که باز هم چیزی خواهد گفت. اما آهی کشید و گفت:

- فراموشش کن.

ابرویم را بالا بردم و با بدجنسی گفتم:

- نمی‌تونم، من حافظه‌ام خوب کار می‌کنه.

خنده‌اش گرفت و گفت:

- مینا گفت که هنوز به خانواده ات خبر برگشتنت رو ندادی!

تنها ســرم را تکان دادم. ترجیح می‌دادم که درباره‌ی زیبایی من صحبت کند. نگاه دقیقی به من انداخت و خندید.

- شاید باید حافظه ات رو ریست کنم.

شانه‌ام را بالا بردم. از کجا فهمیده بود که من به چه فکر می‌کنم؟

- از ریست خوشم نمیاد!

پوزخند با مزه‌ای زد.

- منم، ولی بعضی چیزها لازمه.

تنها نگاهش کردم. اخم دلپذیری کرد.

- این طوری نگاهم نکن.

به نگاهم ادامه دادم.

- لجباز...

خندیدم.

- کی مراسم می‌گیری؟

احتمالا در عوض کردن بحث، مهندسی داشت.

- هر وقت که تونستم به کوروش بگم که شیرین رو نیاوردم. یه تاریخی رو مشخص کردم، ولی اصل کاری مونده!

سرش را تکان داد ولی، چیزی نگفت. مینا از آشپزخانه سرک کشید و گفت که شام حاضر است. یک دست میز و صندلی چوبی چهار نفره در آشپزخانه بود. کابینت‌ها قدیمی، ولی تمیز بودند.

- خونه‌ی پدریته؟

صندلی را برایم کشید و مودبانه تعارف کرد.

- آره، ولی از نو ساختمش. مال سال هفتاد و سه چهاره.

مینا با خانمیِ هر چه تمام تر، مهمانداری می‌کرد. چلو و خورش قیمه گذاشته بود، با یک نوع جوجه کباب که در فر گریل کرده بود. همراه با سالاد و دسر.

بعد از شام نشستیم و از روستا تعریف کردیم. مینا با هیجان از تمام اتفاقاتی که در نبود من افتاده بود، تعریف می‌کرد. او هم سکوت کرده بود. دست به سینه نشسته بود و با لبخندی بر لب، به دخترش نگاه می‌کرد. گاهی چیزی می‌گفت، ولی بیشتر سکوت کرده بود.

آخر شب سوییچش را برداشت و گفت که خودش مرا می‌رساند. گفتم که زحمتش می‌شود و من می‌توانم با آژانس بروم، اما تنها اخمی کرد و چیزی نگفت. با مینا خداحافظی کردم و به خاطر شام خوشمزه و شب خوبی که ساخته بود، تشکر کردم.

در ماشین سکوت کرده بود. با آن که خیابان‌ها خلوت بود، اما آرام می‌راند.

- دانشگاه چطوره؟

- خوبه! همون که همیشه بوده. درس دادن رو دوست دارم، ولی درس خوندن رو نه.

خندید:

- چه خوش اشتها!

من هم خنده‌ام گرفت.
- شاید اگر رشته‌ی مورد علاقه‌ام بود، با سر می‌رفتم برای دکترا...
آهی کشیدم و ادامه دادم:
- به دکتر صمیمی هم قول دادم، دلم نمیاد زیر قولم بزنم.
چانه‌اش را بالا برد:
- خب نزن، بخون قبولی.
خندیدم:
- به زبون راحته.
نیم نگاهی کرد و گفت:
- برای خانم زرنگی مثل تو همه چی راحته!
چقدر تعریف‌هایش دلچسب بود.
- خودت خوبی؟
چیزی در این پرسشش بود. یک نوع دل نگرانی، نه تنها یک احوال پرسی ساده. نگاهش کردم. پشت چراغ خطر ایستاد و کاملا صورتش را به طرفم گرفت و نگاهم کرد.
- راحت رسیدی؟
هم چنان نگاهش کردم.
- آره خوب بود. فقط تا چند روز اول یه کم گیج بودم. حس می‌کردم که تو خونه‌ی خودم، غریبه‌ام.
دیگر نگفتم که هر شب خواب چشمان بی‌قرارش را در لحظه‌ی جدایی مان، می‌دیدم.
چراغ سبز شد و حرکت کرد. چند لحظه‌ی کوتاه چیزی نگفت. حس می‌کردم که اکسیژن روستا کم شده بود...
- منم برای اولین بار
مکث کرد و نگاهی گذرا به من انداخت. با ناراحتی گفت:

- نفس کشیدن تو تهران با این همه آلودگی، الان راحت تره!

آهسته زمزمه کردم:

- خودت گفتی برو...

لحن متهم کننده‌ام او را به خنده انداخت.

- آره... ولی قبول کن که بعضی تصمیم‌ها خیلی دردناکه. درد این یکی برای من خیلی زیاد بود. طولانی و زیاد.

مقابل خانه نگه داشت، پیاده شدم و تشکر کردم. به نظر کمی بی‌حوصله و دلگیر می‌آمد. اما جواب خداحافظی‌ام را با همان لبخند محبت آمیزش پاسخ گفت. خم شدم و از شیشه که او هم کمی به سمت آن خم شده بود، چند ثانیه نگاهش کردم.

- برای من دردناک‌تر بود. مثل این که دو نفر رو از دست دادم. من خواهرم رو هم اون جا گذاشتم و اومدم!

نگاه درون چشمانش، خوشایند بود. این که من او را در زندگی‌ام هم پایه‌ی شیرین کرده بودم، برایش خوشایند بود. خبر نداشت که ارزش او بیشتر از این هاست. دستی تکان دادم و بالا رفتم.

به شـام دعوتشـان کرده بـودم. ولی مینا نتوانسـت بیاید، یا شـاید هم نخواسـت که بیاید. دختر باهوشـی مثل مینا احتمالا همه چیز را دیده و شـنیده است. خودش تنها آمد. کت و شـلوار مرتبی پوشیده و خوش تیپ شـده بود. برایم یک گلدان تزیینی آورد. کاشـی کاری، با نقش دو ماهـی قرمز کـه برعکس رو به روی هم قرار گرفته بودند. خیلی خوشـم آمد، به طوری که مدت زیادی در دستم نگه داشتم و از تمام زوایا نگاهش می کردم.

- مرسی خیلی قشنگه!

گلـدان را کنار تنگ ماهی فایترم گذاشـتم و به آشـپزخانه رفتم و چای ریختم. تقویم را هم با خودم برداشتم و به هال بردم. چای را تعارف کردم و کنارش نشستم.

- بـه نظرت این تاریخ خوبـه؟ چون ما دیگه مناسـبتی نداریم که بتونم

دقیق بگم مثلا فلان تاریخ، چهلم شیرینه. همین طوری باید یه تاریخی رو مشخص کنم!

به جای نگاه کردن به تاریخی که من با انگشت نشان می‌دادم، به صورتم نگاه کرد.

- هنوز به خانواده اطلاع ندادی؟

سرم را به نشانه‌ی نفی تکان دادم.

- اگر از نظر خودت کارت درست بوده که شیرین رو همون جا گذاشتی، دیگه چرا خودت رو عذاب می‌دی؟

آه عمیقی کشیدم. درست بودنِ کار از نظر خودم یک چیز بود و خبر دادن به کوروش، یک چیز دیگر.

- بیشتر به خاطر کوروشه...

لبخند محبت آمیزی زد:

- بالاخره که چی؟ می‌خوای من برم دیدنش؟

خندیدم و گفتم:

- سرت زیادی کرده؟

او هم به خنده افتاد:

- پس بگو و خودتو راحت کن.

تنها سرم را تکان دادم و تقویم را به دستش دادم و به آشپزخانه رفتم تا زیر برنج را کم کنم. دنبالم آمد و پشت میز نشست. با آرامش به رفت و آمدهای من میان یخچال و گاز و قفسه ها، نگاه می کرد. چند مرتبه از کنارش رد شدم و هر بار حس می‌کردم که کمی به سمتم مایل می‌شود. به طوری که پارچه‌ی دامنم به شانه‌اش می‌خورد.

- چیزی هست که بخوای بگی؟ اگر آرومت می کنه من گوش می‌دم.

نگاهش کردم. برای خودش چه می‌خواست؟ مدت‌ها بود که سنگ صبور

گذشت بزرگی که در حق زن سابقش کرده بود، بی‌اجر و مزد
ماند. حالا می خواست حرف مرا گوش کند، تا آرام شوم. چرا این
قانع و راضی بود؟
- خودت چی می خوای؟
با تعجب نگاهم کرد. متوجه منظورم نشده بود.
- برای خودت چی می خوای؟ سنگ صبور شیرین بودی، تو این مدت به
من کمک کردی، برای خودت چی؟
چانه‌اش را بالا برد.
- برای خودم؟
سرم را تکان دادم. متفکرانه نگاهم کرد، با دقت. همه‌ی اجزای صورتم
را.
- گاهی وقت‌ها چیزهایی که شاید حق من نباشه.
- کی حق رو تعریف می کنه؟ کی تعیین می کنه که چه کسی، چی
حقشه؟
خندید. تلخ و بی حوصله!
- من یه صورت زیبا می خوام. یه زندگی می خوام، حقمه؟
یک ابرویم را بالا بردم:
- صورت زیبا برای خودت؟
خندید:
- نه دیگه به اون امیدی ندارم.
منظورش را فهمیدم. گفت:
- نگفتی حقمه؟
- خودت حق رو تعیین می کنی!
هوم بلندی گفت.

- بستگی به این داره که صورت زیبای چه کسی رو می‌خوای؟
به نرمی خندید و گفت:
- کسی که یه سیرت زیبا هم داره.
شانه‌ای بالا بردم و سعی کردم تا لحنم بی‌تفاوت باشد.
- چرا همه شما مردها دنبال خوشگلی هستید؟
بیشتر خندید.
- همه مردها نه، ولی من آره. هر کسی دنبال نداشته هاشه. اشتباهه؟
برخاست و مقابلم ایستاد و به نرمیِ یک نسیم، تار مویی را از روی پیشانی‌ام کنار زد.
- همسر سابقت هم زیبا بوده.
عکسش را دیده بودم. یک نوع زیبایی کلاسیک و سنتی داشت، مثل دختر نقاشی‌هایی مینیاتوری. با همان ابروان کمان و چشمان درشت سیاه.
- سیرتش هم زیبا بود. مهربون بود.
- ولت کرد و طلاق گرفت.
- سرزنشش نمی‌کنم، دلش با من نبود، ولی وفادار و مهربون بود. تا لحظه‌ی آخر...
قهوه‌ای ریختم و به دستش دادم.
- به نظرم باز هم قابل توجیه نیست. می‌تونست مثل شیرین ازدواج نکنه، اگر واقعا دلش فقط با شوهر سابقش بوده.
به نرمی خندید:
- شیرین هم همین رو می‌گفت.
لبخند زدم. زمانی از این که می‌گفت من شبیه شیرین هستم یا بعضی کارهایم شباهت به واکنش‌های شیرین دارد، اعصاب و روانم را آشفته

می‌کرد. حالا حالم را خوب می‌کرد. شبیه شیرین بودن اصلا بد نبود، کل خوبی و حُسن بود.

- نمی‌دونم... اما به نظرم واقعا چاره نداشت. بچه خرج داشت و بالای سر می‌خواست. اون هم تنها شده بود و کسی رو نداشت.

چایی برای خودم ریختم و مقابلش نشستم. گفت که اگر می‌شود، کنارش بشینم. حس خوبی در تمام تنم نشست. مثل وزیدن یک نسیم خنک، در ظهر تابستان. برخاستم و کنارش نشستم.

- پارچه‌ی پیراهنت خیلی دوست داشتنیه. عطرش رو دوست دارم...

سرش را از روی فنجان قهوه‌اش بلند کرد و در حالی که سعی می‌کرد بی‌تفاوت به نظر بیاید، گفت:

- عطرت رو دوست دارم...

چیزی نگفتم و سعی کردم تا قلب بی‌نوایم را که در دهانم آمده بود، آرام کنم!

- گاهی بعضی چیزها با هیچ چیزی قابل تعویض و مقایسه نیست. راه رفتن یه زن تو خونه و انجام دادن کارهای روزمره‌اش از اون دسته چیزهاست. زن‌ها راه می‌رن و پیراهن‌های خوشگلشون، تکون تکون می‌خوره و یه عطر لطیف تو هوا می‌کاره. زمانی که یه خونه زن نداشته باشه، همین کمه. این که کم باشه، خیلی چیزها هم باهاش کم می‌شه...

تا به حال کسی این چنین شاعرانه و لطیف، روزمره‌ی یک زن را برایم نگفته بود.

- من خیلی وقته که این رو کم دارم.

- مینا که هست!

خندید:

- برمی‌گرده به همون اصلا قابل مقایسه نبودن بعضی چیزها با هم!
- خب چرا دست به کار نمی‌شی؟
- آخه آخرش نگفتی که حقمه یا نه؟

چشمانش با دقت مرا می‌پایید. سرم را پایین انداختم:

- چرا نباشه؟ گفتم که حق رو خود آدم تعیین می‌کنه.
- حتی من؟

به صورتش نگاه کردم. زمانی به او گفته بودم اگر عاشق کسی باشم، مشکلی که او داشت برایم در مرحله‌ی دوم قرار می‌گیرد. هنوز هم همان نظر را داشتم، ولی او از خودش مطمئن نبود.

- شما بیشتر...

خندید و ابروی سالمش را بالا برد.

- چه سخاوتی! برای چی اون وقت؟
- برای این که خدا و تقدیر، یه کم در خوردن حقت زیاده روی کردن. وقتشه که پس بدن.
- چه عقیده‌ی شیرینی...

فنجان‌های خالیمان را برداشتم و در سینک گذاشتم. خم شدم و از کابینت بشقاب‌ها را برداشتم و روی میز چیدم. برخاست تا کمکم کند.

- فردا شب عروسی دختر یکی از دوستانمونه، میای؟
- آره...
- میام سراغت.
- چرا مینا رو با خودت نمی‌بری؟

خندید و گفت:

- مینا که پیراهنش تاب بر نمی‌داره، عطرش همه جا بپیچه...

چرخیدم و نگاهش کردم. لبخندش بامزه بود. مثل بچه‌ای که شیرینی

دوستش را خورده است و می‌داند که کار بدی کرده است، ولی در ضمن هنوز هم در لذت خوردن شیرینی‌ها اسیر است. برای من هم حرف‌هایش عجیب دلنشین بود!

***

پیراهنی که پوشیده بودم، دامنی از حریر داشت و پر از چین و بلند بود. با هر قدمی که بر می‌داشتم پیراهن در هوا موج می‌زد. کنارم قدم می‌زد ونگاهش را لحظه‌ای از من برنمی داشت. به عنوان اولین زنی که بعد از همسرش با او همراه شده بودم، توجه همه‌ی آشنایانش را به خود جلب کرده بودم. ولی او از من، تنها به عنوان یک دوست عزیز نام برد و به شوخی بامزه‌ی همسر یکی از دوستانش که گفت بعضی وقت‌ها جاست فرندها ارتقا مقام پیدا می کنند، خندید، ولی چیزی نگفت.

جمع خوبی بودند. دوستانش همه مردمی خوب و فرهیخته بودند. کسانی که خود او برایشان مهم بود، نه صورتش. در جمع دوستانش هیچ نگاه کنجکاوی به روی او نبود و من به وضوح می‌دیدم که او چقدر آرام و شاد است. حتی شادتر از زمانی که در روستا بود. می گفت و می‌خندید و صحبت می کرد. اصلا مثل این که شخص دیگری شده بود.

- پیراهنت رو دوست دارم...

نگاهش کردم. نگاهش به روبه رو بود. لبخند شادی زدم.

- ممنون!

کمی سرش را چرخاند و به من نگاه کرد. دقیق و عمیق و با ملاحظه، همراه با شیفتگی که سعی در پنهانش داشت.

- نقطه ضعف من چیه؟

با تعجب نگاهش کردم. به نظر جدی می‌رسید. کمی شانه‌ام را بالا بردم.
- اصلا مگه نقطه ضعفم داری؟
خندید:
- اختیار داری، از فرق سر تا نوک پاهام...
- چه ربطی به صورتت داره، این که نقطه ضعف نیست.
- منم منظورم به اون نبود.
چشمانم را تنگ کردم:
- نداری.
دستش را دراز کرد و دستم را گرفت و با دست دیگرش روی دستم را پوشاند.
- دارم. زن خوشگل...
خندیدم. می‌دانستم که شوخی می‌کند.
- اگر این باشه که غصه نخور، تمام مردهای دنیا همین نقطه ضعف رو دارن!
او هم به خنده افتاد.
- نمی‌تونم حرف دلم رو بزنم. به همسر سابقم هم نتونستم. دوستش داشتم، ولی نشد که درست و حسابی بهش بگم. هر چند اگر هم می‌گفتم باز هم شک داشتم که می‌موند.
- خیلی دوستش داشتی؟
لحنم حسودانه نبود، بود؟ لبم را گزیدم و سرم را پایین انداختم.
- یه زمانی آره، خیلی دوستش داشتم. خیلی کم سن و سال بودم. ولی وقتی که از سر اجبار اومد تو زندگیم، سردی اون، منو هم سرد کرد. اون اواخر دیگه فقط احترام هم رو داشتیم.
صدایم کرد. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. نگاهش پر از شیفتگی و

محبت بود. شیفتگی که این بار پنهانش نکرده بود.
- عشق پیری گر بجنبد سر به رسوایی زند.
- تو که پیر نیستی.
خندید:
- افتادم تو دوران چهل سالگی و رفتم تو سراشیبی.
- مهم اینه که اصلا عشقی هست که سر به رسوایی بزنه یا نه؟
چانه‌اش را بالا برد و با خنده گفت:
- چه نکته بینانه!
هر دو ابرویم را چند بار پایین و بالا بردم. به شـدت به خنده افتاد و گفت که خیلی بامزه شده‌ام.
- یک زمانی شـیرین همیشه از تو تعریف می‌کرد. توی دورانی که خیلی زیـاد با هم تنهـا بودیم و همدم هم بودیم. از تـو صحبت می‌کردیم. فکر کنم اگر جرقه‌ای زده شـده از اون زمانه. اومدن تو به روسـتا فقط قوت و استحکامش رو بیشتر کرد.
این اولین ابراز علاقه نسـبی‌اش، قلبم را منفجر کرد. سعی کردم که آرام باشم. دستم را رها کرد و چرخید و هر دو آرنجش را روی نرده‌های بالکن گذاشت و به جایی درون شب خیره شد.
- دارم برمی‌گردم روستا...
به طرفم چرخید و قبل از آن که بتوانم واکنش نشان دهم، ادامه داد:
- بهداری کار داره. می‌دونی که؟ باید تا عید فطر تموم بشه. ماه رمضون در راهه...
- می‌ری که باز بمونی؟
صدایم کمی لرزان شد. می‌توانست به حساب هوای خنک شب بگذارد. با ملایمت نگاهم کرد. همان نگاهش دوباره مرا نرم کرد.

- به نظر تو بستگی داره!
با حیرت نگاهش کردم.
- می‌خوای برگردی تهران؟
- باز هم به نظرتو بستگی داره!
کاملا مقابلم قرار گرفت و سرش را کمی کج کرد و با دقت نگاهم کرد.
- اما قبلش می‌خوام چند تا حقیقت رو با ذره بین، یا حتی شده با تلسکوپ، جلوی چشمت بزرگ نمایی کنم.
تار مویی را که روی پیشانی‌ام افتاده بود، کنار زد و دوباره نگاهم کرد.
- تو حیفی...
ضربان قلبم را در دهانم حس می‌کردم. زمزمه کردم:
- کی اینو تعیین می‌کنه؟
مثل خودم زمزمه کرد:
- هر کسی که یک جفت چشم تو سرش داشته باشه و منصفانه نظر بده.
اخم کرده بود. غمگین و عصبی بود، از حالت دهانش می‌توانستم تشخیص بدهم. چشمانش را به روی هم فشرد.
- نمی‌تونی ببینی که در آینده چی پشت سرت می‌گن؟
- هر چی می‌خوان بگن، مهم نیست. این همه سال به حرف کسی اهمیت ندادم. اگر می‌خواستم اهمیت بدم تا حالا شوهر کرده بودم.
لبخندش، حالت عصبی دهانش را عوض کرد. چشمانش اما هنوز غمگین بود.
- حسم دو طرفه است، به خودم امیدوار شدم. همسر سابقم هیچ وقت منو ندید.
کمی سرخ شدم.
- می‌دونی که هزار تا فرصت خوب پیش روته. من چیزی ندارم که بهت

بدم، جز یه گذشته‌ی درب و داغون و یه صورت از ریخت افتاده...
به میان حرفش پریدم:
- مهم نیست.
به تلخی خندید:
- مهمه قشنگم، مهمه. وقتی شنیدی که پشت سرت می‌گن چطور رغبت می‌کنه می‌ره تو بغلش می‌خوابه، وقتی شنیدی که می‌گن چندشش نمی‌شه دستش به تنش می‌خوره...
دیگر ادامه نداد. با حیرت نگاهش کردم. در ازدواج قبلش هم این‌ها را شنیده بود؟
- قبلا هم این‌ها رو شنیدی؟
سرش را به عقب برد و نفس عمیقی گرفت.
- بعضی آدم‌ها دهنشون رو باز می‌کنن و حرف می‌زنن، اصلا فکر نمی‌کنن که حرفشون با آدم چی کار می‌کنه.
آن قدر دلم برایش سوخت که دلم می‌خواست بغلش کنم.
- اگر دوست داری می‌ریم روستا.
با محبت نگاهم کرد.
- مهربون...
چند قدم پابه پا شد. بی‌قرار بود. دستانش را در جیب شلوارش کرد و به زمین چشم دوخت.
- که اون وقت تو رو از ترقی کردن محروم کنم؟
نگاهش را بالا آورد. اخم میان ابروانش دوباره برگشت.
- می‌خوای تو روستا چی کارکنی؟ روستا شاید برای تو یک جاذبه‌ی کوتاه مدت داشته باشه، ولی نه همیشه.
کمی شانه هایم را بالا بردم.

- همون کاری که شیرین این همه سال کرد.
- شیرین با تو فرق داشت، یه بار دیگه هم بهت گفتم. شیرین چیزی برای از دست دادن نداشت. تازه اگر توی شهر می‌موند همین زندگی رو هم نمی‌کرد. برای شیرین بهترین گزینه روستا بود، ولی نه برای تو که آینده جلوی روته. شیرین بدون فرهاد آینده‌ای نداشت!
- آینده رو باید ساخت...

لبخند ملایمی زد:

- اما چطور ساختنش هم مهمه، نیست؟

اشاره کرد که قدم بزنیم. کلافه بود.

- از حرف مردم می‌ترسی؟
- ترس؟

چانه‌اش را بالا برد و ادامه داد:

- ترس نه، ولی برام تا اندازه‌ای که به اطرافیانم صدمه نزنه، مهمه. تمام مدتی که مینا مدرسه می‌رفت یک بار هم انجمن نرفتم. یا حتی مقابل مدرسه به سراغش نرفتم، چون درسته که حرف یه مشت دختر بچه برای من مهم نبود، ولی برای دخترم مهم بود. الان هم شاید چیزهایی که پشت سرمون بگن برای من مهم نباشه، ولی وقتی به تو مربوط می‌شه پس طبیعتا برای من هم مهم می‌شه. حتی مهم‌تر از خودم. دوست ندارم اذیت بشی. خیلی چیزها هست...

مکث کرد و با دقت نگاهم کرد:

- من دیگه اون قدر جوون نیستم که بتونم یه شکست دیگه رو توی زندگیم تحمل کنم.

با ناراحتی گفتم:

- کی گفته که من قراره تو رو بشکنم؟

چشمانش را به روی هم فشرد.
- تو نمی‌دونی... گاهی اوقات زندگی اون قدر به آدم فشار میاره که بعضی چیزها اصلا قابل پیش بینی نمی‌شن.
آهی کشیدم. اصلا نمی‌توانستم حال او را درک کنم. ترس‌ها و ناراحتی‌اش، برایم مبهم بود. چون به هیچ وجه نمی‌توانستم خودم را جای او بگذارم. هیچ کسی نمی‌توانست خودش را جای او بگذارد. هر کسی برای جای او بودن باید همان درد و رنج سوختگی و عوارضش را تحمل می‌کرد. دوباره قدم زدیم.
- من قرار نیست دلتو بشکنم!
با محبت گفت:
- می‌دونم!
سرم را چرخاندم و نگاهش کردم. نگاه او هم روی من بود. گرم و قوی و محبت آمیز.
- من دلم نمی‌خواد دل خودت هم شکسته بشه...
یقه‌ی کتش را مرتب کرد. چهره‌اش حالا جدی و محکم بود، اما هنوز در چشمانش غم بود.
- برمی‌گردم. شاید یه زمانی برای فکرکردن برای هردو نفرمون مناسب باشه.
گوشه‌ی آرنجم را گرفت و به بیرون هدایت کرد.
- اگر اون قدر سخاوتمند و مهربونی که با همه‌ی این‌هایی که گفتم، باز هم جوابت مثبته...
مکث کرد و در مقابل در ورودی ایستاد و به چشمانم نگاه کرد. ته نگاهش امیدواری موج می‌زد.
- این از اقبال بلند من می‌شه.

اخم هایم در هم رفت.
- اخم نکن... اگر محبتی بهت نداشتم برام آینده و هیچی دیگه مهم نبود. اگر می‌بینی که مهمه، پس دوستت دارم. دوست ندارم ناراحتی برات پیش بیاد.
دوستانش به ما پیوستند. دیگر چیزی نگفتیم، اما به نظر می‌رسید که اصلا آن جا نیست. حرف می‌زد، می خندید، ولی دایم نگاه نگرانش روی من بود. آخر شب وقتی که مرا به خانه رساند، ساکت بود. پیاده شدم، صدایم کرد. خم شدم و از پنجره‌ی ماشین نگاهش کردم.
- شیرین همیشه می گفت که تو وقتی تصمیم می گیری تا عملیش نکنی آروم نمی‌شی. ولی این بار رو خوب فکر کن. فکر کن که یه تصمیمت هم عملی نشه، دنیا زیر و رو نمی‌شه.
- تو چی؟ زیر و رو نمی‌شی؟
نفس عمیقی گرفت. به طوری که سینه‌اش منبسط شد. نگاهش را از من گرفت و به خیابان چشم دوخت.
- زندگیِ من خیلی وقته که زیر و رو شده. از زمانی که این بلا سرم اومد...
به صورتش اشاره کرد و دوباره نگاهش را به من داد.
- فقط آوارش خراب‌تر می‌شه تو سرم. ولی من پوستم کلفته، تو مهمی. شیرین از من نمی گذره اگر خواهرش به خاطر من عذاب بکشه. دوستیمون برام خیلی حرمت داشت.
بغض گلویم را فشرد. سرم را تکان دادم.
- شب بخیر.
- مواظب خودت باش.
لحن نگرانش، باز حال قلبم را خوب کرد. جوابم را می‌دانستم. او حق داشت من خود رای بودم، ولی این بار می‌خواستم با احتیاطی که او

خواسته بود، تصمیم بگیرم.
- تو هم مواظب خودت باش.
لبخندی که اصلا هم چیز زیبایی نبود، ولی برای من عالی و زیباترین بود، روی صورتش نشست. مثل این که قلبش را بیرون آورده و به من هدیه داده بود!

***

با صدای زنگ تلفن کتابم را بستم و کنار گذاشتم. شماره نا آشنا بود.
- سلام!
لبخند زدم و روی مبل لم دادم. صدایش در پشت تلفن چقدر شبیه خودش بود! مثل این که کنارم نشسته بود و صحبت می‌کرد.
- سلام خوبی؟
- خوبِ خوب...
لبخند درون صدایش را حس می‌کردم. مثل این که حال قلب او هم واقعا خوبِ خوب بود.
- امروز چی کار کردی؟
- رفتم دانشگاه، برگشتم، شام درست کردم، تلوزیون نگاه کردم...
همین. تو چی کار کردی؟ مینا مصاحبه داد؟
صدایی مثل باز و بسته شدن درآمد و بعد صدایی از بیرون شنیده شد.
- آره، به نظرم شرکت خوبی بود. فعلا که گفتن منتظر بمونه برای جواب.
منم کار خاصی نکردم. به چند تا از دوستام سر زدم و الانم اومدم تو حیاط با شما حرف می‌زنم.
سکوت کرد. من هم سکوت کردم. صدای نفس‌های ملایمش از پشت

گوشی می‌آمد.
- همایون...
- جانم؟
حال قلبم خوب‌تر شـــد. خیلی خیلی خوب. آن قدر زیاد که تا به حال به آن خوبی نبوده است. لبخند از روی لبانم کنار نمی‌رفت!
- امروز رفتم کلاس عکاسی ثبت نام کردم، می‌خوام کامل ادامه بدم.
- کار خوبی کردی...
دوباره سکوت کرد. دیگر چیزی نگفتم. به نظر کمی بی‌حوصله می‌آمد.
- مینـــا دیگه برنمی گرده، احتمـــالا تهران می‌مونه. گفـــت که می‌خواد جدی‌تر به درسش برسه.
گوشی به دست به آشپزخانه رفتم و کتری را به برق زدم.
- خوبه که، مگه تو همینو نمی‌خوای؟
این چیـــزی بود که خودش به من گفته بود. خودش مرا راهی کرده بود، به همین دلیل. ترقی و رشد در آینده. آهی کشید!
- چرا، از خدامه...
ادامه نداد و به جای جواب گفت:
- تو چی؟ برای دکترا شـــروع کردی به خوندن یا هنوز داری پشت گوش می‌اندازی؟
به جای دادن جواب به سوالش گفتم:
- تو کی می‌خوای برگردی؟
خندید.
- داری بیرونم می‌کنی؟
جمله‌ای بود که زمانی خودم به او گفته بودم. خندیدم.
- این جا خونته. کی می‌تونه یه مرد رو از خونه‌اش بیرون کنه؟

خنده‌اش بامزه و کمی شیطنت آمیز شد.

- یه خانم زیبا...

بیشتر خندیدم.

- نخند! جدی می‌گم. خانم‌ها رو نباید هیچ وقت دست کم گرفت. آدم رو از شهر و دیارش آواره می‌کنن.

شوخی‌اش را ادامه دادم:

- کدوم خانم ها؟ زیر سرت بلند شده...

خنده‌اش کم رنگ شد:

- دارم سعی می‌کنم کوتاهش کنم.

خنده‌ی من هم خاموش شد:

- چرا؟

چند لحظه سکوت کرد.

- برمی‌گرده به همون اصل حق داشتن و این مسائل و صحبت‌هایی که شب مهمونی کردیم.

- احمقانه است.

خندید، ولی صدایش تلخ بود.

- چه اظهار نظر آتشینی...

- به نظرت نیست؟...

مکث کردم و آهسته ادامه دادم:

- اگر کسی رو دوست داشته باشی، خیلی چیزها وزن و اهمیتش رو از دست می‌ده!

صدای آهسته‌اش، پر شور شد.

- چه سخاوتی...

ادامه داد:

- همیشه عاشق این سخاوت بی‌اندازه‌ی شما دو تا خواهرم.
لحنش بامزه بود، ولی کمی تلخی با خود داشت.
- من جدی گفتم، فکرهامو کردم.
با ناراحتی گفت:
- خیلی زود فکرهاتو نکردی؟
نفس عمیقی گرفت و ادامه داد:
- از دستم ناراحت نشو. تمام این ریز شدن روی این قضیه به خاطر خودته. دوست ندارم اذیت بشی.
- نگران من نباش.
سکوت بینمان طولانی شد. آن قدر زیاد که صدایش کردم.
- جانم... هستم!
- در نظر من چیزی کم نداری...
صدای نفس کشیدن عمیقش آمد و بعد با لحنی عادی گفت:
- بگذریم، امروز اتفاقی کوروش رو تو خیابون دیدم.
- واقعا؟ اونم تو رو دید؟
- آره، ولی به روی خودش نیاورد...
مکثی کرد و با ناراحتی گفت:
- ولی دلم براش سوخت. داغون شده. یا حداقل با اون کوروشی که من همین چند وقت قبل دیده بودم، یه دنیا فرق کرده. پیر شده.
نفسم را با صدا بیرون دادم:
- فردا حتما یه سری بهش می‌زنم.
به سمت اتاق خوابم رفتم و از روی میز تحریرم، لیست کارهایی که برای مراسم پس فردا باید انجام می‌شد را برداشتم و گفتم:
- تو می‌تونی فردا دنبال یه سری از کارها بری؟ نمی‌رسم. ولی اگر

می خوای با مینا جایی بری بگو، تعارف نکن!

خندید. نمی‌دانم به چه؟ هر چه هم که پرسیدم، جواب نداد. ولی گفت که فردا را در اختیار من است. قرار بر این شد که صبح به خانه‌ی من بیاید و لیست کارهای مرا بگیرد و به دنبالشان برود.

نگاهی به ساعتم کردم، دیر کرده بود. کمی دیگر هم صبر کردم و عاقبت تماس گرفتم. گوشی را با تاخیر برداشت. صدایش گرفته بود.

-همایون...

نگفت جانم. هیچ چیز نگفت. حتی سلام هم نکرد.

-چرا نیومدی؟

سرفه‌ای کرد. سرو صدای خیابان و ماشین می‌آمد.

-تو راهم...

مشکلی بود. کاملا مشخص بود که همایون همیشه نیست.

-خوبی؟ چیزی شده؟ مریضی؟

دوباره سکوتی دیگر.

-پشت فرمونم. جریمه می‌شم. حالا میام حرف می‌زنیم.

حالا دیگر صد در صد مطمئن شدم که مشکلی بود.

- باشه، منتظرم.

گوشـــی را قطع کرد. سعی کردم به نتیجه‌ای برســـم، ولی نشد. این آدم شـــب قبل نبود که من با او صحبت کرده بودم. کســـی که همیشه حتی در آغاز آشـــنایی‌مان، صدایش با محبت همراه بود. حالا حالتش درست مثل روزی شده بود که پل خراب شده بود و همه در دهیاری جمع شده بودند. آن روز هم همایون جدی و عصبی و خشـــک و خشـــن شده بود. گشتم و شماره‌ی مینا را پیدا کردم.

- مینا جان...

- سلام! حالتون چطوره؟

- خوبم...

مکثی کردم و گفتم:

- مینا جان. بابا چیزیش شده؟

فین فینی کرد و من تازه متوجه شدم که صدایش گریه‌ای است. اما دیگر نتوانست و محکم به گریه افتاد.

- مینا تو رو خدا چیزی شده؟

هق هق گریه‌اش دردناک بود.

- مینا جان...

آرام نمی‌شـــد. آن چنان گریه می‌کرد که جگر آدم را می‌سوزاند. گذاشتم تا کمی گریه کند تا آرام شود.

- صبح زود عمه تون و عمو و یکی از پســـر عمه هاتون اومدن در خونه‌ی ما. هر چی از دهنشون دراومد به بابا گفتن...

از شدت گریه به سکسکه افتاد.

- گفتـــن که بعد از شـــیرین، حالا نوبت شماســـت که بابا ببرتش روســـتا تیغـــش بزنه و پول و مال و اموالش رو از چنگش بیرون بکشـــه. گفتن که

شما شیرینی خورده‌ی پسر عمه تون هستید و بابا باید پاش رو از زندگی شما بیرون بکشه...

گوشی در دستم سخت شد. دندان هایم را روی هم فشردم. نمی‌گذاشتم با زندگی من بازی‌ای را بکنند که با زندگی شیرین کردند. حالا دیگر بابا هم نبود که مراعاتش را بکنم. یک بار و برای همیشه باید دستشان، از زندگی من قطع می‌شد!

- کلی چیزهای دیگه هم به بابا گفتن...

دوباره به هق هق افتاد. حدس زدن درباره‌ی این که آن چیزهای دیگری که گفته بودند، چه بوده است، اصلا سخت نبود.

- گریه نکن، خودم درستش می‌کنم.

- تو رو خدا اعصاب خودتون رو خرد نکنید.

عصبی خندیدم:

- من دهن همشون رو سرویس می‌کنم.

چیزی نگفت. شاید از این همه خشم که مرا بی‌ادب کرده بود، شگفت زده شده بود. گوشی را قطع کردم. گلوله‌ی آتش بودم و قابلیت این را داشتم که عمه خانم را به مرز سکته هم برسانم. بگذار برای یک بار هم که شده است آن چنان ناراحت شود که تا مرز سکته پیش برود، تا بفهمد معنی سیاه بازی‌هایی که برای بابا در می‌آورد، چیست.

نیم ساعتی گذشت تا همایون آمد. سعی می‌کرد تا حالت صورتش همان که همیشه بود، باشد. اما نبود. کاملا می‌شد تشخیص داد که او همایون همیشه نبود. چشمانش غمگین و خسته بود!

- چرا بهم نگفتی که چی شده؟

لبخند بی‌حوصله‌ای زد و با سوییچ درون دستش مشغول شد.

- چرا؟ می‌خوای بری دعوا کنی؟

مقابلش ایســـتادم. به در تکیه داد و نگاهش را به من دوخت. چشمانش به طور حیرت انگیزی، هنوز سوزان و پر از شیفتگی بود.

- کارها بدتر می‌شه...

به میان حرفش پریدم:

- برام مهم نیست. هیچ چیز اون‌ها برام مهم نیست. تو برام مهمی...

اخم ملایمی میان ابروانش نشســـت و چشـــمانش با سرگشتگی مرا نگاه کرد. چانه‌ام را به نرمی گرفت.

- چه کار خوبی تو زندگیم کردم که خدا تو رو به روستا کشوند؟

آهی از سر راحتی خیال کشیدم.

- بهشون فکر نکن. اون‌ها تو زندگی من کمترین اهمیت رو دارن.

لبخند تلخی زد. چرخید تا به سمت آسانسور برود.

- این تازه اولشه...

پایین رفت. در را محکم به هم کوبیدم و قفل کردم. در ماشین نشسته بود و متفکرانه به روبه رو خیره شـــده بود. ســـوار شدم و لیست کارهایی را که باید انجام می‌داد، تحویلش دادم. تنها نگاهی کرد و آن را روی داشـــبورد انداخت. گفت که تا جایی مرا می‌رســـاند. در ماشـــین سکوت کرده بود. این ســـکوت، تلخ و آزار دهنده بود. خدا لعنتشـــان کند. حالا، روزگار آن زمان شیرین را درک می کردم. مرا تا مقابل مترو رساند.

- همایون...

لبخند کوچکی گوشه‌ی لبش آمد. اما یک لبخند واقعی نبود.

- جانم!

نفس راحتی کشیدم.

- این اولی و آخریشه...

چند لحظه نگاهم کرد و به تلخی گفت:

- این نیز بگذرد!

بوق ماشین پشت سر، مجبورم کرد تا پیاده شوم. سریع حرکت کرد و رفت. به جای رفتن به خانه‌ی عمه خانم اول تصمیم گرفتم که بروم و تکلیفم را با کوروش مشخص کنم. کوروش او را دیده و رفته و خبر داده است. مرد هم آنقدر خاله زنک، نوبر بود!

به دفترش رفتم. نباید تا الان دیدارمان را به تعویق می‌انداختم، اشتباه کرده بودم. هر چند خدا شاهد است که حالا هم از ته قلبم می‌خواستم که‌ای کاش می‌شد و کس دیگر به جای من، به دیدن او می‌رفت!

در دفترش زیاد معطل نشدم. کمی نشستم تا مراجعی که داخل بود، بیرون آمد و منشی اشاره کرد که من می‌توانم داخل شوم. دفتر مثل همیشه بود، اما خودش مثل همیشه نبود. مگر می‌شود که یک آدم آن چنان و در عرض این مدت از بین برود. تحلیل برود و آب شود؟

با حیرت نگاهش کردم. آن چنان که اصلا یادم رفت برای دعوا آمده بودم. لبخند زد و جلو آمد. لبخندش هم مثل همیشه نبود. هیچ چیزش مثل همیشه نبود. چیزی در نگاهش مرده بود.

- کوروش...

ادامه ندادم. اصلا نمی‌دانستم که چه باید بگویم.

- بیا بشین، نمی‌خواد چیزی بگی. من باید حرف بزنم.

روی صندلی نشستم. چند لحظه بالای سرم ایستاد و خوب و با دقت مرا نگاه کرد. نگاهش آزار دهنده نبود.

- خوبی؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- من خوبم، ولی تو خوب نیستی!

چانه‌اش را با بی‌تفاوتی بالا برد.

- خوب می‌شم.
از مقابلم کنار رفت. پشت میز رفت و گوشی تلفن را برداشت و پرسید که چه می‌خورم.
- هیچی! بیا بشین حرف بزنیم.
گوشی را دوباره سر جایش گذاشت. کنار پنجره رفت و مدت زمان طولانی، بیرون را نگاه کرد. سیگاری در آورد و آتش زد و آرام آرام کشید. پنجره را بست و آمد، مقابلم صندلی گذاشت و نشست.
- اون جا چطور بود؟
- چرا از من می‌پرسی؟ خودت که چند بار رفتی، می‌دونی.
لبخند کجی زد. برای لحظه‌ای همان کوروش همیشه شد.
- از نظر تو چطور بود؟
- خوب بود.
ابرویش را بالا برد.
- فقط همین؟ هیچ وقت چیزی بیشتر از اون چیزی که می‌خوای نمی‌گی، نه؟
چیزی نگفتم.
- نیاوردیش؟
سریع‌تر از آن چه که فکر می‌کردم، به سر اصل مطلب رفت.
- نه!
- چرا؟
تقریبا نالید. دلم برایش سوخت. چشم انتظار بود. درست مثل شیرین که چشم انتظار من مانده بود. شاید اول نباید به این جا می‌آمدم. کوروش تمام انرژی مرا، برای دعوایی که با عمه خانم تدارک دیده بودم، مصرف می‌کرد.

- نمی‌دونم کوروش.

واقعیت را گفتم. می‌توانستم، جوازش را داشتم، زمین زنده شده بود، همه‌ی شرایط مهیا بود، ولی من این کار را نکردم. برای این کار رفته بودم، ولی دست خالی برگشته بودم.

- نمی‌دونی؟

لحنش عصبی شده بود.

- جای شیرین اینجا بود. پیش عمو و زن عمو! نه تو اون بیغوله. اشتباه کردی، اشتباه.

سعی کردم تا لحنم آرام باشد.

- آره حتما... لابد جاش پیش عمه خانم و عموها هم بوده و من خبر نداشتم. همون‌ها زندگیش رو تباه کردن...

نگاهش آن قدر غمگین بود که حرفم را قطع کردم. دلم برایش سوخت. این بار با لحن آرامتری گفتم:

- اون جا خونه‌اش بود. این همه سال بود که خونه‌اش بود. نمی‌دونم چطور بگم، ولی وقتی که رفتم اون جا، فهمیدم. شیرین اصلا دوست نداشت که این جا باشه.

اشک چشمانش را مرطوب کرد. من ظالمانه حقیقتی را مقابل چشمانش آورده بودم که خودش سال‌ها بود می‌دانست و از آن فرار می‌کرد.

دیگر ادامه ندادم. سرش را پایین انداخت و به انگشتان دستش که در هم گره خورده بود، چشم دوخت. جوری به دستانش نگاه می‌کرد، مثل این که اولین بار است که دستانش را می‌بیند.

- آخرین بار همدیگه رو دیدیم...

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. نگاهش آن قدر فلک زده و بیچاره بود، که بغض تا گلویم بالا آمد.

- می‌دونم.
چند لحظه نگاهم کرد و دوباره نگاهش را به دستانش دوخت.
- من کشتمش...
صدایش زمزمه‌ای آهسته شد. خش‌دار و بم. با حیرت نگاهش کردم. چه می‌گفت؟ یعنی وضع روحی‌اش تا این حد نامساعد بود؟ نگاهش را به بالا داد و دوباره تکرار کرد.
- من کشتمش...
صدایش این بار بلندتر بود. چشمانم را به روی هم فشردم.
- تو رو خدا کوروش، می‌شه این قدر این جمله رو تکرار نکنی؟
لبخند کج غمگینی زد.
- باورت نمی‌شه؟
با حیرت نگاهش کردم. لحنش صادقانه بود.
- چی می‌گی؟
به دستش که دست من آن را رها کرده بود، نگاه کرد و لبخند تلخی زد.
- تو هتل همدیگه رو دیدیم، مثل همیشه. بهش گفتم که... بهش گفتم که...
نتوانست ادامه دهد. رنگش مثل مرده شده بود، پریده و سرد.
- گفتم که نرو، بمون. برگرد تهران...
نگاهم کرد. اشک از چشمانش فرو ریخت. چه کار کرده بود که تا این حد آشفته بود؟ در مرز جنون بود. شیرین در روستا مرده بود. سکته کرده بود، یا چیز دیگری. به هر حال یک مرگ طبیعی بود. سرش را بین دستانش گرفت.
- من عاشقش بودم، دیوانه‌اش بودم. برای اون هر کاری می‌کردم، هر کاری. این همه سال تحمل کرده بودم. این همه سال به یه امید. امید

این که بالاخره یه روزی منو می‌بینه...

صدایش خفه و آرام بود. سرش را بالا آورد و نگاهم کرد.

-ولی هیچ وقت منو ندید. نخواست که ببینه.

به عقب تکیه داد. دستش را درون موهایش کشید.

-بختمون بالا گرفت. دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم. نزدیک پنجاه سالمه. هم سن و سال‌های من الان منتظر تولد نوه هاشون هستن. گفت که هیچ زمانی منو به چشمی به غیر از یه پسر عمو ندیده. گفت که براش برادر نداشته، بودم...

دوباره بی‌قرار و آشفته به جلو خم شد. آرنج‌هایش را روی پاهایش ستون کرد و به زمین چشم دوخت. می‌دانستم که با هم بحثی داشتند. شیرین در آخرین یادداشت هایش، به آن اشاره کرده بود. سعی کردم تا به خاطر بیاورم که شیرین دقیقا چه نوشته بود. این که با کوروش بحثش شده بود واز دستش حسابی عصبانی بود. همین را به خاطر داشتم. به گمانم چیز دیگری نبود. اگر بود، آن قدر پررنگ بود که به خاطرم بماند و یا پرس و جویی درباره‌اش، حتی از همایون داشته باشم.

-مثل این که دنیا رو روی سرم کوبیدن. بهش گفتم پس من چی؟ من که این همه سال به عشق تو به هیچ زنی نگاه ننداختم. یعنی نتونستم، فقط تو بودی. گفت که اونم شرایط منو داشته. این همه سال هیچ مردی به نظرش نیومده...

کمی سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد.

-عاشق بود. از بخت بدم، اونم نتونسته بود فرهاد رو فراموش کنه.

دوباره نگاهش را به زمین دوخت.

-مگه یه آدم چقدر می‌تونه تحمل کنه؟ من این همه سال تحمل کردم. فقط به یه امید...

دیگر نتوانست تحمل کند و به گریه افتاد. مثل یک بچه‌ی کوچک گریه می‌کرد. زار زار و با صدای نسبتا بلند. بریده بود. به جایی رسیده بود که دیگر هیچ چیز برایش اهمیت نداشت. نه وجهه‌ی اجتماعی‌اش و نه هیچ چیز دیگر!

- وقتی که از یه آدم امید رو بگیرن، دیگه واسش چی می‌مونه؟ آدم بدون آب و غذا می‌تونه تا چند روز زندگی کنه، ولی بی‌امید فقط یه مرده‌ی متحرکه...

با دستانش صورتش را پوشاند. صندلی را جلوتر کشیدم و بازویش را گرفتم. داشت خودش را زجر می‌داد. یک شکنجه‌ی روحی عمدی و مستقیم!

- کوروش بسه!

اما حرفم را نشنید و با همان حالت مجنون وارش ادامه داد:

- عصبی شده بودم. یه عمری که به بطالت گذشته بود، جلوی چشمم اومد. به پاهاش افتاده بودم، ولی اون می‌خواست که بره. نمی‌دونم چی شد، اصلا نفهمیدم. هلش دادم. پرت شد خورد زمین و سرش خورد تو گل میز کنار تخت...

برای لحظه‌ای قلبم ایستاد. این‌ها هذیان ذهن مجنونش بود یا واقعیت؟ خشکم زده بود. نگاهم کرد. نگاهش به معنی واقعی کلمه مرده و بی‌حالت بود. حالا دیگر هیچ چیزی از یادداشت‌های شیرین را به یاد نمی‌آوردم. مثل این که ذهنم قفل شده بود.

- از بینیش خون اومد. گیج شده بود و حتی تا چند لحظه بی‌هوش هم شد...

- این چه ربطی به تو داره؟ چه ربطی به مرگ شیرین داره؟

آه عمیقی کشید:

- از کامران پرسیدم...

ادامه نداد.

- از کامران چی پرسیدی؟

دستش را کنار کشید و برخاست.

- ولش کن، دیگه اهمیت نداره.

برخاستم و مقابلش قرار گرفتم.

- چی اهمیت نداره کـــوروش؟ داری جون می‌کنی، چرا حرف نمی‌زنی آخه؟

چرخید و فاصله گرفت و به کنار پنجره رفت.

- برو! ســـر راهت به منشی بگو دیگه کسی رو نفرسته داخل، امروز زودتر می‌رم.

مدت زمان طولانی ایستادم. این پا و آن پا کردم، بلکه نظرش عوض شود و حـرف بزنیم. ولی بیهوده بـــود. از کنار پنجره تـــکان نخورد. همان جا ایستاده بود و به بیرون نگاه می‌کرد.

از اتاق بیرون آمدم و پیامش را به منشـــی رســـاندم. بیرون زدم و در پیاده رو قدم زدم. گیج شده بودم. ای کاش دفتر شیرین همراهم بود. منصوره زنـگ زد، ولی جواب ندادم. نمی‌توانســـتم صحبت کنـــم. مینا زنگ زد، ریجکت کردم.

کمی دیگر هم قدم زدم. منصـــوره باز هم زنگ زد. یادم افتاد که قرار بود برای سفارش تاج گل برود. مراسم فردا بود و من گیج و آشفته، خیابان را متر می‌کردم. چرا همه چیز در هم گره خورده بود؟ مثل این که شـــیرین حتی راضی نبود که برایش مراســـم بگیرم. گوشـــی را برداشـــتم و جواب منصوره را دادم.

- چرا گوشی رو بر نمی‌داری؟ خوبی؟

- آره، دستم بند بود. تو کجایی؟
کم مانده بود که زیر ماشـــین بروم. بی‌هوا به وســـط خیابان پریده بودم.
خودم را جمع و جور کردم.
- اومدم برای گل...
چند لحظه به یک ستون برق تکیه دادم و نفس گرفتم.
- چی سفارش دادی؟
- گلایل.
شیرین از گلایل خوشـــش نمی‌آمد. می‌گفت که فقط به درد قبرستان و بیمارستان می‌خورد.
- مگه می‌خوام برم قبرستون که گلایل سفارش دادی؟
بی قرار دوباره به راه افتادم. مکثی کرد و با حالت تعجب گفت:
- تو خوبی؟ خب برای مراســـم ختم، بیشـــتر گلایـــل و داوودی می‌گیرن دیگه.
چشـــمانم را روی هم فشردم و ایســـتادم. کسی تنه‌ی محکمی به من زد. وسط پیاده رو یک دفعه ایستاده بودم، بیچاره تقصیری نداشت.
- ببیـــن منصوره... هر کاری می‌دونی درســـته بکن، من یه جا کار دارم، باید برم.
بدون خداحافظی قطع کردم. تاکســـی گرفتم و به مطـــب کامران رفتم. حرف‌هـــای کوروش آن قدر مبهم و در عیـــن حال عجیب و تا حدودی بو دار بود، که باید کامران را می‌دیدم. کامران شـــاید از چیزی خبر داشـــت که من نداشتم. چیزی که در ذهنم شکل گرفته بود، شوم بود و وحشی، ولی باید مطمئن می‌شدم که واقعی نیست!
دعا می‌کردم که کامران باشـــد. بود. کمی بیشتر از دفتر کوروش منتظر شدم. کامران و کوروش از میان انبوه عمو زاده و عمه زاده‌ای که داشتم،

بهتر بودند. رابطه‌ی همیشه خوبی بینمان بود. یعنی مادرشان زن خوبی بود. داخل شدم. انتظار دیدنم را نداشت. به احترامم برخاست. جلو آمد و به گرمی احوال پرسی کرد.

- چه حال، چه خبر؟ کی برگشتی؟ تشییع جنازه کی هست؟

با دستش اشاره کرد که بشینم و راحت باشم. پس از چیزی خبر نداشت. نه از حال برادرش و نه از خراب شدن سر صبح عمه و عمویمان، بر سر همایون بینوا! کامران همیشه حسابش تا حدودی از آن‌ها جدا بود.

- لاغر شدی...

مقابلم نشست و دقیق نگاهم کرد.

- یا خسته‌ای فقط؟

لبخند زدم و گفتم:

- هر دو تاش احتمالا.

- خب دیگه چه خبر؟

- سلامتی! شما چطوری؟ فتانه و بچه‌ها خوبن؟

- شکر! همه خوبن. یه سر بیا اونور، بابا ما مثلا فامیل هستیم، دختر عمو...

تشکر کردم. زنگ زد و گفت که منشی‌اش آب پرتقال بیاورد. نگاهی به اطرافم کردم. آخرین مرتبه که به مطبش رفته بودم، آنفولانزای سختی گرفته بودم، سال قبل.

- نگفتی تشییع جنازه کی هست؟

- جنازه رو نیاوردم، ولی دارم یه مراسم می‌گیرم. مسجد، فرداست. کارت را از کیفم درآوردم و روی میز مقابلمان گذاشتم.

با حیرت نگاهم کرد:

- پس کوروش گفت که برای آوردن شیرین رفتی.

سرم را تکان دادم:

- آره...

به عقب تکیه داد و دستانش را به سینه‌اش قلاب کرد.

- خب...

نفس عمیق کشیدم:

- نشد. نتونستم...

نگاهش کردم. چشمانش جدی بود. به نظر می‌رسید که منظورم را گرفته است.

- چی مانع شد؟

لبخند تلخی زدم:

- خود شیرین!

هوم بلندی گفت و سرش را چند بار تکان تکان داد.

- حس می‌کردم که باید همون جا بمونه، نمی‌دونم...

- احتیاجی به توضیح نیست. هر کسی هر کاری رو که به نظرش درسته انجام می‌ده. به نظر تو هم این کار درست بوده، همین کافیه!

- آره، ولی قلب کوروش رو شکستم.

قیافه‌اش متفکر شد:

- آره خیلی منتظر بود.

- الان از پیشش میام. حالش خوب نبود.

سری با تاسف تکان داد:

- نه خوب نیست...

حرفش با ورود منشی قطع شد. نگاهش کردم، نمی‌دانستم چطور منظورم را بیان کنم.

- خب دیگه چه خبر؟ دانشگاه چطوره؟

خندیدم:

- خوبه. قبل از رفتنم اخراج شـــدم، بعد از اومدن دلشون سوخت، گفتن فعلا به صورت نخودی برگردم سرکار، تا بعد درباره‌ام تصمیم بگیرن.

خندید:

- دردشون چیه؟

- این که چرا من دکترا قبول نشدم.

بیشتر خندید:

- پس بد دردیه!

به آب پرتقالم اشاره کرد و تعارف کرد. کمی نوشیدم و سعی کردم که سر اصل مطلب بروم.

- راســتش کامران یه سوال داشتم، زیاد وقتت رو نمی‌گیرم. ایشالا برای دیدار فامیلی یه روز میام خونه. مریض‌ها گناه دارن بیرون معطل بشن.

کمی روی صندلی‌اش جابه جا شد.

- در خدمتم دختر عمو!

کمی مکث کردم و گفتم:

- اگر کسی به ســرش ضربه‌ی خیلی بدی بخوره، امکان داره که همون لحظه تموم نکنه و مثلا یکی دو هفته بعدش بمیره؟

با حیرت نگاهم کرد:

- این چه موضوعیه که سوال کوروش هم بود؟ همین چند وقت قبل...

حرف بیخ گلویش گیر کرد. به طرفم نیم خیز شد.

- علت فوت شیرین چی بود؟

کمی شانه هایم را بالا بردم:

- تو یه روســتای پرت و دورافتاده که یه دکتر نیســت چه برسه به پزشک قانونی، چه نظر قطعی‌ای می‌شــه درباره‌ی مردن یه نفر داد؟ می‌گفتن

احتمالا سکته‌ی مغزی. فلج شده بوده و در عرض چند روز اندام ها، یواش یواش از کار افتادن. قبلش هم مشکلات دیگه داشته. سرگیجه و کم شدن دیدش...

چیزی نگفت.

- امکانش هست؟

نگاهم کرد. مثل این که اصلا نمی‌دانست چه جوابی باید به من بدهد.

- چند وقت قبل یه روز کوروش سرآسیمه اومد این جا. همین جایی که الان تو نشستی و همین سوالی که تو الان کردی...

- خب، جواب تو چی بود؟

آه عمیقی کشید:

- ببین... به کوروش گفتم، به تو هم می‌گم. یه چیز قطعی نمی‌شه گفت. بدون معاینه نمی‌شه نظر داد. من فقط یه احتمال رو می‌گم، همین. بله می‌شه! البته نه به خودی خود. اگر با اون ضربه به سر، چیزی فعال شده باشه. نگاه کن...

کمی صندلی‌اش را به طرف من کشید.

- فرض کن که تو سر یه نفر، یه بمب هست که خودش از وجود اون اصلا اطلاعی نداره. یه چیزی مثل یه گره‌ی خونی، یه غده، یا حتی یه ضایعه‌ی مادر زادی. این بمب ممکنه هیچ علامتی نداشته باشه، ممکنه حالا حالاها هم عمل نکنه و طرف هیچ مشکلی هم پیدا نکنه، ولی به محض این که ضامن بمب کشیده بشه، دیگه هیچ چیز جلو دارش نیست! این کشیده شدن ضامن، می‌تونه یه شوک عصبی خیلی شدید باشه، یا یه ضربه‌ی شدید به سر. اون وقت بمب عمل می‌کنه.

چشمانم گشاد شدند. توضیحاتش کامل بود.

- ضربه‌ای چیزی، به سر شیرین خورده بوده؟

برخاستم. دیگر ماندن جایز نبود. من فقط می‌خواستم بفهمم که فهمیدم. اگر به سوالاتش جواب می‌دادم، او هم می‌فهمید.

-مرسی کامران، خیلی خیلی مرسی. مزاحمت شدم. به فتانه سلام برسون و بچه‌ها رو ببوس.

برخاست. مانع شد. حالت صورتش عصبی شده بود. دیگر آن آرامش چند لحظه قبل را نداشت.

-جریان چیه؟

لبخند زدم:

-فقط یه سوال بود.

-یه سوال که به کوروش هم ربط داشته؟ چی بین شما دو تا هست؟

لبخند عصبی دیگری زدم:

-هیچی...

به طرف در رفتم. در را باز کردم. مجبور شد که دستم را رها کند.

-ضربه‌ای به سر شیرین خورده بود؟

نگاهش کردم. نمی‌دانم چه در نگاهم دید، که وا رفت. قدمی به عقب برداشت. قبل از آن که بتواند چیز دیگری بگوید، چرخیدم و از مطب بیرون زدم.

به کافی شاپی که نزدیک مطب کامران بود، رفتم. میز کناری تولد گرفته بودند. دختر و پسر از سر و کله‌ی هم بالا می‌رفتند. همه نوجوان، همه شاد. گیج بودم. غم داشتم. غم و اندوه مثل یک موج می‌آمد و می‌رفت. همین که می‌خواستم نفس بگیرم، موج بعدی می‌آمد. حس می‌کردم که نفسم گرفته است. دلم نمی‌خواست به خانه برگردم.

بستنی سفارش دادم. زمانی که جوان‌تر بودم، غم هایم را با غذا خوردن از بین می‌بردم. بعد از فوت مامان، پنج کیلو وزن اضافه کردم. بعد از

صغرا، دو کیلو. ولی این بار، بستنی شکلاتی هم درمان دردم نشد. حتی نتوانستم آن را تحمل کنم. فقط چند قاشق. به خانه رفتم و همان طور با لباس و عجله، دفتر شیرین را برداشتم و ورق زدم.

«امروز با کوروش در شـــهر بـــودم، برای یک ســـری از کارهای مالی. بحثمان شد. حتی دوست ندارم که به آن فکر کنم...
دلم برایش سوخت. سرم خیلی درد می‌کند. دلم گرفته...»

کنار دیوار روی زانوانم نشســـتم. ذهنم درگیر شده بود. آن قدر درگیر، که فکر دیگری نمی‌توانســـتم بکنم. گوشی را برداشتم و با او تماس گرفتم. امـــا مینا جـــواب داد و گفت که حمام اســـت. به طور مبهمی احســـاس می‌کردم او از مینا خواســـته که چنین چیزی را بگوید. حســـی دردناک، در قلبم پیچید.

اگر او این طور می‌خواســـت، من اذیتش نمی‌کردم. گفته بود که این نیز بگذرد. امیدوار می‌ماندم!

عروس یکی از عموهایم، سینی حلوا به دست، کنارم آمد و گفت که آقایی دم در با من کار دارد. برخاستم و بیرون رفتم. همایون به کمد مخصوص مُهر و جانماز، تکیه داده بود. لبخند محوی زد.

- سلام.

- سلام، خسته نباشی.

تشکر کردم. به نظر بهتر از روز قبل می‌رسید.

- چیزی شده؟

سرش را تکان داد.

- دارم بر می گردم بهشت.

با حیرت نگاهش کردم. به خاطر حرف‌های صد من یک غاز آن ها؟

- همایون حرف‌های اون‌ها یک درصد هم مهم نیست.

لبخندش این بار محکم‌تر و راحت‌تر بود.

- برای اون نیست...
- پس برای چیه؟
به حیاط مسجد نگاه کرد.
- بهداری کار داره...
مکثی کرد و نگاهش را به من داد:
- امـروز اومدم که این عوضی‌ها ببینن من جا نـزدم. فکر نکنن که با یه گنده لات بازی در آوردن، من خفه می‌شم...
با سرش به قسمت مردانه اشاره کرد و گفت:
- الان هم به خان عموت گفتم. مودبانه گند زدم به هیکلش...
نگاهش را دوباره به من داد. این بار پر از محبت و امید بود.
- بقیه‌اش دیگه بستگی به خودت داره...
به میان حرفش پریدم:
- خودت می‌دونی نظر من چیه؟
خندید. خنده‌ای از سر راحتی خیال، اما کوتاه نیامد. مرد لجباز!
- قرار شد فکر کنی. قرار شد که من برگردم روستا، شما فکر کنی.
ریز خندیدم:
- فکرهامو کردم.
چشمانش را برای لحظه‌ای روی هم فشرد:
- بیشتر فکر کن.
با ملایمت گفت:
- مواظب خودت هم باش!
- تو هم!
نیم چرخی زد و از پله‌ها سرازیر شد و عرض حیاط مسجد را طی کرد و از در بیرون رفت. نگاهش در آخرین لحظه، آن بی‌قراری زمانی که از روستا

به تهران برگشتم را نداشت. آرام بود و امیدوار!
وقتی که به داخل برگشـــتم، سعی کردم که پشت چشم نازک کردن‌های عمه‌ها را نادیـــده بگیرم. چون احتمال این که جلو بروم و با دســـت‌های خودم خفه شان کنم، زیاد بود.
با مینا و منصوره از مســـجد بیـــرون آمدم. بیرون جمعیت برای تســـلیت گفتن ایســـتاده بودند. فامیل نازنین هم گوشـــه‌ای جمع شـــده بودند و محل نمی‌گذاشـــتند. فتانه همســـر کامران آهسته گفت به خاطر این که شـــیرین را به تهران منتقل نکرده بودم، از دستم دلخور بودند. خنده دار بود. شـــیرین از دست آن‌ها از خانه و شـــهرش فراری شده بود. حالا هم که مرده بود، دســـت از ســـرش برنمی داشتند. خدا را شـــکر که بابا بعد از شـــیرین و رفتن و برنگشـــتنش، دیگر آن قدر چشمش ترسید که هیچ زمانـــی به من اصراری برای ازدواج نکرد. با آن‌ها هم که تکلیفم را از ابتدا مشـــخص کردم. من شیرین نبودم. اجازه‌ی هیچ نوع دخالتی را به آن‌ها ندادم. فرق شـــیرین و من این بـــود که من حرفـــم را رُک می‌زدم. همین آن‌ها را وادار می کرد که در برابرم، دســـت به عصاتر از شیرین رفتار کنند! طفلک خواهرم اســـیر دست آن‌ها بود، کافی بود. به طرفشان رفتم. عمه خانـــم رویش را آن طرف کرد. بـــرای لحظه‌ای از آن همه وقاحت خنده‌ام گرفت!

-سلام عمه خانم!

نیم نگاهی کرد و دوباره رویش را آن طرف کرد. احتمالا فکر کرده بود که برای دست بوسی آمده‌ام.

-برای اخم و تَخم شـــما مزاحمتون نشدم. اومدم بگم که اگر یه بار دیگه پاتون رو تو کفش من بکنید، من می‌دونم و شما و این ایل و تبار کثافت... حالا با دهان باز نگاهم می کرد. آن چنان جا خورده بود که خشکش زده

بود. آن‌ها اصلا بی‌سر و زبان نیستند! بی‌زبان مادر بیچاره‌ی من بود که همیشه از دست آن‌ها به امان بود. اما حالا به نظر می‌رسید که حرفی برای گفتن نداشت. پسر کوچکترش که ظاهرا من شیرینی خورده‌اش بودم و خودم خبر نداشتم، با قلدری و حالت چندش آور و کثیفی، گفت:

- حرف دهنت رو بفهم دختر دایی...

از من چند سالی کوچک‌تر بود.

- شما دخالت نکن، برو پای منقلت...

آن‌ها فکر می‌کردند که اگر کسی خیلی چیزها را در چشمشان نمی‌کشد، نمی‌داند یا نمی‌تواند. فکر می‌کردند متوجه نمی‌شوم که پسر عزیز و دردانه‌اش عملی است. دوباره رو به عمه کردم. چشمانش گرد شده بود و زبانش بند رفته بود. آدم‌هایی که طبل تو خالی اند، فقط بلد هستند که برای کسی که توان دفاع از خودش را ندارد، شاخ و شانه بکشند. وقتی که کسی محکم‌تر از خودشان پیدا می‌شود، جا می‌زنند.

- دماغت رو از زندگی من بکش کنار...

مادر کامران و کوروش با ملایمت بازویم را گرفت و مرا کنار کشید. آن قدر عصبی بودم که می‌لرزیدم. مینا دستم را گرفت و گوشه‌ای کنار در مسجد، نشاند. برایم آب آورد. کمی خوردم؛ اما آن چنان صدای جیغ بلندی از میان جمعیت آمد که لیوان از دستم افتاد و تمام مانتوی خودم و مانتوی مینا را خیس کرد.

زن عمو بود که جیغ می‌کشید و به سر و صورت خودش می‌زد. منصوره را کنار زدم و گیج و تلوتلو خوران جلو رفتم. بازوی کامران را گرفتم تا متوجه‌ام شود.

- کامی چی شده؟

درد درون چشمانش، قابل وصف نبود.

- خودشو راحت کرد، تو یه هتل...

حس کردم که زیر پاهایم خالی شـد. امروز یک نفر آن جا نبود. کوروش به مراسم نیامده بود، مستقیم به دیدن خود شیرین رفته بود. احتمالا در همـان هتلی که آخرین بار یکدیگر را ملاقات کرده بودند. مثل این که او هم زمانی که شـیرین مرده بود، مرده بود. دنیای غریبی است. هر کس دردی دارد که با آن می‌میرد و زنده می‌شـود. شیرین با مرگ فرهاد مرده بود و او با مرگ شیرین!

به گریه افتادم. کوروش حقش این نبود. کامران هم به گریه افتاد. کسی زیر بازویم را گرفت و مرا از آن شـلوغی دور کرد. گیج بودم. اصلا به حال خودم نبودم. در ماشـین نشسـتم. چند نفر با هم حـرف می‌زدند و من فقـط گریه می‌کردم. گریه می‌کردم و گریه می‌کردم. مثل این که این غم تمامی نداشت!

بار دیگر ماهی‌ام را به منصوره سپردم، کوله‌ام را بستم و راهی شدم. هنوز گیج و آشفته و بی‌قرار بودم. باید می‌رفتم. نمی‌توانستم بمانم. باید با کسی حرف می‌زدم. حرف زدن با او خوب بود، آرامش بخش بود. می‌توانستم کوروش را فراموش کنم.

هوا عالی بود. در تهران گرم شـــده بود، نه ســـوزان و عذاب دهنده، ولی عالی و دلچســـب. با اتوبوس رفتم. این بار عجله‌ای نداشـــتم و برای بردن کســـی نمی‌رفتم. دوســـت داشـــتم که از زیبایی‌هایی که تعریفش را شنیده بودم، لذت ببرم.

می خواســـتم برای اولین بار در عمرم کاری را برای دل خودم انجام دهم. کاری بدون عجله و ســـرعتی که همیشـــه دچارش بودم. برای خودم کتلت درســـت کردم. ایســـتادم و با آرامش کتلت‌ها را ســـرخ

رامی‌گرفت، ولی دوباره کنار می‌رفت. عینک آفتابی‌ام را زدم و کلاه آفتاب گیرم را هم گذاشتم. خورشید کوهستان بی‌رحم است. ممکن است که گرمای آن چنان نداشته باشد، ولی می‌سوزاند.

چند بار روی سنگی نشستم و برای خودم از فلاسک کوچکم، شیر وشکلات ریختم و با شیرینی هایم خوردم. کمی سفت شده بود، ولی طعم کره‌ای خوبی داشت. میوه و آخرین تکه از ساندویج کتلتم را هم خوردم. نمی‌دانم آن همه خوردنی کجا می‌رفت؟ چون نیم ساعت بعد دوباره گرسنه‌ام می‌شد!

نگاهی به ساعتم کردم. عکس‌هایی که از بچه‌های روستا گرفته بودم را بیرون آوردم و نگاه کردم. برای هر کدامشان، یک دانه چاپ کرده بودم. دوست داشتم که خاطره‌ی خوشی از من داشته باشند. دلتنگشان شده بودم. حتی دلتنگ رفتارهای عجیب و غریب و بچگانه‌ی کدخدا، محبت‌های مشهدی عزت و بیشتر از همه دلتنگ او!

جاده به طور حیرت آوری خلوت بود. تنها یک بار، یک نفر با تراکتور رد شد. ناآشنا بود، اما ایستاد تا اگر کمکی از دستش برمی‌آید، انجام دهد. گفتم که به روستای بهشت می‌روم. گفت که اگر بخواهم می‌تواند دور بزند و مرا برساند. تشکر کردم و گفتم که راه زیادی نمانده و من هم مایل هستم که از پیاده روی لذت ببرم. گفتم که از آشنایان مهندس سعادت هستم. شناخت و گفت که اهل روستایی بالای کوه است، ولی دخترش به روستای ما شوهر کرده است.

از او جدا شدم و به راه ادامه دادم. چند گاو و الاغ برای خودشان

ول می‌چرخیدند. نشـــانه‌ی این بود که به روســـتا نزدیک شده‌ام. با وحشت از کنارشان رد شدم. یک بار در روستا از کنار الاغی رد شده بـــودم و بدون دلیل لگد پرانده بـــود. از آن روز دیگر گرد این موجود نمی‌رفتم!

پیچ را که رد کردم، روستا معلوم شد. همان پیچی که آخرین بار از او جدا شده بودم! ضربان قلبم سرعت گرفت. حالا روستا و خانه‌هایش کاملا زیـــر پاهایم بود. از جایی که من ایســـتاده بودم، روســـتا مثل نگینی می‌درخشید! مینا حق داشت که از زیبایی این جا می‌گفت. از پشـــت درختانی که در زمســـتان خشک و ترســـناک بودند و حالا ســـایه‌ی کمی ایجاد کـــرده بودند، صدای خنده و شـــادی می‌آمد. بچه‌ها جیـــغ می‌کشـــیدند و می‌خندیدند. صـــدای خنده‌های آرام مردی هـــم می‌آمد. کمی گوش دادم. صدای خـــودش بود. راهم را کج کردم و به سمت صدا رفتم.

در حوضچه‌ای که درســـت پایین پمپ آب روســـتا بود، بچه‌ها در آب جست و خیز می‌کردند. او هم در میانشان ایستاده بود و یکی یکی و به نوبت بغلشان می‌کرد و در آب می‌انداخت. آن‌ها هم جیغ‌های کر کننده می‌کشـــیدند. یکی از بچه‌ها مشتی آب به روی سرش ریخت و آب در گوشـــش رفت. با حالت بامزه‌ای پســـر بچه را سرنگون کرد و سرش را یک طرف کرد و آب درون گوشش را تکاند. یکی از دخترها کـــه کنار حوضچه ایســـتاده بود، مرا دید. جیغ ســـرخوش او از همه شان بلندتر بود.

- خانم معلم...

به طرفم دوید و پاهایم را بغل کرد. آن چنان محکم که چیزی نمانده

بود از پشت به زمین بیفتم. دستم را روی موهایش گذاشتم و نوازش کردم. ثانیه‌ای بعد موج آن‌ها بود که مرا در خود غرق کرد. مرا دوره کرده بودند و همه شـــان با هم حرف می‌زدند. نگاه من اما به روی او بود. فقط او!

صورتـــش غـــرق در حیرت بـــود. ابتدا فقـــط حیرت، و بعد خوشـــی بی‌اندازه‌ای در چشمانش پیدا شد! چشمانش برق می‌زد! مثل این که دو ستاره پایین افتاده بود و در چشمانش گیر کرده بود!

از حوضچه بیرون آمد و بلوزش را که به درخت آویزان بود، برداشـــت و به سر کشید. شلورش اما خیس آب بود، ولی به نظر نمی‌رسید که اهمیتی بدهد.

- سلام!

صدایم آرام بـــود. لبخند او هم آرام بود، ولی از اعماق وجودش بود. کاملا مشخص بود.

- سلام!

نگاهش همه‌ی آن آرامشی بود که شاید به دنبالش بودم. تمام طول زمـان جوانی‌ام، و حـــالا این جا بودم. نقطه‌ی پایـــان و نقطه‌ی آغازِ من. شـــیرین مرا به این جا کشـــانده بود. با تمـــام وجود این را حس می‌کردم.

- اومدی...

لبخند زدم:

- اومدم...

سـرش را برای لحظه‌ای کوتاه به آسمان گرفت. چیزی نگفت، ولی برای بیان عشق و شیفتگی که در نگاهش بود، نیازی به کلمه نبود.

- خوش اومدی!

کنـــارش ایســـتادم و بـــه پایین رفتـــن خورشـــید، نگاه کـــردم. دلم می‌خواست حرف بزنم. از کوروش بگویم، ولی نتوانستم! حالا و آن لحظه متعلق به ما بود، فقط ما. فردا اما، روز دیگری بود!